

چشم‌های سیمونه

گراتزیا دلددا

ترجمهٔ بهمن فرزانه

ادبیات جهان ۲۴
رمان ۲۰



ماریانا اطاعت کرده است، تمام عمر اطاعت کرده است. به توصیه و به اجبار این و آن اطاعت کرده است تا ثروتی بی‌پایان در پیرامونش گسترده شود. ثروتی که برای او چیزی نداشته است جز تنهایی و حصاری ناگزیر.

ماریانا با ایجاد حصاری خودخواسته، حصاری که به دور قلب و خلوتش می‌کشد، به ستیز با حصار پیرامونش می‌پردازد و در عمق وجودش به انتظار می‌نشیند.

دلدادا در چشم‌های سیمونه تصویرگر تنهایی‌های زنی است که رباینده تنها گنجینه‌ای را که مالک مطلق آن است، انتظار می‌کشد. و چه کسی می‌تواند راز گذر از حصار پیرامون آن گنجینه را دریابد، جز سیمونه، چشم‌های سیمونه، چشم‌های یک راهزن.

ISBN:964-311-282-9
9789643112820
۱۵۰۰ تومان
کارگاه گرافیک وضاف

چشم‌های سیمونه

ادبیات جهان ـ ۲۴
رمان ـ ۲۰

چشم‌های سیمونه



گراتزیا دلددا

ترجمهٔ بهمن فرزانه

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۸۰

این کتاب ترجمه‌ای است از :

Marianna Sirca

Grazia Deledda

Biblioteca Economica Newton



انتشارات ققنوس

تهران ، خیابان انقلاب ، خیابان شهدای ژاندارمری

شمارهٔ ۲۱۵ ، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

گراتزیا دلددا

چشم‌های سیمونه

بهمن فرزانه

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک : ۹ ـ ۲۸۲ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴

ISBN: 964-311-282-9

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۲۸۲۰

EAN: 9789643112820

Printed in Iran

فصل یکم

ماریانا سیرکا[1] بعد از مرگ یکی از عموهای ثروتمندش که کشیش بود و تمام ثروتش را برای او به ارث گذاشته بود، چند روزی برای استراحت به خانهٔ ییلاقی خود رفته بود. خانهٔ روستایی در دهکدهٔ سِررا[2] نزدیک شهر نوئورو[3]، در میان جنگلی کوچک از درختان چوب پنبه قرار داشت.

ماه ژوئن بود. ماریانا به خاطر پرستاری طولانی از عموی خود چنان لاغر و ضعیف شده بود که به نظر می‌رسید از زندان بیرون آمده است. عمویش، بعد از دو سال فلج بودن درگذشته بود. ماریانا ضعیف و رنگ‌پریده بود؛ اگر دست خودش بود به هیچ وجه حاضر نمی‌شد از جایش تکان بخورد. حتی به نصایح طبیب نیز نمی‌خواست گوش کند که می‌گفت بهتر است چند روزی برود استراحت کند و هوای تازه بخورد. فقط به‌خاطر پدرش رفته بود که کشاورز و دامدار بود و همیشه به نوعی به برادر کشیش خود خدمت کرده بود. پدر به خاطر ماریانا به دهکده سِررا آمده بود و ملتمسانه گفته بود:

---

1. Marianna Sirca 2. Serra 3. Nuoro

ـ ماریانا، حرف کسی را که خیرخواه توست گوش کن. اطاعت کن.

دایه ماریانا که سالیان سال ضمن خدمت در خانهٔ کشیش، ماریانا را بزرگ کرده بود و زنی بود از اهالی منطقه باربا‌جا[1]، شخصاً وسایل او را آماده کرده و همه چیز را داخل خورجین چپانده بود. دایه نیز تکرارکنان گفته بود:

ـ ماریانا، حرف کسی را که خیرخواه توست گوش کن. اطاعت کن.

و ماریانا اطاعت کرده بود. تمام عمر اطاعت کرده بود. از طفولیت، از وقتی هنوز دختربچه‌ای بیش نبود و او را به خانهٔ عمویش روانه کرده بودند تا مثل پرندهٔ کوچک قفس، با شور جوانی خود، نوری به خانهٔ غم‌انگیز کشیش ببخشد؛ به این امید که روزی وارث او بشود.

بدون کلمه‌ای حرف، پشت پدرش روی اسب سوار شد، دستش را به کمر او حلقه کرد و به نصیحت‌های خدمتکار دلسوز که همراه با مرتب کردن دامن و زیرپیراهنی او گوشزد می‌کرد که مواظب باشد شب سرما نخورد، فقط با تکان دادن سر، جواب داد.

ـ آقای برته سیرکا[2]، خیلی از او کار نکشید!

پدر، انگشت روی لب‌های خود گذاشت و به شکم اسب لگد زد. او هم، مثل ماریانا کم‌حرف بود. از آن گذشته، چندان حرفی هم نداشتند که به هم بگویند.

در طول سفر، با انگشت به زمین‌ها اشاره می‌کرد و مالکانشان را نام می‌برد. ماریانا آن حوالی را خوب می‌شناخت چون هر سال، در فصل بهار، به غیر از این سال‌های اخیر که عموی کشیشش مریض شده بود، همراه پدر و سایر اقوام چند روزی را در آن‌جا گذرانده بود؛ در زمینی که

1. Barbaggia 2. Berte Sirca

مملو از گاو و گوسفند و سایر چهارپایان بود، و کم‌کم آن خانهٔ روستایی، جای کلبه محقر و بدوی چوپان‌های اهل ساردنی را گرفته بود.

از همان روزهای اول، حالش بهتر شد. آن محل کمی مرتفع بود. بین نوئورو و ارونه[1] واقع شده بود. درختان داشتند شکوفه می‌کردند و به نظر می‌رسید که آرامشی ابدی در سراسر زمین حکمفرماست.

از روز سوم ماریانا به کلی عوض شده بود. قامت باریک و خمیده‌اش راست شده بود. چهرهٔ پریده‌رنگش که به مرمر شباهت یافته بود، اکنون در میان گیسوان مشکی بافته و براق، به رنگ عنبر درآمده بود و چشمان درشت میشی‌رنگش، مانند چشم‌های آهو، با انعکاس نور جنگل سبز، می‌درخشید.

روز سوم، هنگام غروب، جلوی خانهٔ روستایی نشسته بود؛ خانه‌ای کوچک که از سنگ ساخته شده بود و آغل کوچکی نیز برای گوسفندان داشت. خانه یک آشپزخانه داشت و یک اتاق خواب. ماریانا در مقابل خود محوطهٔ وسیع پوشیده از علفی را می‌دید که در وسط آن درخت کهنسالی بود. سگ‌ها را اغلب به تنهٔ این درخت می‌بستند. کمی دورتر سبزه‌ها با جنگل مخلوط می‌شد، درختان کوتاه همراه صخره‌ها که این‌جا و آن‌جا، سر بیرون آورده بودند، در تاریکی فرو می‌رفتند. و در سمت راست، از پشت یک ردیف درخت، در بالای ردیف کوه‌ها، رنگ آبی آسمان رفته‌رفته سرخ می‌شد.

تنها بود. سگ‌ها، گاه از جا بلند می‌شدند، چرخی در اطراف می‌زدند و باز به جای خود برمی‌گشتند و به انتظار می‌نشستند. ماریانا منتظر ورود پدر و چوپان بود. قرار بود با یکی از اقوام که قول داده بود به دیدنش بیاید، به زودی از راه برسند.

---

1. Orune

تنها و آرام بود. چیزی کم نداشت. ثروت بی‌انتهای خود را می‌دید که چگونه در پیرامونش گسترده شده بود، نگهبانانی داشت مانند خدمتکاران باوفا، پدری داشت شریف و خوب، و از خانه‌اش در شهر نوئورو، مستخدمه‌ای پیر نگهبانی می‌کرد که شب‌ها نمی‌خوابید تا مراقب دزدها باشد.

نه، چیزی کم نداشت. ولی همان‌طور که خم شده بود، با ذهنی هوشیار به قلب خود رجوع می‌کرد و در آن‌جا، غروب را می‌دید، غروبی آرام و بی‌خیال، ولی به هر حال غروب. سرخ و خاکستری، خاکستری و سرخ و منزوی، درست مثل خورشید که در پشت املاکش غروب می‌کرد.

به نظرش می‌رسید که پیر شده است و طفولیت خود را درست در همان محل به خاطر می‌آورد. اولین باری که او را به آن‌جا برده بودند و یک نفر در گوشش زمزمه کرده بود: «اگر دختر خوبی باشی، یک روزی همهٔ این چیزها مال تو خواهد شد» و او به اطراف خود نگاه کرده بود. با چشمانی آرام، بدون حیرت و بی‌میل؛ اما به هر حال جواب داده بود «آری» و همان‌طور که در همان حوالی بازی‌کنان به این طرف و آن طرف می‌رفت و از ترس این که مبادا گم شود خیلی دور نمی‌شد، برای خود مخفیگاهی پیدا کرده بود. قطعه سنگی که داخلش گود بود. درست به شکل گهواره. در آن گهواره دراز کشیده بود. راضی از تنهایی خود. مالک همه چیز و پنهان از همه چیز، به نظرش می‌رسید که هسته‌ای است در وسط میوه، جوجه‌ای در وسط تخم‌مرغ. و همان‌طور که در میان آن قطعه‌سنگ کز کرده بود خوشحال بود که دست چوپان‌ها به او نمی‌رسد تا دامنش را بچسبند و چشمک‌زنان بگویند: «ماریانا حاضری جایت را با من عوض کنی؟» و در همان حال به خواب رفته بود.

و حالا بعد از سالیان سال، بار دیگر بیدار شده بود. اکنون سی سال

داشت و هنوز حتی با عشق آشنا نشده بود. ظاهراً او را چنان بزرگ کرده بودند که گویی دختری است از اشراف‌زادگان، از دخترانی که سرنوشتشان ازدواج با مردی از خانواده‌ای بسیار ثروتمند است. ولی در واقع زندگی او تاکنون مثل زندگی یک خدمتکار گذشته بود. خدمتکاری که نه تنها ارباب‌ها بلکه خدمتکاران بزرگ‌تر نیز به او فرمان می‌دادند.

پدرش برگشته بود. افکارش به پناهگاهی مخفی‌تر پناه بردند. نه، هیچ‌کس نباید متوجه افکارش شود. نه از روی غرور، بلکه به این دلیل که قلب خود را بسیار دوست داشت، درست مثل خانه‌اش. همه چیز باید مرتب و منظم و تمیز در گنجه‌ها جای گیرند و فقط متعلق به او باشند و بس.

از آن گذشته، پدرش گرچه در سکوت ستایشش می‌کرد و همانند غلامی آمادهٔ خدمت بود، ولی مردی نبود که بتواند او را درک کند. پدر اکنون پیش می‌آمد. کوتاه قد و خمیده. دستانش را درهم فرو کرده بود و کلهٔ بزرگ طاسش، با ریش‌بلند فلفل نمکی و مجعد، به روی سینه‌اش خم شده بود. انگار کشیشی لباس چوپان‌ها را به تن کرده باشد. زاهدی سربراه با چشمان درشت میشی‌رنگ که هنوز نگاهی معصوم داشتند.

همان‌طور که از مقابل او رد می‌شد گفت: «داری دعا می‌خوانی؟ یالا، خوشحال باش که امشب میهمان داریم. آن‌ها می‌آیند.»

ماریانا تکانی به خود داد و پرسید: «کی؟ کی می‌آید؟»

پدر جواب داد: «سباستیانو[1] با یک نفر دیگر. بروم آتش را روشن کنم.» بعد به عقب برگشت و اضافه کرد: «اگر سباستیانو سؤال کرد که چه قیمتی برای چوب‌پنبه‌ها به تو پیشنهاد کرده‌اند، بگو هزار سکود[2]، نه،

---

1. Sebastiano

۲. Scudo: سکه‌های واحد پول آن زمان

ساکت شو. حرف مرا گوش کن، حرف کسی را که خیرخواه توست اطاعت کن.»

ماریانا حاضر بود حتی از این افادهٔ بیجا نیز اطاعت کند. آن رقم، سود او را دو برابر می‌کرد. سباستیانو که از اقوام آن‌ها بود از طرف چند نفر تاجر چوب اهل اتزیری[1] می‌آمد که خیال داشتند چوب پنبه‌های جنگل را بخرند. ماریانا بی‌آن‌که از جا بلند شود چشمان خود را گرد کرده بود. به این خویشاوند که در واقع پسرعمویش نبود ولی او را پسرعمو می‌خواند فکر می‌کرد. مردی نه جوان و نه پیر؛ نه پولدار و نه فقیر؛ مردی بیوه و تنها که از میان خویشاوندان فقیر آن‌ها که به آن ارثیهٔ کلان حسادت می‌ورزیدند تنها کسی بود که نشان می‌داد بدون چشم‌داشتی به ثروتش، فقط به خود او علاقه‌مند است.

ماریانا، گاه به این فکر می‌افتاد که سباستیانو عاشق اوست و بعد، بلافاصله با اکراه این فکر را از خود دور می‌کرد. نمی‌توانست تصور کند همسر یکی از اقوام خود بشود که بیوه بود و جوان هم نبود. او را می‌دید که سوار بر اسب پیش می‌آید. پالتوی مشکی مخصوص مردهای بیوه به تن داشت و حتی از دور، مخمل مشکی لباده، رنگ‌پریدگی چهره استخوانی‌اش را دوچندان می‌کرد؛ چهره‌ای زردرنگ که با ریش کوسه‌ای پوشیده شده بود. چشمان درشت و مشکی‌اش که با درخشش خود تمام وجود غم‌انگیزش را روشن می‌کرد بلافاصله به ماریانا افتاد. همین که به چابکی در مقابل ماریانا که در سکوت از جا برخاسته بود از اسب پیاده شد، دست بر شانه او گذاشت و سر تا پایش را برانداز کرد. قدش کمی از ماریانا کوتاه‌تر بود و نگاهش آشنا و کمی هرزه. ماریانا به او توجهی نکرد، توجهش تماماً به طرف جوان خوشرو و قدبلندی جلب شده بود که

---

1. Ozieri

لبخندزنان به سمت او می‌آمد. به نظرش می‌رسید که مرد جوان را می‌شناسد، انگار قبل از این نیز، برق آن دندان‌های سفید را که از میان لب‌های زیبایش می‌درخشید، دیده بود. سبیل کم‌پشتی روی لب‌های جوان سایه انداخته بود و چشمان کشیدهٔ آن چهرهٔ زیتونی چنان سرمه‌ای‌رنگ بود که حتی سفیدی چشمش نیز مانند مروارید، سایه‌ای آبی‌رنگ داشت.

مقابل ماریانا ایستاد. درست مثل سربازی که خبردار ایستاده باشد. چهرهٔ ماریانا کمی افروخته شد ولی بلافاصله لبخند زد و دستش را پیش برد.

ـ سیمونه سوله[1]!؟

مرد، دست او را بدون آن که فشار دهد، گرفت و با سر تصدیق کرد. آری، خود او بود، سیمونه سوله، راهزن.

چند سال پیش از این، سیمونه که پسربچه‌ای بیش نبود، در خانهٔ او خدمتکاری می‌کرد. ماریانا با خانواده‌اش آشنایی داشت. خانواده‌ای فقیر ولی شریف و از نسلی پابرجا. پدر و مادر هر دو بیمار و رنجور و خواهرانش، دخترانی بسیار زیبا که فقط به قصد رفتن به کلیسا از خانه خارج می‌شدند و در گوشه تاریکی در نزدیکی محراب، جایی که خود ماریانا نیز می‌نشست، زانو می‌زدند. آن‌ها در خانه محقر خود در دامنه تپه سانتو نوفره[2] زندگی می‌کردند. همگی در سکوت و سوگوارانه، انگار برادرشان مرده باشد.

ماریانا بعد از آن که نگاه خود را پایین برد، با صدایی آرام تکرار کرد: «سیمونه!» و بعد بار دیگر نگاه آرام خود را به روی چهرهٔ او برد. «خوب؟»

---

1. Simone Sole 2. Santu Nofre

ـ بعله، آمدیم!

و همچنان به او لبخند می‌زد و مواظب بود که دهانش بیش از اندازه باز نشود، درست مثل پسربچه‌ای که بخواهد جلو خنده خود را بگیرد. ظاهراً از این که با ورودش ماریانا را غافلگیر کرده بود راضی بود ولی بیش از آن، از استقبال خوشایند او احساس رضایت می‌کرد.

ـ خوب، ماریانا، تو هم که راهزن شده‌ای!

هر دو با هم خندیدند. انگار بخواهند به هم حالی کنند که منظور یکدیگر را درک کرده‌اند. و بلافاصله، ماریانا متوجه شد که چشمان سیمونه در جستجوی چشمانش است؛ کمی ناراحت شد و با این خیال که نزدیک شده است تا به زانوی او دست بزند، قدمی به عقب برداشت. دگرگون شده بود.

در همان حال، پدرش در قاب درِ آشپزخانه ظاهر شد و همان‌طور که دست خونین خود را با شلوارش پاک می‌کرد به میهمانان اشاره کرد که داخل شوند. میهمانان داخل شدند و با وجود گرمی هوا، کنار بخاری هیزمی نشستند.

سیمونه، به اطراف خود نگاه می‌کرد، به چیزهایی که به خوبی با آن‌ها آشنایی داشت سلام می‌گفت: به دیوارهای دودزده، طاق کوتاه، تشک‌های حصیری که در نوجوانی روی آن‌ها خوابیده بود، نیمکت‌های چوبی، ظروف چوب پنبه‌ای، پوست‌ها، سنگ‌ها، و تمام اشیایی که در یک آغل یافت می‌شوند و بوی پنیر و چرم می‌دادند و به اتاق حالت بدوی می‌بخشیدند، مثل چادر چوپان‌های داستان‌های انجیل، از پنجرهٔ کوچک که در زمینهٔ آن سبزی جنگل به چشم می‌خورد، تا اتاق مجاور که درش باز بود و در دیگر آن به سمت قطعه زمینی بدون درخت گشوده می‌شد. اتاق پاکیزه‌ای بود. تختخواب سفیدرنگ ماریانا، میز، تابلویی کوچک و آینهٔ کوچکِ روی دیوار. با آشپزخانه فرق داشت.

ماریانا در آشپزخانه را بست و چون متوجه شده بود که سباستیانوی گستاخ مواظب حرکاتش است، پشت‌سر او ایستاد، ولی سباستیانو به عقب برگشت و به تماشای او ادامه داد.

سیمونه گفت: «ماریانا! هنوز باورم نمی‌شود که تو در مقابلم ایستاده‌ای!»

ـ سیمونه، من هم همین‌طور!

ـ مدت‌ها بود که می‌خواستم به دیدنت بیایم ولی نمی‌دانستم خوشحال می‌شوی یا نه... .

ماریانا با دست اشاره کرد که ادامه ندهد، که سکوت کند، که دوست ندارد در آن مورد صحبتی بشود، و چهرهٔ سیمونه برافروخته شد. مغرور از اعتمادی که ماریانا نسبت به او نشان می‌داد.

پدر گفت: «چطور شد که یاد ما کردی؟ مدت‌ها بود که از تو بی‌خبر بودیم.»

سباستیانو لبهٔ پیش‌بند ماریانا را گرفته بود و می‌کشید، با سر علامت می‌داد که خم شود چون می‌خواهد چیزی در گوشش بگوید. ماریانا، استوار ایستاده بود. به نظرش می‌رسید که سیمونه نیز دارد وراندازش می‌کند و دلش می‌خواست که در نگاه او، در وضع جدید خود جلوه کند: زنی جدی و مالکی ثروتمند. و سیمونه در واقع او را نگاه می‌کرد و در همان حال به سؤالات کسی جواب می‌داد که زمانی، بیش از آن که ارباب او باشد، مانند خدمتکاری مصاحب او بود.

ـ آری، عمو برته. یک سالی می‌شود که از این حوالی عبور نمی‌کردم. پنج سال می‌شود که ماریانای شما را ندیده‌ام. خوب، پس کشیش فوت کرد؟ چه مرد عجیبی بود! ماریانا، یادت می‌آید که چگونه سن خود را بالا می‌برد؟ ده سال سن خود را بالا می‌برد. شاید چون زندگی به‌نظرش کوتاه

می‌رسید. آری، برای مردی به ثروتمندی او، زندگی کوتاه بود. و یک بار چقدر عصبانی شده بود، وقتی فیدلای[1] خدمتکار (هنوز زنده است؟ خدا عمرش را زیاد کند!) به کلیسا رفت و از روی اسناد سن واقعی او را کشف کرد.

سباستیانو تأیید کرد و گفت: «آری، شاید خیال می‌کرد که بیش‌تر عمر خواهد کرد. خوب زندگی می‌کرد و حق داشت سن خود را بالا ببرد.»

ـ کار آن‌ها که سن خود را پایین می‌آورند که بدتر است. مثل زن‌ها و بعضی از مردها. مثل این کریستورو[2]، که همان‌طور در بیست و دوسالگی ثابت مانده است!

همگی خندیدند و نگاه خود را به بیرون چرخاندند. هیکل غول‌آسا و سیاه چردهٔ خدمتکار پیش می‌آمد. استوار، گویی یک مجسمهٔ چوبی باشد. با رسیدن به جلوی در، توقف کرد. بدون اظهار تعجب از حضور سیمونه که زمانی همراه او خدمتکاری می‌کرد و با وجود این که هر دو میهمان صدایش کردند، احوالش را پرسیدند، از وضع گاو و گوسفندها جویا شدند و حال چوپانان زمین‌های مجاور را پرسیدند؛ قدمی به جلو برنداشت.

با ماریانا کار داشت. و ماریانا مجبور شد شخصاً خارج شود تا با او حرف بزند.

ـ به دستور پدرت یک گوسفند کشته‌ام. بگو ببینم باید چطور آماده‌اش کنم. آیا از خونش هم چیزی بپزم؟ اما بگویم که نعناع ندارم، فقط دو تا برگ غار دارم. بیا.

دو تا برگ غار را از میان انگشتان خون‌آلودش نشان داد. و ماریانا رفت تا برایش نمک، پنیر و قطعه‌ای نان جو خرد شده بیاورد. همهٔ این چیزها را

---

1. Fidela 2. Cristoru

در شکم گوسفند که مانند کیسه‌ای مخملی، پاکیزه شده بود، فرو کردند. بعد شکم را با برگ نی دوختند و گوسفند را برای پختن در زیر انبوهی از خاکستر گداخته گذاشتند.

در همان حال، مردها داشتند سر درختان چوب پنبه معامله می‌کردند و پدر که بلد نبود دروغ بگوید، نگاه خود را به زمین دوخته بود و داشت می‌گفت که چند تاجر دیگر اهل اتزیری، هزار اسکود پیشنهاد کرده‌اند. ولی سباستیانو می‌خندید، چشمان سیاه و براقش در آن چهره زردرنگ می‌درخشید، به ماریانا نگاه می‌کرد و چشمک می‌زد.

ـ عمو برته، ماشاالله خوب بلدید از مالتان دفاع کنید!

ـ مال من نیست. مال دخترم است!

ماریانا بلافاصله جواب داد: «مال شماست چون مال من است.»

و پدرش از این جمله سخت مسرور شد چون حس کرده بود که سباستیانو می‌خواهد دست بیندازدش.

ماریانا روی اجاق خم شده بود و داشت در آماده کردن شام به خدمتکار کمک می‌کرد. لبه روسری مشکی‌اش را عقب زده بود. گردن سفید و گلوی صورتی‌رنگش پیدا بود. دکمه‌های طلایی پیراهنش که با نواری سبزرنگ به هم متصل شده بود، در انعکاس آتش به سرخی می‌زد؛ مثل دو توت فرنگی کال. و او، گاه نگاهی به آن‌ها می‌انداخت، گویی می‌ترسید که دکمه‌ها از جاکنده شوند ولی در حقیقت به خاطر نگاه سیمونه بود که روی او ثابت مانده بود و آشفته‌اش می‌کرد. می‌ترسید به او نگاه کند. به کسی که زمانی خدمتکارش بود. به نظرش می‌رسید که از سرزمین‌های دیگری آمده است، در جای دیگری بزرگ شده است، مرد شده است، چیزهای نیک و بد زندگی را یاد گرفته است. درست مثل مهاجرانی که از امریکای شمالی و امریکای جنوبی مراجعت می‌کنند. و

شاید درست به همین دلیل، دلش می‌خواست که او نگاهش کند. آخر، نگاه مردی بود که در او بدون در نظر گرفتن ثروتش، فقط یک زن را می‌دید.

وقتی شام حاضر شد، ماریانا بین آن مردها سر سفره نشست که روی زمین کنار درِ باز انداخته بودند. سفره عبارت بود از قطعه‌ای دراز از پوست درخت چوب پنبه. دیس‌ها و کاسه‌ها نیز از چوب پنبه بود. فنجان‌ها از شاخ حیوانات ساخته شده بود و چوپان‌ها رویشان را حکاکی کرده بودند. خدمتکار عظیم‌الجثه، با خونسردی هرچه تمام‌تر مشغول خدمت بود. استخوان‌های کباب بره را با انگشتان قوی خود خرد می‌کرد. وقتی همه چیز را در سینی آماده کرد، سینی را به سمت ماریانا پیش راند وبا لحنی جدی گفت: «نمک بزن.»

و او با انگشت، کمی نمک برداشت و با همان دقتی که برگ‌های غار را با خون مخلوط کرده بود، با نگرانی، سر خم کرد و روی کباب پاشید.

همگی در سکوت غذا می‌خوردند. در دوردست، ماه، مانند آتشی آرام، در بین درختان چوب پنبه طلوع می‌کرد و روی دشت‌ها نوری سرخ‌فام می‌افکند، و زن با نیم‌تنه ارغوانی‌اش که از آتش اجاق، رنگش دوچندان شده بود، در میان مردها می‌درخشید. درست مثل ماه در میان تنه‌های قطور درختان.

بعد از کباب بره، خدمتکار از شکم گوسفند، بستهٔ خون را بیرون آورد و روی آن دست کشید تا خاکسترها را کنار بزند، بعد بستهٔ خون را از هم گشود و بار دیگر دیس چوب پنبه‌ای را به طرف ماریانا پیش راند و گفت: «نمک بزن.»

چنان می‌نمود که دارند مراسمی مذهبی را انجام می‌دهند. خدمتکار جدی، با ریش سیاه و چهارگوش خود همانند کاهنان مصر باستانی و زن، ظریف و رنگ‌پریده مثل پیراهنش، همانند گل انار.

اولین بشقاب را برای سیمونه پر کردند.

عمو برته همان‌طور که در سبوی شاخی او شراب می‌ریخت گفت:

ـ هر شب برایت پیش نمی‌آید که نان خود را با زنی تقسیم کنی!!

سیمونه جرعه‌ای شراب نوشید و به ماریانا نگاه کرد، بلافاصله گفت: «آن هم با چه زنی!»

به نظر ماریانا چنان رسید که شراب دارد از پشت آن شاخ کدر می‌درخشد.

سباستیانو از روی حسادت گفت: «دیشب هم سیمونه با چند زن شام خورده است. چه زن‌های زیبایی، البته به پای زیبایی ماریانا نمی‌رسند!»

ماریانا نگاه خود را بالا برد.

ـ آری، با خواهرانم شام خوردم. دیشب به خانه رفته بودم چون مادرم بیمار است.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سکوتی جدی و غم‌انگیز.

ـ و حالا حال مادرت چطور است؟

ـ آه، چه می‌دانم، همان بیماری همیشگی اوست. بیماری قلبی. خواهران من، در حد خود زن‌های خوبی هستند، ولی خیلی زود هراسان می‌شوند. برای همین دنبال من فرستادند تا سراغ مادرم بروم. گرفتاری در این است که اگر من به دیدن او بروم ممکن است با خطر روبرو بشوم و مادرم، این را خوب می‌داند. دیشب جرئت نمی‌کردم به اتاق او پا بگذارم. ولی او گفت: «سیمونهٔ من در همین حول و حوش است. به من الهام شده است. بگذارید وارد شود.» آن وقت من وارد شدم و او دستش را روی سرم گذاشت و بعد خواست فوراً آن‌جا را ترک کنم. آه، چه می‌شود کرد. زندگی این طوری است!

با گفتن این جمله سرش را با حرکتی بچگانه تکان داد، حرکتی که ماریانا آن را از بچگی او، خوب به خاطر می‌آورد.

برته سیرکا نیز آه کشید: «بله، چه می‌شود کرد!» و سباستیانو دست از شوخی‌های خود برداشت.

فقط مرد خدمتکار همچنان جدی و خونسرد بر جا مانده بود. انگار بجز خدمت کردن چیز دیگری به او ارتباط نداشت. با این حال خود او بود که آن سایه غم‌انگیز را درهم شکست و از سیمونه پرسید: «تو رفیقی هم داشتی؟ چه بلایی بر سرش آمد؟ زندانی است؟»

سیمونه، رنجیده‌خاطر، با اعتراض جواب داد: «تا وقتی با من است کسی او را نخواهد گرفت.»

با این حال، با یادآوری دوستش داشت به تنهایی در دل می‌خندید.

ـ کشیش ساده‌ای است. امیدوارم پروردگار مرا عفو کند. ولی او چه اعتقادی به پروردگار دارد! مدام در حال دعا خواندن است و یک عالم نظر قربانی به سینه خود سنجاق کرده است. تا کلیسایی از دور می‌بیند، فوراً زانو می‌زند و برادران عزیز من، خنده‌دار این است که برای من دعا می‌کند، نه برای خودش! او تنها فرزند خانواده است و ثروتمند هم هست. مادرش ثروتمندترین زن دهکدهٔ اتانتا[1]ست. و هرچه او بخواهد برایش فراهم می‌کند، ولی او مثل یک گدا زندگی می‌کند و گاه، آن‌قدر گرسنگی می‌کشد که تب می‌کند.

سباستیانو که نگاهش همچنان به ماریانا دوخته بود و به او علامت می‌داد تا در آن مسخره‌بازی یاری‌اش کند، گفت: «پروردگارا مرا عفو کن! این‌طور که تو تعریف می‌کنی او مردی است سخت مذهبی، راهزن

1. Ottanta

نیست. پس مرتکب چه کار خلافی شده که فراری شده است؟ نکند گربه‌ای را کشته است؟»

سیمونه حاضر نبود کسی رفیقش را دست بیندازد. نگاه خود را که مانند فلز می‌درخشید به دوردست دوخت و با لحنی جدی شروع کرد به تعریف کردن: «مادر او در معامله‌ای با کسانی دعوا داشت و انتظار داشت برنده شود ولی بازنده شد. حریفان او انگار هنوز راضی نشده باشند، هر شب به زیر پنجره او می‌رفتند و برایش آوازهای رکیک می‌خواندند تا حیثیتش را لکه‌دار کنند. او، بیوه‌زنی بود که بجز کستانتینو[1] که آن زمان پسربچه‌ای بیش نبود، کسی را برای حمایت و دفاع از خود نداشت. کستانتینو پسربچه‌ای بود که به مدرسه طلاب می‌رفت و مثل دختربچه‌ها به دامان مادر چسبیده بود. و یک شب از جا برخاست، تفنگ برداشت و به طرف کسانی که به مادر او اهانت می‌کردند شلیک کرد. یکی از آن‌ها در جا کشته شد. رفیق من می‌خواست خود را به دست عدالت بسپارد ولی مادرش به او نصیحت کرد که بهتر است فرار کند. فراری شود و آزادی خود را از دست ندهد. او هم فراری شد. به نظر من خیلی هم خوب کاری کرد.»

فیس و افاده می‌کرد. حالتی گرفته بود بسان گربه‌های وحشی که چهره‌اش را زیباتر می‌کرد. مردها خیره‌اش شده بودند و با علامت سر گفته‌اش را تأیید می‌کردند. فقط ماریانا جرئت کرد جوابی بدهد: «فقط خداوند متعال است که حق دارد زندگی را از کسی بگیرد.»

ولی، بار دیگر، خدمتکار موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «امروز صبح زود، طرف‌های ساعت پنج، در نزدیکی چشمه نی‌زار، زنی را دیدم که قبای مردانه به تن داشت و سوار اسب بود. زنی قد بلند و زیبا،

1. Costantino

ولی این چندان اهمیتی ندارد، مسئله در این است که او مسلح بود و همین که مرا دید، تاخت و پنهان شد. سیمونه، فکر می‌کنی پاسکا دوادیس[1] باشد؟ زنی که همدست راهزنان ارگوزولو[2]ست؟ تو او را می‌شناسی؟

نه، سیمونه او را نمی‌شناخت. او هرگز در گروه کوررائینه[3]، گروه راهزنان ارگوزولو، شرکت نکرده بود. برعکس، سعی داشت انفرادی به کار خود ادامه دهد و آزاد باشد. فقط با آن رفیق نوجوانش که مانند سگی وفادار به او چسبیده بود. با این حال رفیق و ستایشگر کوررائینهٔ راهزن بود و محترمانه در باره‌اش صحبت می‌کرد. و آن وقت بود که سر این خانوادهٔ کینه‌توز جروبحث درگرفت. خانواده‌ای مملو از کینه و نفرت، اقوامی دشمن اقوام دیگر، پیرهایی که تنها آرزویشان قبل از مرگ، انتقام گرفتن بود. زن‌ها و بچه‌هایی که در گرداب مرگ فرو می‌رفتند. مادرهایی که شب چشم به آتش می‌دوختند و انتظار فریادی را می‌کشیدند که مرگ یکی از فرزندانشان را اطلاع دهد؛ همه در انتظار صدای خروس که با آواز خود طلوع یک روز تازهٔ خونین را اعلام کند.

ماریانا با صدای آرام گفت: «و این همه خونریزی برای چه؟ به خاطر یک مشت سکه! دلیل اصلی خصومت این خانواده با هم از همین قضیهٔ مالی کثیف آغاز شده است. ارثی که بد تقسیم شده بود. با بی‌عدالتی. آه، پول که خوشبختی نمی‌آورد!»

سیمونه رنجیده‌خاطر جواب داد: «این طوری قضاوت می‌کنی چون در رفاه و آسایش در خانه‌ات نشسته‌ای و ثروتمندی. عموی تو برایت بستری از گل سرخ به ارث گذاشته است. ولی آیا در بارهٔ بی‌عدالتی چیزی

---

1. Paska Devaddis

۲. Orgosolo: شهری که راهزنان آن بسیار معروف هستند.

3. Corraine

می‌دانی؟ می‌دانی احتیاج یعنی چه؟ ماریانا، هر بشری حق دارد صاحب مال خودش باشد و مرد واقعی کسی است که بگوید این مال، مال من است و وای به حال کسی که به چشم بد به آن نگاه کند!»

-روی زمین هیچ چیز مال ما نیست. ما همگی رفتنی هستیم.

آن وقت سباستیانو بار دیگر گوشهٔ پیش‌بند او را گرفت و همان‌طور که آن را می‌کشید با تعجب گفت: «ماریانا، دخترعموی نازنین من! درست مثل کشیش‌ها داری موعظه می‌کنی! پس اگر واقعاً معتقدی که ما همگی رفتنی هستیم، چوب پنبه‌های جنگل خودت را مجانی به من واگذار کن. آها، می‌بینی؟ به این حرف‌ها که می‌رسد گوشَت بدهکار نیست. نه؟»

سیمونه گفتهٔ او را ادامه داد: «کشیش خدا بیامرز هم خوب بلد بود موعظه بکند ولی در همان حال، دسته کلید خود را محکم در مشت می‌فشرد. آری، پناه بر خدا! شما ثروتمندان همگی مثل تاجرهایی می‌مانید که روزهای عید اجناس خود را روی زمین ولو می‌کنند تا بفروشند، و چنان وانمود می‌کنند که چندان چشم‌داشتی هم ندارند ولی بعد، با بالاترین قیمت کالای خود را به فروش می‌رسانند.»

ماریانا چه جوابی می‌توانست بدهد؟ گذاشت تا او حرفش را بزند. گاه به سیمونه نگاهی می‌انداخت و متوجه می‌شد که چشم‌های سیمونه پیوسته در انتظار نگاه اوست. حالا داشت تعریف می‌کرد که اخیراً با دستهٔ راهزنان ارگوزولو برای انجام دادن کاری که نمی‌گفت چیست وارد مذاکره شده است. ولی این چندان مهم نبود، تعریف سفر جالب بود. بالا رفتن از کوه سانتو یانّه[1]؛ کوهی پر از پیچ و خم، پر از هزار راه، پستی و بلندی، راه‌های زیرزمینی پنهانی، غارها و مخفیگاه‌های مرموز.

«کستانتینو نفس‌زنان مثل یک سگ دنبالم می‌آمد. به یک غار رسیدیم

---

1. Santu Janne

که همه‌اش سفید رنگ بود، انگار از مرمر ساخته شده باشد. سقف غار سوراخ سوراخ بود و نور خورشید طوری بود که انگار داشتند الکش می‌کردند. عجیب این بود که در انتهای غار یک محراب وجود داشت، محرابی واقعی با صلیبی و مجسمه‌ای سنگی از حضرت عیسی که چنان خوب درست شده انگار واقعاً آن را ساخته‌اند. با تمام این احوال، کستانتینو زانو زد، اگر راستش را بخواهید خود من هم زانو زدم. تمام مفاصل بدنم منجمد شده بود. بعد از مقابل پرتگاهی عبور کردیم، که یک نهر آب از آن به دره‌ای جاری می‌شد، باریک، مثل آبی که در لیوان می‌ریزی! کوررائینه آن بالا انتظارمان را می‌کشید. با عجله خود را رسانده بود و سخت تشنه بود. خم شد تا از نهر آب بنوشد، به نظر می‌رسید که کم مانده تمام آب آن لیوان عمیق را یکجا بنوشد.»

ماریانا سؤال کرد: «می‌گویند کوررائینه مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای است. درست است؟»

و سیمونه، نشان داد که دارد کلی حسادت می‌ورزد.

ـ خوشگل؟... قد بلند و جدی است. ماریانا، تو حتماً از او خیلی خوشت خواهد آمد.

ـ چرا؟ مرد که لازم نیست خوشگل باشد.

سباستیانو داشت با انگشت می‌شمرد.

ـ ثروت که نه، زیبایی که نه، خودپسندی که نه، پس دخترعموی نازنین من، برای تو چه چیز کافی است؟ روزهای عمرت را داری بیهوده از دست می‌دهی. درست مثل ریزش آب آن نهر در دره، بدون این که بدانی عمرت به کجا می‌رود.

ـ این حرف‌ها به تو نیامده! یالا سیمونه بازهم تعریف کن. بعد از آن که کوررائینه از نهر آب خورد چه شد؟...

ـ هیچی! بعد از آن که آب نوشید، دهانش را پاک کرد!

ـ کستانتینو می‌ترسید؟

ـ نه، نمی‌ترسید. از چه چیزی باید می‌ترسید؟

سیمونه این را با هیجان گفته بود. او، که خودش مدام آماده بود تا رفیق خود را دست بیندازد، حاضر نمی‌شد دیگران او را مسخره کنند و از او دفاع می‌کرد.

عمو سیرکا با لحنی مهربان گفت: «پس چرا شراب نمی‌نوشی، انگار از این لیوان کوچک بیش‌تر می‌ترسی تا از آن لیوان عظیم! یالا سیمو[1]، بنوش.»

سیمونه برای این که نشان دهد از شراب، که بدترین دشمن راهزنان است، نمی‌ترسد شراب را نوشید و از بالای لیوان همچنان به ماریانا خیره شده بود.

ـ ماریانا، تو در تمام این مدت با زندگی خود چه کرده‌ای؟ آیا خیال نداری شوهر کنی؟

سباستیانو به جای او جواب داد: «در حال انتخاب است. در بین خواستگاران دودل است کدام را انتخاب کند. درست همان‌طور که وقتی داری از درخت گلابی وحشی، گلابی می‌چینی، عقب آن که از بقیه رسیده‌تر است می‌گردی!»

ماریانا جوابی نداد. نان و بشقاب‌ها و دیس چوب پنبه‌ای را در یک سبد گذاشت و آن را به طرف خدمتکار دراز کرد تا بیاید و سفره را جمع کند. بعد بلند شد و خودش چند چیز را جابجا کرد. سباستیانو داشت مسخره‌گی می‌کرد و می‌گفت که عمو برته باید با فیدلای خدمتکار ازدواج

---

۱. خودمانی خطاب کردن، مثل سیمونه جون.

می‌کرد و به خاطر همین بود که ماریانا خیال ازدواج کردن نداشت. ماریانا رفت تا قدم بزند.

شب، گرم و آرام بود. ستارگان بالای جنگل چنان نزدیک می‌نمودند که می‌توانستی به آن‌ها دست بزنی. از همه جا، از روی علف‌ها، برگ‌ها، و گل‌ها عطر مطبوعی به مشام می‌رسید. ماریانا از مسخره‌گی پسرعمو نرنجیده بود. فقط از این که در حضور سیمونه این‌طور صحبت می‌کرد معذب شده بود.

سباستیانو به دنبال او، بیرون آمد. پدر و خدمتکار داشتند به طرف آغل می‌رفتند. سباستیانو صورتش را به صورت ماریانا نزدیک کرد و آهسته گفت: «ماریانا، با سیمونه بدخلقی نکن. بهتر است او را به عنوان دوست برای خود نگاه داری...»

ماریانا به خشکی جواب داد: «من احتیاجی به دوست ندارم.»

با این حال داخل شد و چند لحظه با سیمونه تنها ماند. متوجه شد که چهرهٔ سیمونه، سراپایش، خسته و غمگین به نظر می‌رسد.

ـ سیمونه، باز هم شراب بنوش.

و همان‌طور که لیوان را به سمت او دراز می‌کرد، سیمونه مچ دست او را گرفت و زمزمه‌کنان گفت: «ماریانا، آیا خودت می‌دانی چقدر زیبا شده‌ای؟» چشمانش مانند چشمان حیوان درنده‌ای برق می‌زد، با این حال نگاهش غمگین و ملتمسانه بود: «ماریانا، به خاطر می‌آوری وقتی خسته و تشنه از آغل برمی‌گشتم، چطور به من آب می‌دادی تا رفع عطش کنم؟»

ـ آری، سیمونه، درست داشتم به همین فکر می‌کردم.

ـ در تمام این مدت آیا هرگز به من فکر کرده‌ای؟ بارها فکر کرده بودم به دیدنت بیایم ولی اگر راستش را بخواهی می‌ترسیدم.

ـ می‌ترسیدی؟ از من می‌ترسیدی؟

ـ بله، از تو، چون خیلی زن باوقاری هستی، آن زمان هم باوقار و پرافاده بودی. البته نه با من، نه آن وقت و نه حالا.

ـ نه آن وقت و نه حالا دلیلی برای فخر فروختن ندارم. شرابت را بنوش! لیوان را با دست دیگر گرفت تا مچ او را رها نکند.

ـ ماریانا، به روی چشم! وقتی به من اطلاع دادند ماریانا در دهکدهٔ سِررا مسکن گرفته است به خود گفتم: باید حتماً به دیدار او بروم. حالا از دیدن من خوشحال هستی؟

ماریانا خندید ولی بلافاصله بار دیگر جدی شد. چون سیمونه، همچنان که شراب می‌نوشید مچ دست او را می‌فشرد.

و ماریا که با انگشتان نازک خود، یک به یک انگشتان قوی او را از هم باز می‌کرد تا مچ دستش را آزاد کند، با اخم فرمان داد: «ولم کن.»

و او، درست مثل زمان نوکری‌اش اطاعت کرد.

ناگهان متوجه شد که انگشتانش را به طرف زمین دراز کرده است، انگار بخواهد با پنجه‌های خود خاک زمین را از جا درآورد، به صداهای بیرون گوش داده بود. قد راست کرد. خود را تکان داد انگار بخواهد شنلی سنگین را از دوش کنار بیندازد، و بار دیگر به نظرش مردی دیگر رسید: خدمتکاری قدیمی که به او همچون زنی خدمتکار نگاه می‌کرد. نگاهی عاری از بردگی گذشته.

ولی مردها داخل شدند و سیمونه دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

فصل دوم

ماریانا، در تاریکی، در اتاق کوچک خود که سرشار از عطر جنگل بود، سعی داشت بخوابد. سیمونه را بار دیگر می‌دید که چگونه مشتی خاک از زمین برمی‌دارد و بعد، قد راست می‌کند و بر او و سایر چیزها غالب می‌شود. آری، او، این چنین از سرنوشت نامعین خدمتکاری خود قد راست کرده بود تا برای خود ارباب شود، تبدیل به مردی شود که باید از او هراس داشت. او را می‌دید که چگونه از بالا سر با چشمانی زیبا و در عین حال وحشت‌انگیز، نگاهش می‌کند. شاید اگر تنها بودند، چون طعمه‌ای می‌بلعیدش.

به هر حال، گرچه مچ دستش هنوز از فشار انگشتان او می‌سوخت، ماریانا، ارباب بود و اطمینان داشت با یک نگاه خلع سلاحش می‌کند.

سال‌های سال پیش را به خاطر می‌آورد که سیمونه، چوپان گلهٔ روستاییان عمویش بود. لاغر، قد بلند، زیتونی رنگ و ساکت با صورتی که همیشه کمی به سمت راست تمایل داشت. انگار در افکار مشوش خود

غوطه‌ور باشد. گاه سر خود را تکان می‌داد و چشمان درخشانش را به اطراف می‌چرخاند. یکشنبه‌ها مادرش به خانهٔ ارباب‌ها می‌رفت تا از او خبری بگیرد. درست مثل بچه‌ای که در شبانه‌روزی باشد. بله، او خوش‌رفتار بود. مورد اطمینان بود، اهل کار بود، طرف‌های عید پاک برای تهیه و تدارک عید می‌آمد و کریسمس، ارباب خود را برای رفتن به نماز نیمه‌شب همراهی می‌کرد. هرگز به زن‌ها نگاهی نمی‌انداخت. اهل مشروب نبود. عادات بد نداشت. هرگز به ماریانا کوچک‌ترین بی‌احترامی نکرده بود. و بعد، یک روز از آغل ناپدید شد و دیگر باز نگشت. خانواده‌اش، ماه‌ها، انگار مرده باشد، برایش اشک ریختند. ابتدا همه حدس می‌زدند که او شاهد عمل خلافی بوده است و خلافکاران از بیم شهادت‌دادنش، او را کشته‌اند و جسدش را مخفی کرده‌اند. فقط مادر او بود که با سماجت، گاه به سراغ ماریانا می‌آمد و جویای خبری می‌شد، انگار هنوز در آغل او چوپان باشد.

مادرش، گاه ظاهر عجیبی داشت، انگار از ارباب‌هایی که پسرش را به دست آن‌ها سپرده بود، تقاضا می‌کرد تا بازش گردانند.

بعد، سیمونه از خود خبری داده بود و مادرِش در خانه را به روی خود بسته و دیگر پا بیرون نگذاشته بود. ماریانا، راضی از این که دیگر او را با آن چشمان درشت وحشتزده و پر سؤال نمی‌دید، پسربچه مستخدم را از یاد برده بود، درست مثل این که واقعاً مرده باشد. و حالا، او بار دیگر، زنده شده بود، از قبر فقر خود بیرون زده بود و آنچه را در دسترس خود می‌یافت، غارت می‌کرد. «این مال، مال من است، وای به حال کسی که بد به آن نگاه کند!» تمام جملات او در ذهنش باقی مانده بود و هنوز در فکر خود سعی داشت مخالف او باشد ولی جواب‌های سیمونه در دلش طنین می‌افکند. در تختخواب یک‌نفرهٔ خود غلت زد و سعی کرد بخوابد، به

خودش و افکارش لبخندی می‌زد و خوابش نمی‌برد. چیزی مانع خوابش می‌شد: بازهم او بود. انگار هنوز دارد مچ دستش را می‌فشارد. تهدیدآمیز و التماس‌کنان. در خواب نیز چنان یکدیگر را می‌نگریستند که گویی سالیان سال است که همدیگر را می‌شناسند و هر یک با اعماق دل دیگری آشنایی دارد. ماریانا به او می‌گفت: «می‌دانم از من خوشت می‌آید، می‌دانم می‌خواهی از من انتقام بگیری که چرا مستخدمم بوده‌ای» و او جواب می‌داد: «می‌دانم در انتظار مردی مثل من بوده‌ای. بیا، من، سراپا در اختیار تو هستم. با تمام نیکی‌ها و بدی‌هایم؛ تو را هم به تمامی می‌خواهم، با تمام نیکی‌ها و بدی‌هایت.»

بار دیگر غلت زد. گرمش شده بود، ناراحت شده بود. درک می‌کرد که تمام این‌ها رؤیایی بیش نیست، رؤیایی که عبور سیمونه در آغل دورافتاده، به وجود آورده است؛ آهنگی زودگذر، همانند زمزمهٔ جنگل در شب‌های مشوش باد شمال. شاید سیمونه دیگر هرگز از زندگی او عبور نمی‌کرد. با این حال... با این حال... در ته دل می‌دانست که چنین نخواهد بود. می‌دانست که باز خواهد گشت. حلقه‌ای به دور مچ دستش انداخته بود، حلقه‌ای که رهایی از آن چندان آسان نبود. و بار دیگر می‌دیدش که چگونه سراپایش را نگاه می‌کند، نگاهی چنان عمیق که گویی نوازش دستی عاشقانه باشد. و او همان‌طور که در ظلمت، نگاه خود را بالا می‌برد، چهره‌اش از شرم برافروخته می‌شد، انگار صورت او، گرچه آن را در خواب دیده بود و حقیقت نداشت، به صورت خودش چسبیده بود و رگ‌های شقیقهٔ هر دو، با تپشی یک‌نفره، می‌تپید.

نکند پشت در ایستاده باشد و در را به زور باز کند؟ دستی به مچ خود زد. فکر کرد: «نکند تب کرده‌ام و دارم هذیان می‌گویم. ماریانا، چه کار می‌کنی؟»

زمزمهٔ مبهم جنگل، احاطه‌اش می‌کرد و پاسخش را می‌داد. بار دیگر خود را در خانهٔ نوئورو می‌دید. گرم و تاریک و ساکت. پر از اشیای قیمتی. فیدلای خدمتکار را می‌دید که بیدار مانده تا مواظب دزدها باشد و باز به خود لبخند می‌زد: «ماریانا، چه کار می‌کنی؟» حس می‌کرد که دارد صدای خودش را می‌شنود. صدایی آهسته و آرام: «نکند امشب مغزت کرم گذاشته است؟ یک مرد نیمه مست مچ دستت را فشرده است و تو تب کرده‌ای؟ شاید هم شیطان است که دارد وسوسه‌ات می‌کند؟ شیطان است که در جسمت رفته است؟»

و از بیم این که واقعاً شیطان به صورت سیمونه در جسم و جانش فرو رفته باشد، احساس ترس و شرم می‌کرد: «ماریانا، چه کار می‌کنی؟ فراموش کرده‌ای که کی هستی؟ تو ارباب و او خدمتکار، تو مسن و او جوان، تو ثروتمند و او فقیر و ناچیز، بدون خانه و بدون آزادی!»

«آری، به همین دلیل زیبایی زندگی درست در همین تضاد است، درست همان‌طور که آن آهنگ می‌گوید. زیبایی، در خطر است.»

«آه، ماریانا چه کار می‌کنی؟ پس حقیقت دارد که او به جانت رخنه کرده است، دارد وسوسه‌ات می‌کند.»

روسری‌اش را روی صورتش کشید و زمزمه‌کنان گفت: «پروردگارا، خلاصم کن.»

و به نظرش رسید که پرنده‌ای است کوچک که دارد زیر بال‌هایش پنهان می‌شود.

سیمونه شبانه دور شد و در روزهای بعد خبری از او نشد. ماریانا منتظر او نبود، به نظرش می‌رسید که همه چیز را در خواب دیده است و حتی نمی‌خواست آن خواب را به یاد بیاورد. با این حال گاه با شنیدن صدای

پای دوردستی در جنگل سر خود را بالا می‌آورد و مسحور منظرهٔ جنگل می‌شد.

درختان بلوط آن سوی باغ جوانه زده بودند، برگ‌های خشک با فشار برگ‌های جوان به زمین می‌ریخت و گل‌ها، همزمان با برگ‌ها، غنچه می‌کردند و باز می‌شدند. همگی با رنگی یکسان: طلایی کم‌رنگ، که حتی بعد از غروب آفتاب هم به آن درختان کهنسال هزارساله نوری می‌تابانیدند که گویی هنوز خورشید در آسمان است. طرف‌های غروب ماریانا، پشت پنجرهٔ کوچک آشپزخانه می‌ایستاد و به آن سبزی جوان در زمینه سبزه تیره‌رنگ جنگل خیره می‌شد. حس می‌کرد با دیدن بلوط‌های پیری که یکمرتبه جوان می‌شدند، احساس شادی می‌کند. درختان چنان می‌درخشیدند که گویی با نوری درونی روشن شده باشند.

روزی که سباستیانو با پول بیعانه پوست درختان چوب پنبه باز آمد، او را پشت پنجرهٔ آشپزخانه این گونه یافت: رنگ‌پریده، ولی با چشمانی درخشان. او نیز سرحال بود، مثل هر بار که برایش فرصتی پیش می‌آمد تا در کنار ماریانا باشد. با دیدن حال او، موجی از حسادت در خود گرفتش؛ چهره‌اش درهم رفت.

جلو پنجره، پول را شمرد و گفت: «بیا، می‌توانی حتی همین‌جا بیرون از پنجره بگذاری. هیچ کس، تا وقتی مراقب‌های خوبی داشته باشی آن را نمی‌دزدد.»

ماریانا حس کرد قلبش در سینه تپیدن گرفته است، همانند پرنده‌ای که در قفس حبس شده باشد. فهمیده بود ولی می‌خواست بهتر بفهمد.

ـ منظورت کی است؟ منظورت سیمونه است؟ می‌توانست لااقل خبری از خودش به ما بدهد. شاید با او بدرفتاری کرده‌ایم؟

ـ بد رفتاری؟ نه، دخترعموی نازنین، مثل یک شاه از او پذیرایی کردید. فقط مواظب باش، نگذار رویش به تو باز شود!

ماریانا، انگار به او اهانت شده باشد بلافاصله جواب داد: «من هرگز به کسی رو نداده‌ام. و به کسی هم احتیاج ندارم. از این گذشته خود تو به من سفارش کردی که از او خوب پذیرایی کنم.»

سباستیانو با خیال راحت، آرام دور شد، ولی ماریانا، بی‌قرار بر جا ماند. از طرفی از گوشزدهای او رنجیده بود، از طرفی هم، خوشحال از نزدیکی سیمونه.

طرف‌های غروب، کمی در باغ به این طرف و آن طرف رفت. گلهٔ گاو را دید که از چراگاه برمی‌گشت. علف‌های انبوه باغ در سکوت شبانه، با جیرجیر جیرجیرک‌ها می‌لرزید و کوچک‌ترین صدا طنینی عمیق از خود بر جا می‌گذاشت.

به نظرش می‌رسید که از دور صدای پای کسی را می‌شنود؛ از جنگل بلوط، از کمی آن طرف‌تر. پیش رفت. از تپهٔ کوتاهی بالا رفت که به جاده‌ای منتهی می‌شد. هرگز شبانه تا این حد، به تنهایی، از خانه دور نشده بود. از خود می‌پرسید که آن همه التهاب برای چیست؟ جواب، با صمیمیت، از قلبش بیرون زد: «امیدوار بود سیمونه را ببیند.» از خود خجالت کشید و برگشت.

بعد از شام، مثل هر شب، جلو اتاق کوچک خود، روی پله نشست. پدرش و خدمتکار، هر دو در آشپزخانه خوابیده بودند. سکوت در همه جا حکمفرمایی می‌کرد. ستارگان می‌درخشیدند، جیرجیرک‌ها هنوز جیرجیر می‌کردند. ماه غروب کرد و او همچنان نشسته بود.

خم شده بود و تصور می‌کرد که بر تخیلاتش پیروز شده است. هنوز از گردش شبانهٔ خود کمی شرمنده بود و با انگشتان سردش می‌شمرد که

چند روز دیگر باقی مانده تا به خانهٔ خود، به نوئورو بازگردد. از این فکر تمام وجودش یخ می‌کرد. گویی باید به زندان برگردد.

ناگهان، چهرهٔ مشوش خود را بالا برد. بار دیگر آن صدای پا را شنید و گرچه فکر می‌کرد که دارد باز خیال می‌کند، قلبش تندتر تپید. نه، تپش قلب فریبش نمی‌داد. مردی داشت مستقیماً به طرف خانهٔ او می‌آمد، به طرف او می‌آمد. صدای پا را شناخت. دستانش را به چهره برد تا آشفتگی حال خود را پنهان کند. از جای بلند نشد. از جا تکان نخورد.

با کمال تعجب متوجه شد که سگ‌ها، گرچه آن مرد از زیر درخت عظیم بلوط می‌گذشت، آرام گرفته‌اند. و مرد به در نیمه‌باز آشپزخانه نزدیک شد، پدر و مستخدم او را دید که خوابیده‌اند. یکراست به طرف او آمد.

ـ سلام ماریانا، هنوز بیداری؟

ـ سلام سیمونه، بازهم از این طرف‌ها پیدایت شد؟

ـ آری، بازهم. آمده بودم بار دیگر مادرم را ببینم. حالش بهتر شده است.

ماریانا بلند شد و پرسید: «می‌خواهی داخل شوی؟»

ولی او دستش را گرفت و مجبورش کرد بار دیگر بنشیند. بعد بدون این‌که تفنگ از دوش بردارد، روی پله، کنار ماریانا نشست. کمی نفس‌نفس می‌زد، انگار دویده باشد.

چنان نزدیک او نشسته بود که ماریانا، گرچه بدنشان با هم تماس نداشت، ولی حرارت و نفس زدن او را حس می‌کرد.

لحظه‌ای با تردید در انتظار ماند که شاید او در آغوشش بگیرد یا لااقل دستش را در دست بگیرد و بعد، بلافاصله خیالش راحت شد. حرفی نزدند. رفته‌رفته نفس او جا آمد و آرام گرفت. چند لحظه بعد، سیمونه،

بلند شد، تفنگ را روی دوشش مرتب کرد و رفت. درست مثل کسی که لب جاده لحظه‌ای برای استراحت نشسته و بار دیگر راه خود را از سر گرفته باشد.

چند بار دیگر هم برگشت، گرچه در روز، با چوپانان خوش و بش می‌کرد و به ماریانا که در سایهٔ خانه نشسته و به کارهای خود مشغول بود، فقط سلامی می‌کرد.

و به نظر ماریانا او مرد دیگری می‌رسید، مردی که به خدمتکار سابق او شباهت داشت. مردی خشن‌تر با حالتی که گویی از اهالی آن‌جا نیست. متوجه می‌شد که گاه نظری دزدانه به او می‌اندازد، انگار هنوز مانند زمان خدمتکاری خود از او می‌ترسد و در عین حال در جستجوی حرکت یا نگاهی است که جسورترش کند. و ماریانا، به چهرهٔ او خیره می‌شد. با نگاهی خونسرد و آرام و در همان حال تمام درونش با انتظاری ترسناک می‌لرزید.

ولی او هرگز بیش از اندازه در آن‌جا توقف نمی‌کرد. هرگز دعوت چوپانان را قبول نمی‌کرد تا با آن‌ها شام بخورد و همان‌جا در کنارشان بخوابد. انگار این دعوت، بعد از آن نخستین شب، رنجیده‌خاطرش می‌ساخت. فقط شبِ پیش از بازگشتن ماریانا به نوئورو، بیش از اندازه ماند، در کنار او، در زیر آن درخت عظیم، در آن قسمت زمین بایر به‌نظر می‌رسید که عاقبت می‌خواهد چیزی را به او بگوید و جرئت نمی‌کند. سر خود را مابین دستانش گرفته بود، گاه نگاه خود را بالا می‌آورد، نگاهی تاریک و در عین حال درخشان. دوردست را می‌نگریست. بار دیگر به فکر فرو می‌رفت. گویی دارد دنبال چیزی می‌گردد.

عاقبت پرسید: «ماریانا، می‌دانی که آن بار، چرا از خانه‌ات فراری شدم؟»

همان‌طور که دستش را زیر چانه زده بود و چهره‌اش به سمت ماریانا بود شروع کرد به تعریف کردن زندگی‌اش، از طفولیت. زیرلبی حرف می‌زد، انگار دارد برای خودش حرف می‌زند. انگار دارد به کشیشی اعتراف می‌کند، گاه کلماتش در آهی گم می‌شد. ماریانا، نگاهش می‌کرد و چهرهٔ پریده‌رنگش در تاریکی، انگار از نوری دوردست، درخشان می‌شد. چیزهایی که تعریف می‌کرد برای ماریانا آشکار بود. انگار خود او در آن وقایع شرکت جسته است، با این حال همه چیز به نظرش مرموز می‌رسید، مثل ماجراهای تخیلی.

او تعریف می‌کرد که خانوادهٔ فقیری بودند، پدرش مدام بیمار بود. به‌خاطر فتقی که معالجه نداشت. خواهران جوانش به خاطر آبروی خانواده نمی‌توانستند بروند خدمتکار بشوند. از آن گذشته چنان زیبا بودند که اگر پا از خانه بیرون می‌گذاشتند، بدون شک در دام مردهای بی‌شرفی گرفتار می‌شدند. مادر، از بس کار می‌کرد خود را هلاک می‌کرد. دلش نمی‌خواست که فقرِ داخل خانه به خارج از خانه هم تراوش کند. خود او هم مریض بود، ولی تظاهر می‌کرد که حالش خوب است، نمی‌خواست نگرانی شوهرش را بیش‌تر کند. سیمونه کوچک‌ترین فرد خانواده بود. خواهرانش او را بزرگ کرده بودند، مثل یک بچه قنداقی، مدام با او می‌خندیدند. ولی او بزرگ می‌شد و خواهرانش از او بزرگ‌تر می‌شدند، دیگر کسی خواهران بزرگ‌تر را که داشتند پیر می‌شدند نمی‌خواست. آن‌ها بیش از حد زیبا و بیش از حد فقیر بودند. سال‌هایشان، سال‌های غم‌انگیزی بود. گندمی که پدر به خانه می‌آورد، کم بود. روغن زیتون باغ کوچک زیتون، کم بود. همه چیز کم بود. و خانواده در حصار حیاط کوچک خانهٔ خود، محاصره شده بود. گویی از تمام خوشی‌های جهان خود را تبعید کرده باشند.

خواهران بزرگ‌تر دیگر نمی‌خندیدند. خواهرها در زیر سایه روسری خود که تا پیشانی پایین آمده بود، خیاطی می‌کردند. پالتوهای چرمی ضخیم می‌دوختند، چرم، درست مثل سرنوشت خودشان. و بعد، پیراهن و نیم‌تنه‌هایی را که شایستهٔ عروس‌ها بود، گلدوزی می‌کردند. برای عروس‌های دیگر، نه، برای عروسی خود. ولی درآمد آن‌ها هم کم بود. در زندگیشان همه چیز کم بود.

یکی از اقوام آن‌ها سیمونه کوچک را استخدام کرده بود تا به آغل او برسد. همه تصور می‌کردند که او مرد ثروتمندی است، ولی او فقط ظاهراً ثروتمند بود و باطناً پر از قرض و انواع فساد، رباخواران داشتند مثل موش وجودش را می‌جویدند. مرد چاق و خوشرویی بود. گرچه معلوم نبود چرا گاه بیهوده دیوانه‌وار متغیر می‌شد.

«من ده سال بیش‌تر نداشتم ولی او با من مثل یک مرد بزرگ صحبت می‌کرد. می‌گفت: «سیمونه، در زندگی باید مرد بود نه خرگوش» و مرا به پرتگاهی پرت می‌کرد که چیزی نمانده بود استخوان‌هایم را خرد کند. می‌خواست به من یاد دهد که اگر یک وقت تعقیب شدم، بتوانم به چابکی فرار کنم. یک بار مرا به دره‌ای برد و در ته دره تنها گذاشت. خود او سوار اسب بود و چندی نگذشت که از دره بالا آمد و از آن بالا به طرف من فریاد می‌زد: «این‌طوری یاد می‌گیری که چگونه بالا بیایی و از چیزی نترسی» و من خودم را به هزار زحمت بالا کشاندم. وقتی به آن بالا رسیدم اثری از او نبود و مجبور شدم خودم به تنهایی راه بازگشت را پیدا کنم. نه، گریه نمی‌کردم ولی حس می‌کردم که قلبم دارد از سینه بیرون می‌زند. بعد، او از دنیا رفت و تمام ثروت او بابت قرض‌هایش از بین رفت. خانوادهٔ من بیهوده در انتظار ارثیه بود. بعد، چوپانی کردم و بعد، سال‌های سال، فقط یک نوکر بودم. توانایی من، چابکی من، به هیچ دردی نمی‌خورد. به خانه

برمی‌گشتم و می‌دیدم پدرم روی تشک حصیری افتاده است. می‌دیدم که مادرم خسته و بیمار است و خواهرانم دارند پیراهن عروس‌های دیگر را گلدوزی می‌کنند. خودشان عروسی نمی‌کردند. من هیجده‌ساله شده بودم و از تمام مردها متنفر بودم که چرا با خواهران من ازدواج نمی‌کنند و از تمام زن‌ها متنفر بودم چون تقریباً همه آن‌ها فاسق داشتند و هیچ کس به خواهران من توجهی نمی‌کرد. آری، در آن ایام، در خانهٔ تو بودم. بله، از تو هم نفرت داشتم چون ثروتمند بودی و می‌توانستی با هر که دلت بخواهد ازدواج کنی و خواهران من این امکان را نداشتند. فکر می‌کردم که یک شب، تو و عمویت را در اتاقی حبس کنم، دست و پای هر دو را ببندم و شماها را مجبور کنم تمام پولتان را به من بدهید. ولی خدا می‌داند که چقدر از نگاه عمویت می‌ترسیدم. حتی حالا هم چشمان او را در نظر دارم. در ضمن از مستخدمه‌ات هم حساب می‌بردم، با کوچک‌ترین صدایی از خواب می‌پرید و آمادهٔ پاسبانی بود. یک بار به سفری روانه‌ام کرد. و من پیش پدر تعمیدی خود رفتم که کشیش ثروتمندی است و در دهکده‌ای زندگی می‌کند. پیش او رفتم به امید این که شاید مرا به نوکری بپذیرد ولی در حقیقت امیدوار بودم که مرا پیش خود نگه دارد و ثروت خود را برای من به ارث بگذارد. درست مثل عموی تو، برای تو. او مرا با خوشرویی پذیرفت و مرد لعنتی، حتی حاضر نشد به نوکری قبولم کند. و این چنین دوران نوجوانی خود را سپری کردم. گاه به این فکر می‌افتادم که بروم دزدی کنم تا خانواده‌ام را از فقر نجات بخشم ولی باید خیلی، خیلی زیاد دزدی می‌کردم. دزدیدن یک گوسفند یا یک گاو کافی نبود. به عبارت دیگر باید یک سرقت درست و حسابی می‌کردم. مثلاً به خانهٔ پدر تعمیدی خود می‌رفتم و گنجینهٔ او را می‌دزدیدم. نه مثل عقابی که یک بره می‌دزدد. ولی برای سرقت همدستی نداشتم. ماریانای نازنین من، روزگار بدی بود!

«بدبختی در این بود که تمام این چیزها را برای همه، این جا و آن جا، تعریف می‌کردم و این طوری آبرویی برای خودم باقی نگذاشتم. همه مراقب من بودند. همه خبرچینی‌ام را می‌کردند. مواظب من بودند؛ مواظب من بی‌چاره که آزارم حتی به یک مورچه هم نمی‌رسد. هر وقت به خانه برمی‌گشتم مادرم با چشمانی غمگین نگاهم می‌کرد و پدرم از روی تشک حصیری برایم موعظه می‌کرد، با صدایی که انگار دارد از قبر بیرون می‌آید. و من به او می‌گفتم: «پدر، شما یک مردهٔ متحرک هستید و بس. خودتان در قبر هستید و نمی‌دانید چون هرگز شجاعت و شهامت نداشته‌اید. تمام عمر مثل یک خرگوش در لانهٔ خود مخفی مانده‌اید.» خواهرانم از زیر روسری لبخند می‌زدند، انگار آن‌ها نیز گفتهٔ مرا تصدیق می‌کردند... آری، ماریانا، این چنین بود که یک روز تصمیم گرفتم زندگی‌ام را تغییر دهم. هرگز فراموش نخواهم کرد. یکشنبه بود. زمستان و عید کارناوال شروع شده بود. من داخل جمعیت شده بودم. همه بر چهره‌های خود صورتک زده بودند. ولی همان‌طور که بقیه داشتند تفریح می‌کردند، من به خواهران غم‌زده‌ام فکر می‌کردم که در خانه، کنار اجاق هیزمی نشسته بودند و پدرم که دم در، توی کوچه متروک به دیوار تکیه داده بود. آیا عرضه این را نداشتم که خانواده‌ام را از آن زندگی حقیر بیرون بکشم؟ آن شب باید به آغل تو برمی‌گشتم ولی در عوض به کوه‌های اورگوزولو رفتم. ابتدا، افکارم مغشوش بود ولی به هر حال می‌خواستم با راهزنی همدست شوم و سرنوشت خود را به دست او بسپارم. به هر حال بهتر از این بود که تمام هفته را نوکری بکنم و بعد، در مراجعت به خانه به موعظه‌های پدرم گوش بدهم. در آن‌جا بود که با رفیق خودم کستانتینو مورو آشنا شدم. لب جاده نشسته بود و داشت با آتشی که درست کرده بود خود را گرم می‌کرد. درست مثل یک گدا. وقتی

محکومیت‌های خود را برایم شمرد، خنده‌ام گرفت، ولی دلم به حالش سوخت و برای این که تنهایش نگذاشته باشم، در کنارش ماندم و ماریانا، این چنین به هزاران جنایت محکوم شدم؛ جنایاتی که مرتکب نشده‌ام و اگر این را در دادگاه جلوی قاضی بگویم، قهقهه خواهد زد. ولی حالا... حالا... .»

سکوت کرد و سر خود را پایین انداخت.

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: «و اکنون، می‌خواهم بار دیگر زندگی خود را تغییر بدهم ولی چگونه؟ ماریانا، چگونه؟»

ماریانا، با صدایی گرفته که خودش از تشویش و تردید آن متحیر شده بود گفت: «راهی وجود دارد...» ولی شهامت این را پیدا نکرد تا جمله را تمام کند.

ولی سیمونه فوراً منظور او را حدس زد، به نظر می‌رسید که یکمرتبه از خواب پریده باشد و بخواهد برخیزد. از گوشهٔ چشم نگاهی به او انداخت، نگاهی آمیخته به نفرت. بعد بلند شد، سر تا پای خود را تکان داد و بعد از آن که جافشنگی دور کمرش را مرتب کرد، تفنگ را برداشت. سرپا ایستاده بود و نگاه او را جستجو می‌کرد، ولی ماریانا دیگر نگاهش نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که هر دو می‌خواهند با کمندی دیگری را در جا میخکوب کنند و هر دو مواظبند در دام نیفتند.

سیمونه با صدایی مطمئن گفت: «به هر حال، همه چیز بر وفق مراد است. فقط کافی است انسان آزادی خود را از دست ندهد. آری، ماریانا، همه چیز خوب است، فقط نباید به نوکری بازگشت. مرا عفو کن که این‌قدر با داستان‌هایم برایت وراجی کردم و سرت را درد آوردم، خدا نگهدار، ماریانا با من دست بده.»

ماریانا دستش را به طرف او برد و به بالا نگاه کرد و این بار، سیمونه

بود که دیگر او را نگاه نمی‌کرد. فشار خفیفی به انگشتان ماریانا داد و بدون این که سر خود را به عقب برگرداند، از آن‌جا رفت. ماریانا از جایی که نشسته بود با نگاه دنبالش می‌کرد، از یک طرف احساس خلاصی می‌کرد و از طرف دیگر قلبش آتش گرفته بود، انگار غرورش جریحه‌دار شده باشد، تحقیر شده باشد. گویی نوکر سابق او، گرچه هنوز او را ارباب می‌دانست، با این حال، توانسته بود به او اهانت کند.

ماریانا در دل می‌گفت: «خدا پشت و پناه تو. دیگر همدیگر را نخواهیم دید.»

ولی در ته قلبش می‌دانست که او برخواهد گشت.

بعد از شام، برای مراجعت به نوئورو، وسایل خود را آماده کرد. باید صبح کلهٔ سحر حرکت می‌کرد. ولی تا دیروقت همچنان مشغول کار بود و موفق نمی‌شد برود و بخوابد. به اتاق کوچک خود نگاه می‌کرد، اتاقکی که شبیه لانه‌ای یکنفره در زمزمهٔ صداهای درختان گم شده بود. به خانه بزرگ خود در نوئورو فکر می‌کرد، بزرگ و مرطوب و تاریک. با در آهنی بزرگ و پنجره‌هایی محکم که به زندان می‌مانست. حتی نگهبان سنگدل را هم کم نداشت. مستخدمه‌اش فیدلا، با دسته کلیدی که به کمربندش بسته بود چشمانی داشت مثل چشمان جاسوس‌ها. به هر حال، همهٔ ما در زندگی محبوس زندانی هستیم و داریم تقاص زنده بودن را پس می‌دهیم. یا باید تسلیم شویم یا باید مثل سیمونه دیوارها را درهم بشکنیم. ولی برای همهٔ ما، روز آزادی فرا خواهد رسید. روز آزادی و پاداش.

پشتِ در به سمت شرق نشست. و اگرچه در افکار عاقلانه‌ای غرق بود ولی حس می‌کرد که آشفته‌حال است. می‌دانست که باید آمادهٔ رفتن باشد و دارد چیزی را فراموش می‌کند، چیزی مهم که نمی‌دانست چیست.

مردها در آشپزخانه خفته بودند و سکوت بر همه جا حکمفرمایی می‌کرد. درست مثل همان شب، دومین شب ملاقات با سیمونه، ستارگان مـی‌درخشـیدند و جـیرجـیرک‌ها جـیرجـیر مـی‌کردند. مـاریانا، دلش می‌خواست که همان‌جا، پشت در بخوابد. حس می‌کرد که مست شده است. مست از استنشاق هوای آزاد آن روزها، سرمست از آن هوای خوش بهاری.

به تک درخت میان زمین بایر نقره‌ای نگاه می‌کرد. سگ‌ها در تاریکی خفته بودند و کمی دورتر، دو نیمهٔ جنگل. نیمی روشن با جوانه‌های درختان بلوط و نیمی تاریک از درختان چوب پنبه. و بین دو نیمه، خلأیی که از دور، با نور مهتاب روشن می‌شد. و کوه‌ها که رفته رفته شکل می‌گرفتند؛ گویی از میان پرده‌ای از نور لرزان، آهسته پیش می‌آیند.

ابتدا، کوه اُلینا[1] پیدا می‌شد که گویی کوهی است که از هوا ساخته شده است و بعد، کوه‌های دورگالی[2] در سمت راست و کوه‌های نوئورو در سمت چپ. آبی و سیاه و بعد، ناگهان انگار تمام افق با ابرهایی طلایی شکفت: ماه بود که طلوع می‌کرد.

و بعد، بلافاصله آن پردهٔ طلایی که از کوه‌ها خود را تا روی دهکدهٔ سِـررا کشـیده بـود، انگـار پـرده‌ای دیگـر نـیز اضـافه شـد. پـرده‌ای مرواریددوزی شده که انگار روی هر چیز می‌لغزید و آنچه را که در خود می‌پوشاند زیباتر و رؤیایی‌تر می‌کرد. جنگل، در ظلمت شب، می‌خندید؛ با این حال، برگ‌هایی که از درختان بلوط به زمین می‌افتادند، گویی قطره‌های اشک هستند. بلبل‌ها نغمه‌سرایی می‌کردند. بلبلی، درست روی همان تک درخت بلوط بود. و ماه میان شاخه‌ها، مانند حبابی بلورین، همه جا را روشن کرده بود.

---

1. Oliena 2. Dorgali

ماریانا، به‌طور مبهمی طفولیت خود را به خاطر می‌آورد؛ زمانی که در شب‌های عید سان جووانی انتظار چنین مناظری را می‌کشید. در حیاط تاریکِ خانه، به انتظار می‌ماند تا در نیمه‌شب آسمان از هم باز شود و خداوند در وسط باغی نورانی پایین بیاید.

با تعجب بلند شد. بار دیگر صدای پایی را از دور شنیده بود. مردی را دید که از میان زمین بایر پیش می‌آمد. ابتدا کوتاه‌قد بود و بعد همان‌طور که جلو می‌آمد، بلندقدتر می‌شد، آن‌قدر بلند قد که می‌توانست با دستش آسمان را لمس کند. صدای پای سیمونه را شناخته بود. بار دیگر نشست، خسته از انتظار هراسناک خود.

مطمئن بود که او برخواهد گشت و می‌دانست که خودش برای چه آن‌جا، پشت در، به انتظار نشسته است.

دیگر قدرت داخل شدن نداشت. به نظرش می‌رسید که در تاریکی، چشمان او را می‌بیند؛ می‌بیند که چشمانش چگونه در نور طلایی ماه، برق می‌زند. چشمانی که روی او خیره مانده و او را در جای خود میخکوب کرده بود. دستانش را می‌دید که چگونه پیش می‌آیند تا او را در چنگ بگیرند، درست مثل همان شب اول که در مقابل او، می‌خواست خاک زمین را مشت مشت در چنگ بگیرد.

بار دیگر از جا بلند شد. می‌ترسید. به خوبی می‌دانست که دو نفر مرد در آن‌جا آماده‌اند تا از او دفاع کنند. با این حال به نظرش می‌رسید که در جهان تنهاست. تنها، با سایهٔ زیبا و وحشت‌انگیزی که در سکوت، مانند رؤیایی، به طرف او می‌آمد. و در ته دل، می‌دانست که هیچ کس قادر نخواهد بود او را از آن خطر نجات بخشد. خودش نیز نمی‌توانست.

همان‌طور که مرد رفته رفته نزدیک می‌شد، قوای او نیز رفته رفته

تحلیل می‌رفت. زانوانش خم می‌شد و هنگامی که سیمونه، دستانش را گرفت و همچنان که آن‌ها را می‌فشرد او را نشاند و خود نیز چهارزانو روی زمین نشست، حس کرد که دارد به موجود دیگری تبدیل می‌شود. تبدیل به شیئی که حالا فقط به سیمونه تعلق داشت و بس.

زمزمه‌کنان گفت: «پدرم آن‌جاست.»

سیمونه بدون این که جوابی بدهد کلاه بِرهٔ خود را از سر پایین انداخت و سر خود را، خسته و بچگانه روی دامان او گذاشت. موهای سرش، پرپشت و کوتاه، با جعد مشکی آن در مهتاب نقره‌ای شده بود، بوی علف می‌داد. بوی خاک می‌داد، بوی عرق بدن می‌داد. بویی وحشی و در عین حال معطر، بویی که بیش از رفتار سیمونه، ماریانا را دگرگون کرده بود. حس می‌کرد که قلبش دارد آب می‌شود. حس می‌کرد که سرش را به عنوان یک عهد و پیمان در دامان او گرو گذاشته است و گویی سیمونه، بچه‌ای کوچک باشد که در بغل او به خواب رفته است، عاشقش شد. حس می‌کرد باید از او حمایت کند، نجاتش دهد، از جان و دل بپذیردش؛ انگار که واقعاً بچه‌اش است.

یک دست خود را رها کرد تا پیشانی او را نوازش کند. بدون این که، متوجه باشد داشت گریه می‌کرد و اشک‌هایش روی موهای او می‌ریخت و همانند دانه‌های شبنم روی علف‌ها، می‌درخشید.

سیمونه، گویی ناگهان از آن خواب سبک بیدار شده باشد، تکانی خورد. با گردنی لرزان، سعی کرد سر خود را بهتر در میان زانوان او جای دهد و از آن‌جایی که موفق نمی‌شد، سر خود را بالا آورد؛ با چشمانی بسته و لب‌های گشوده و حریص. و بعد، چون ماریانا تقلا می‌کرد تا خود را رها کند، دستانش را محکم در پنجه‌های خود گرفت و فشرد.

با آوایی بی‌صدا زمزمه کرد: «ماریانا» آوایی تهدیدآمیز و در عین حال ملتمسانه. و بعد، بار دیگر، شیرین و پر وعده تکرار کرد: «ماریانا!»

حس کرد که سراپایش می‌لرزد و بعد آرام شد. دستانش را با اطمینان‌خاطر در اختیار او گذاشت. سیمونه هم آرام گرفت. دیگر سعی نکرد ببوسدش. شروع کرد به حرف زدن، آهسته و بی‌صدا، با چهره‌اش در زیر چهره او که خم شده بود تا بهتر بشنود.

این چه صدایی بود؟ صدای اوست یا صدای باغ که با نغمهٔ بلبل‌ها بلند شده است. صدای اوست یا صدای نسیمی که طلوع ماه را همراهی می‌کند و همراه آن برگ‌های درختان ناله‌کنان می‌لرزند، و معلوم نیست برای چه ناله می‌کنند، شاید چون نمی‌توانند از شاخه جدا شوند و پرواز کنند، شاید به خاطر این که می‌دانند روزی از شاخه جدا می‌شوند و به زمین خواهند افتاد. و آن موج زدن و طنین باد در جنگل، گویی دارد موج و طنین اقیانوس را تکرار می‌کند که بیهوده با سواحل خود از این طرف جهان تا آن طرف جهان گسترده شده است.

«ماریانا، از چه می‌ترسی؟ مگر نمی‌بینی که چگونه، مانند یک سگ بیمار در پای تو افتاده‌ام؟ نترس، اگر می‌خواستم به تو آزاری برسانم، این‌طور نمی‌آمدم. تنها، در این ساعت. و بدون اسلحه. نمی‌بینی که اسلحه‌ای همراه ندارم؟ حتی چاقوی ضامن‌داری را هم که از بچگی همراه داشته‌ام و با آن به شکار مارمولک می‌رفتم همراه ندارم. آن‌جا، در آن پایین، نزدیک چشمه خود را خلع سلاح کرده‌ام، حتی اگر هم اسلحه‌ام در آن‌جا زنگ بزند برایم اهمیتی ندارد. از چه می‌ترسی؟ از پدرت؟ اگر او ما را ببیند که این‌طور عاشق یکدیگریم، برایمان دعای خیر خواهد خواند. از خدمتکارت می‌ترسی؟ خود او به من خبر داد که تو قرار است

امروز، این جا را ترک کنی. و من، امروز آمدم. بار دیگر برگشتم. اگر می‌خواستم به تو صدمه‌ای بزنم، همراه رفقایم می‌آمدم. مثل یک گوسفند دست و پایت را می‌بستم و روی شانه‌ام می‌انداختم و اگر نمی‌گذاشتند بروم و جلویم را می‌گرفتند همه را می‌کشتم... ولی ماریانا، همان‌طور که می‌بینی، به تنهایی این‌جایم. در کنار تو، غلام تو. و سرم را به دامان تو گذاشته‌ام. می‌توانی سرم را مابین دستانت بگیری. سر من مانند بلوط است؛ از بیرون پر از خار و داخلش خوب و شیرین مثل نان...»

ماریانا گوش می‌داد. سر خود را پایین‌تر آورده بود و به نظرش می‌رسید که با تنفس حرارت او، بوی او، نیروی وحشیانهٔ تازه‌ای در وجودش دمیده می‌شود. احساس افتخار می‌کرد که مردی چون او عاشقش باشد، مردی که آن چنان به پای او افتاده بود. نیکی چه بود؟ بدی چه بود؟ بین آن دو چه تفاوتی وجود داشت؟ چه چیز آن‌ها را از هم جدا می‌کرد؟ هر دوی آن‌ها سالیان سال خدمتکاری کرده بودند و حالا که هر دو آزاد شده بودند، صاحب و ارباب خود شده بودند، بار دیگر یکدیگر را یافته و عاشق هم شده بودند، درست مثل این که هر دو بخواهند از اسارت گذشته انتقام گرفته باشند.

ـ ماریانا، گوش کن، من در این روزهای اخیر مدام به تو فکر کرده‌ام. با نگاهت اسیرم کرده‌ای. نه، خیال نکن که مسئله مال زمان گذشته است. نه، زمانی که خدمتکار تو بودم، دوستت نداشتم. برعکس، باید بگویم که از تو متنفر بودم. آری، از تو هم مثل سایرین متنفر بودم و در عین حال مرعوبم می‌کردی. هم تو و هم عمویت با آن نگاه خشن و جدی خود، در چهره‌ای که به مجسمهٔ چوبی قدیسان می‌ماند. نگاهی که مرا دنبال می‌کرد، مرا تعقیب می‌کرد. نگاهی که مدام آن را می‌دیدم و حتی هنوز نیز گاه می‌بینم. شماها ارباب بودید و من از ارباب‌ها متنفر بودم. گاهی هم به

هر حال فکر می‌کردم: «آری، هیچ بدم نمی‌آید که با ماریانا ازدواج کنم. ولی نه به خاطر مال و منال او، آن‌طور که قصد دیگران است» و بعد، گاه به خود می‌گفتم: «آه که چقدر دلم می‌خواهد ماریانا عاشق من بشود و آن را به من حالی کند و من او را رد کنم تا به خاطر من رنج ببرد.» با تمام این احوال شاید از تو چندان هم بدم نمی‌آمد. به خاطر می‌آورم که یک روز هر دوی ما روی چاه خم شده بودیم. چیزی در چاه افتاده بود. نزدیکی‌ات را حس می‌کردم و چهرهٔ هر دومان را در ته چاه می‌دیدم. به نظرم می‌رسید که هر دو با هم در جای دوردستی، دور از جهان، تنها مانده‌ایم و همین‌طور هم شد. سراپایم می‌لرزید. حتی حالا هم با یادآوری آن ناراحت می‌شوم. تو هم آن منظره را به خاطر می‌آوری؟

ماریانا یکمرتبه به خاطر آورد، کمی لرزید و گفت: «آری.»

سیمونه دستان او را محکم‌تر در دست فشرد تا او را به زمان حال برگرداند.

«ماریانا، من هرگز موفق نخواهم شد با تو ازدواج کنم. به همین دلیل هم الان این‌جا هستم. می‌خواهم تو باور کنی که من مثل دیگران نیستم. خودم می‌دانم که بد کردم به این‌جا آمدم ولی نمی‌توانستم جلوی خودم را بگیرم، ماریانا، مثل طلسم شده‌ها بی اختیار آمدم. آری، ماریانا، باور کن از همان شب اول سعی کردم، از همان موقع سعی کردم از تو دور شوم، شب دوم و تمام روزهای بعد سعی کردم. ولی تلاش بیهوده‌ای بود. حتی امروز هم وقتی با تو وداع کردم، بیهوده بود. شب‌های اول در اطراف زمین تو می‌گشتم ولی به نظرم می‌رسید که حصار بلندی مانع عبورم می‌شود. بارها حتی تا این نزدیکی رسیدم. حس می‌کردم که این قدر نزدیک شده‌ام که می‌توانم صدای نَفَست را بشنوم و همان برایم کافی بود. خودت نیز متوجه شدی که سگ‌ها دیگر از جای خود تکان نمی‌خورند. چون مرا

می‌شناسند و می‌دانند که من، خاطرخواه توام. آه، ماریانا، تو سکوت کرده‌ای. حق هم داری سکوت کنی. چه حرفی داری به من بزنی؟ هیچ. ولی من این جا در کنار توام. غلام توام و تو دیگر نباید از چیزی واهمه داشته باشی. نه، ماریانا، از هیچ چیز نباید بترسی. خودم نگهبان اموال تو خواهم بود. درست همان‌طور که انگار مقامات عدالت مراقب آن باشند. از هیچ چیز واهمه نداشته باش. اگر ناگهان پدرت وارد شود و غافلگیرم کند، خود را به دست او می‌سپارم تا مرا به قتل برساند. بدون کوچک‌ترین ناله‌ای تمام خونم را به دامان تو خواهم ریخت. ماریانا، چه کار می‌کنی؟ گریه می‌کنی؟ آری، تو اشک می‌ریزی ولی نه. زنی که عاشق مردی مثل من است، هرگز نباید اشک بریزید.

«و اکنون به خودت خواهی گفت: «چرا عاشق او شدم؟» ماریانا، به خاطر این که به درون چشم‌های من نگاه کردی و از دریچهٔ چشمانم، قلبم را دیدی، روحم را دیدی. درست همان‌طور که من نگاه کردم و دیدم. ما هرگز به هم نگاه نکرده بودیم. به همین دلیل هم بود که همدیگر را نمی‌شناختیم. ولی حالا با هم آشنا شده‌ایم. و تو شاید داری فکر می‌کنی: «عاشق او شدن کار اشتباهی است. چون او سارق است، اموال دیگران را می‌دزدد، معلوم نیست خون چه کسانی را ریخته است، و دوست داشتن او گناه بزرگی است.» تو به این‌ها فکر می‌کنی ولی فکر خودت را قبول نداری. چون در ته قلبت می‌دانی صحت ندارد که من این همه خلاف کرده باشم. این قدر خطاکار باشم.»

او به آرامی جواب داد: «درست می‌گویی!»

آن وقت سیمونه، بدون این که دستان او را رها کند، روی زانوهای خود از جا بلند شد.

«می‌بینی؟ می‌بینی که چطور جلوی تو زانو زده‌ام؟ درست مثل کسی

که در مقابل حضرت مریم زانو می‌زند. ماریانا، می‌بینی؟ من دروغگو نیستم. من نامرد نیستم. من آن‌قدر خلاف نکرده‌ام که تو نتوانی دوستم داشته باشی.»

و گرچه چهره‌اش بیش از اندازه به چهرهٔ او نزدیک شده بود، با این حال نبوسیدش. بار دیگر خم شد و نشست. خود را به او نزدیک‌تر کرد طوری که پاهای او را بین زانوان خود گرفت و برای چند لحظه نفس‌زنان فقط به او خیره ماند.

بعد از لحظه‌ای ادامه داد: «به هر حال، به حرف من گوش بده. امیدوارم که خودم حلقهٔ ازدواج را به دست تو بکنم. اگر منتظرم بمانی، شوهر تو خواهم شد. آری، ماریانا سیرکا، این را به خاطر داشته باش! به همین منظور هم سوگند خورده‌ام حتی نبوسمت، چون به تو احترام می‌گذارم، همانند زنی که باید باکره و منزه پیش من بیاید. به من قول بده که در انتظارم خواهی ماند. ولی، ماریانا، قبل از قول خود، مراقب باش که داری چه قولی می‌دهی!»

ماریانا، بار دیگر آرام و جدی گفت: «من بر سر قولی که می‌دهم می‌ایستم. سیمونه، شاید تو هنوز آن‌طور که باید و شاید نمی‌شناسی‌ام!»

او اعتراض‌کنان گفت: «چرا، به خوبی می‌شناسمت. سالیان سال است که می‌شناسمت. از زمانی که به خانه‌ات پا گذاشتم. تو تصور می‌کردی که من پسربچه‌ای بیش نیستم. ولی من مثل پیرمردی صدساله پیر بودم و از راه چشم به درون دل همه نگاه می‌کردم. نسبت به تو احساس ترحم و غیظ داشتم. از تو نفرت داشتم، ولی می‌شناختمت. همان بودی که خود من بودم. یک خدمتکار، همین و بس. تو نیز از روی شفقت به خانواده‌ات داشتی در آن‌جا خدمتکاری می‌کردی. به خاطر این که روی زندگی پدر و مادرت سنگینی نکنی. و آن مال و منالی که احاطه‌ات کرده بود، مال تو

نبود، همان‌طور که مال من نبود. آری، ماریانا، حقیقت این است که ما سالیان سال را در جهالت گذرانده‌ایم. مثل بچه‌هایی که حق ندارند به هیچ چیز دست بزنند. ولی حالا ارباب خود هستیم و مثل ارباب‌ها هر کاری را که بخواهیم انجام می‌دهیم.»

ماریانا کمی ناباور لبخند می‌زد. برای پنهان کردن لبخندش سر خود را پایین‌تر آورد. لب‌هایش به موهای سر او رسیده بود و با آن تماس سیمونه حس کرد سراپایش منقلب می‌شود، ولی بار دیگر مقاومت کرد.

ـ ماریانا، گوش کن، من نمی‌توانم از حالا بگویم که چه خواهم کرد. ولی تو باید به من ایمان داشته باشی. شبی به نوئورو، به نزد تو خواهم آمد. دقیقاً نمی‌دانم چه وقت، ولی مطمئناً قبل از عید کریسمس. و تو منتظرم باش. اگر تا آن وقت از من خبری نشد بدان که مرده‌ام! ولی اگر بیایم بدان و آگاه باش که خبرخوشی همراه خواهم داشت. از انتظار خسته نشو. و اگر پشت سر من بدگویی کردند، حرف کسی را باور نکن. از هیچ چیز هم واهمه نداشته باش و حالا بگذار بروم.

دستان او را رها کرد، ولی همچنان خموده بر جا ماند. صورتش همچنان روی زانوان او بود. گویی می‌خواست قبل از آن سفر مرموز خود، بازهم کمی استراحت کرده باشد. سفری به سوی کارهای نیک، همان‌طور که به خود وعده داده بود.

ماریانا از خود می‌پرسید: «او چه خواهد کرد؟»

گرچه قلبش آکنده از ایمان می‌لرزید، برای به حقیقت پیوستن آن رؤیا فقط یک راه مطمئن در مقابل می‌دید. آن وقت شهامت لازم را به دست آورد تا فکر خود را به زبان بیاورد.

ـ سیمونه، گوش کن، تو همان‌طور که خودت می‌گویی مرتکب جنایتی نشده‌ای و من حرفت را باور می‌کنم... در این صورت، سیمونه، چرا

خودت را به دست عدالت نمی‌سپاری؟ یا تبرئه می‌شوی و یا به مجازات مختصری محکوم خواهی شد. و بعد، زمان سعادت ما فرا خواهد رسید. آری، من در انتظار تو خواهم بود.

انگار بار سنگینی را حمل کرده باشد، حس کرد که زانوانش می‌لرزد. از قول خود وحشتزده شده بود، ولی پشیمان نبود. بار دیگر دیدگانش با قطرات اشک آکنده شد. اشک‌هایی زیبا و هراسناک. از میان پردهٔ اشک رنگارنگ خود گویی به رنگین‌کمانی نگاه می‌کرد که بالای سرش، از یک طرف املاک او تا مرز دیگر حلقه زده بود، به یاد آورد که وقتی دختربچه‌ای بیش نبود به دنبال انگشتر می‌گشت: انگشتر سعادت که در زیر خاک مدفون شده بود، درست در دو نقطهٔ ابتدا و انتهای رنگین کمان.

آری، همان حلقه بود. همان انگشتری که سیمونه داشت به او وعده می‌داد. سیمونه از خواب پریده بود. یک دست او را در دست گرفت و آن را همانند علامت صلیبی به روی چهرهٔ خود کشید.

بلند شد. بدون این که به سؤال او جوابی داده باشد گفت: «ماریانا، اشک نریز. قول داده‌ای که گریه نکنی. خدا نگهدار، منتظرم باش.»

فصل سوم

تا سحر راه رفت، به سمت کوه گوناره[1] می‌رفت. قلّهٔ مخروطی‌شکل آن را می‌دید که به رنگ آبی می‌زد، کوه‌های اطراف قله به رنگ خاکستری بودند، مثل کوه‌های روی ماه.

با چابکی قدم برمی‌داشت، با تفنگی بر دوش؛ تفنگی که دهانهٔ لوله‌اش، چون حلقه‌ای نقره‌ای می‌درخشید.

آری، اکنون حس می‌کرد که چنان بلندقامت شده است که دستش به ماه هم می‌رسد، درست همان‌طور که وقتی پسربچه بود، تب‌آلود و گرسنه در رؤیا، به رمه‌های دیگران نگاه می‌کرد. حالا، همه چیز زیر پایش بود. حالا می‌توانست همه چیز را در چنگ بگیرد، همه چیز را بر زمین بکوبد. یک اشارهٔ انگشت کافی بود تا همه چیز را جلو پای خود خم کند. حالا، همان‌طور که در زمان بردگی خود آرزو می‌کرد، تبدیل به اربابی شده بود. ماریانا، ارباب آن زمان او، کسی که حتی به چهرهٔ او نگاه نمی‌کرد،

1. Gonare

عاشقش شده بود و قول داده بود در انتظارش بماند. چطور تمام این چیزها رخ داده بود؟ همین که، بار دیگر او را در مقابل آن خانهٔ روستایی دیده بود، در جایی که نوکری کرده و خشونت سایر خدمتکاران را تحمل کرده بود، تمام امیال وحشیانهٔ آن زمان، بار دیگر به قلبش برگشته بود. تمام امیال شیطانی که ماریانا مظهر آن بود. دستیابی به او مانند دستیابی به تمام چیزهای دیگری بود که او معرف آن بود. و او، در آن جنگل، در اطراف او در کمین مانده بود، در کمین مانده بود تا شکارش کند. و در همان حال، در این فکر بود که بهترین طریق دستیابی به او کدام است؟ زنده یا مرده؟ نه، زنده بهتر بود. به این شکل، نه فقط برای چند لحظه که می‌توانست تا ابد صاحب او باشد. و این چنین در عوض این که به او حمله کرده باشد، به پای او افتاده بود و اکنون با رضایت‌خاطر به آن فکر می‌کرد، به آن‌گونه خود را به او رساندن. درست مانند تصویرشان در ته چاه. خود را به او رسانده بود؟ توقف کرد، سرش را به عقب برگرداند و به جنگل تیره‌رنگ دهکدهٔ سِررا نگاه کرد. یکمرتبه احساس تشویش کرد.

ابتدا، هوس او را کرده بود، بعد پشیمانی این که چرا تصاحبش نکرده بود. آیا خود را به او رسانده بود؟ نه، او همچنان دوردست بود، دور از دسترس بود؛ درست مثل تصویر ته چاه. حیوان وحشی‌ای که در میان دل و روده‌اش خفته بود بیدار شده بود و داشت درونش را پنجه می‌کشید. فریادی از گرسنگی و درد در وجودش طنین افکنده بود؛ فریادی که گوش‌هایش را کر می‌کرد و چشمانش را خون‌آلود ساخته بود.

متشنج، خود را روی زمین انداخت، سینه و شکم خود را به خاک می‌مالید تا آن حیوان وحشی و درنده را بار دیگر به غار دل و روده‌اش فرو ببرد، مانع از بازگرداندنش شود؛ بازگشتن به قصد تصاحب ماریانا. حتی اگر شده با خونریزی و مرگ.

بعد از آن‌که تشنجش فرو نشست، بلند شد. هنوز سراپایش می‌لرزید، و عرق کرده بود. روی علفزار برجا ماند، با کف دست موهای سرش را صاف کرد. بعد انگشتان خود را بو کرد. بوی ماریانا به مشامش می‌خورد. بار دیگر شروع کرد به حرف زدن با او. سینه‌اش، در کشمکش و نبرد با خود می‌تپید: «ماریانا، خواهی دید. خواهی دید که من به تو صدمه‌ای نخواهم زد. تو در جای خود بمان، خیالت راحت باشد، من به دنبال سرنوشت خواهم رفت؛ آن‌طور که باید و شاید. و به هر قیمتی شده ثروتی به دست خواهم آورد. آری، حتی اگر قرار بشود به انتهای رنگین‌کمان بروم.»

به راه خود ادامه داد. خودش نیز نمی‌دانست چه باید بکند. چه خواهد کرد و آن ثروتی را که جستجو می‌کرد در کجا نهفته است. عجالتاً که داشت به سراغ رفیقش در پناهگاهی می‌رفت که او را در آن تنها گذاشته بود. و بیش از آن، به خاطر این که در آن غار بتواند به افکار پراکنده‌اش سروسامانی ببخشد.

راه می‌رفت، پیش می‌رفت. با آن منطقه، با جاده‌ها، با کوره‌راه‌ها، آشنایی کامل داشت. محل را مثل کف دستش می‌شناخت. قبل از سحر، در وسط دامنهٔ کوه گوناره، به پناهگاه رسید. جای بسیار زیبایی بود. غاری بود با دو دهنه: یکی از دهنه‌ها به صخره‌هایی منتهی می‌شد که همانند پلکانی طبیعی درست شده بود و اگر کسی تعقیبشان می‌کرد، فرار از آن‌جا بسیار آسان بود. برای رسیدن مجبور شده بود از صدها راه پرپیچ و خم عبور کند. مملو از صخره‌های کوچک و بزرگ، پر از درختان وحشی و بوته‌های انبوه. از میان درختان سیاه بلوط که با وزش هزارساله بادها کج شده بودند. این‌جا و آن‌جا، صخره‌ها بیرون زده بودند، درست مثل سر شیطان‌ها. دور و بر غار را جنگل بلوط احاطه کرده بود. با رسیدن به آن‌جا،

از صخره‌ای بالا رفت که داخل آن مثل یک طاقچه فرورفتگی داشت. و، در آن‌جا، ایستاد. مسلّط بر تمام دره.

بعد از آن‌که با نگاهی همچون نگاه عقاب انزوای اطراف را از نظر گذراند، داخل غار شد. خاکستر روی آتش را پوشانده بود، قطعه‌ای گوشت خام درگوشه‌ای و طنابی که با میخ بزرگ چوبی به دیوار بسته شده بود نشانهٔ این بود که رفیق او، که اکنون غایب بود، به زودی باز خواهد گشت. گرچه با دیدن بوته‌های لگدشدهٔ دهانهٔ غار و خاکستری که هنوز از ریزش قطرات روغن حیوانی دود می‌کرد و از استخوان‌هایی که این‌جا و آن‌جا ریخته شده بود متوجه شد که مردان دیگری نیز آن‌جا بوده‌اند، با هم غذا خورده‌اند و شاید با هم توطئه کرده‌اند. از این فکر کمی مشوش شد. او مثل برادری به رفیق خود اعتماد می‌کرد. گرچه ساده‌لوحی‌اش نگرانش می‌کرد.

بعد به حفرهٔ صخرهٔ بیرون از غار برگشت. تفنگ را در دسترس خود گذاشت. و به نگهبانی نشست. آسمان را می‌دید که داشت سفید می‌شد. از میان بوته‌های وحشی، حوضچه‌ای مانند آینه می‌درخشید. آب چشمه‌ای به آن‌جا می‌ریخت؛ بعد از عبور مضطربانه‌اش از روی صخره‌های صاف بالای غار، در میان نیزاری همانند یک حلقه گل، فرو می‌ریخت. گویی بخواهد در آن‌جا آرام بگیرد؛ درست مثل خود سیمونه که قبل از آن که بار دیگر دویدن را از سر بگیرد، در آن‌جا آرام گرفته بود.

ماه در آینهٔ حوضچه منعکس بود. انگار مجذوب انعکاس زیبای نور خود، می‌خواست به آب فرو برود. چنان می‌نمود که ماه می‌خواهد در شب جان‌دادنش بازی کند: رها و تنها، در صحرای نیمه تاریک آسمان، بر فراز زمین که هنوز در خواب بود، خود را پنهان می‌کرد و بار دیگر از میان شاخ و برگ درختان ظاهر می‌شد. در آب منعکس می‌شد و آب با هزاران

لبخند به او جواب می‌داد، از دیدن خود لذت می‌برد. برهنه، رها و تنها. گرچه نیرویی مهارناپذیر پایینش می‌کشید، به سوی سرنوشتش فرو می‌برد و با دانستن آن رنگ از چهره‌اش پریده بود، محزون و سرد، لبخندش از سطح آب محو و ناپدید می‌گردید. داشت در میان شاخ و برگ درختی تقلا می‌کرد، گویی بخواهد به پناهگاهی پناه ببرد و غروب خود را به تعویق بیندازد. ولی چندی نگذشت که به اجبار پایین آمد. به بلندترین ساقهٔ بوته‌ای چسبید و لحظه‌ای ثابت ماند. خسته و رنگ‌پریده شده بود. از ساقه هم جدا شد و ناگهان به پایین افتاد، درست مثلی گلی که گلبرگ‌هایش یکمرتبه پرپر شود و فرو بریزد.

آن وقت همه چیز در رنگ نقره‌ای سحر نیمه تاریک آه کشید. نفس درختان به نفس زدن جویبار در میان نیزار جواب داد. روز، با انزوای خود، آغاز می‌شد؛ از خواب بیدار می‌شد. سیمونه اما، همانند ماه، مجذوب نیروی خواب شده بود که داشت به پایین می‌کشاندش. و خود او نیز مانند ماه در حال تقلا بود و ماریانا در کنارش بود و داشت می‌بوسیدش. ولی در میان صخره‌ها دشمن در کمین بود و نباید مغلوب شد. مغلوب خواب و عشق.

بعد از آن رنگ نقره‌ای سحر، همه چیز سرخ شد و بعد طلایی و بعد آبی. و باد درختان را در زمینهٔ آسمان تکان می‌داد. ابرهای پراکنده و سفید تابستانی و شاهین‌ها از روی آسمان عبور کردند. خورشید در آسمان ظاهر شد و حوضچهٔ آب تصویر مدور آن را منعکس کرد.

سیمونه، با خیال راحت بلند شد و به درون غار رفت. بار دیگر آتش روشن کرد. گوشت را به سیخی چوبی کشید و کنار آتش گذاشت تا کباب شود. بعد لباس از تن درآورد و برهنه به طرف حوضچه رفت. به سینهٔ سفید خود نگاه می‌کرد که مثل سینهٔ یک زن، سفید بود.

مواظب اطراف خود بود. با مشتی علف پاهای خود را می‌سایید، و پاهایش سبزرنگ می‌شد. وقتی چهره‌اش را بالا می‌آورد تا به صداهای دوردست گوش دهد، تمام رنگ‌های سبز و طلایی اطراف در چشمان زیبای او منعکس می‌شد و بالاتنهٔ برهنهٔ سفیدش که پوشیده از خال‌هایی بود درشت مثل عدس، کمی می‌لرزید، درست همان‌طور که سایهٔ ساقه‌های نی روی پشت او می‌لرزید.

بلند شد، با کف پا عمق حوضچه را می‌سنجید. آهسته در آب پیش رفت و در آن غوطه‌ور شد. سر خود را در آب فرو برد و بعد بیرون آورد و تکان داد، از موهایش قطرات آب نورانی، همانند هزاران جرقه، به اطراف پاشید.

سر حال آمده بود، اعتماد به نفس خود را بار دیگر به دست آورده بود. همه چیز در اطرافش زیبا بود. زنبق‌های وحشی طلایی‌رنگ مانند شعلهٔ آتش در میان نیزار می‌درخشیدند. و بین یک گل و گل دیگر تارهای عنکبوت را می‌دید که موج‌زنان تکان می‌خورد و رنگی همانند رنگین‌کمان به خود می‌گرفت. بلبلی نغمه آغاز کرده بود و چهچهه‌اش چنان می‌نمود که گویی آب از چشمه فوران می‌کند.

در آب خم شده بود، بدن خود را می‌شست. گاه قد راست می‌کرد، به سینه و بازوان خود نگاه می‌کرد، به این که چگونه قطرات آب روی موهای دستش، همانند دانه‌های مروارید، می‌درخشند. و بعد، بار دیگر خم شد و بیهوده سعی کرد تا با دستان به هم پیوسته‌اش ماهی قزل‌آلای قهوه‌ای رنگی را بگیرد که برخلاف جریان آب تقلا می‌کرد.

«عاقبت می‌گیرمت. ماریانا!»

فریاد ناگهانی او در درّه طنین افکند: «ماریانا! ماریانا!»

طنین صدا جوابش را می‌داد و به نظر او صدایی واقعی، دوردست و آرام می‌رسید، درست مثل صدای خود ماریانا.

آن وقت نام خود را نیز فریاد کشید: «سیمونه! سیمونه!»

و بچگانه دلش را خوش کرده بود که صدای ماریاناست که دارد جوابش را می‌دهد. و این گونه بود که روز به پایان رسید و شب شد. ماه بار دیگر ظاهر شد، و نفس زدن هوا که همه چیز را به نحوی اسرارآمیز مشوش می‌ساخت. نیمرخ صخره‌ها در دامنهٔ کوه به نظر نیمرخ کسانی می‌رسید که دارند آسمان را تماشا می‌کنند. ستارگان نزدیکشان بود و انگار می‌ترسیدند به آن‌ها دست بزنند. همه چیز در جای خود معلق مانده بود. همه چیز در سکون خود در انتظار بود؛ در انتظار چیزی که قرار بود از راه برسد و نمی‌رسید.

سیمونه، بعد از آب‌تنی و خوردن کباب، مدتی طولانی خوابیده بود. و بار دیگر در حفرهٔ صخرهٔ بالای غار در انتظار رفیق خود بود. آرام‌تر شده بود و در عین حال از فکر ماریانا مشوش‌تر بود: «دیشب، درست همین موقع، با هم بودیم...»، و حس می‌کرد که هنوز سرش، بین زانوان اوست و دلش می‌خواست زانوان او را گاز بگیرد. «چقدر حماقت کردم! به کستانتینو خواهم گفت که او را بوسیده‌ام. آه، عاقبت دارد از راه می‌رسد. شکر خدا، این شیطان کُند، بالاخره وارد می‌شود!»

از صدای پایش او را می‌شناخت. صدای پایی محتاط که به صدای پای خودش، چابک و مطمئن، شباهتی نداشت. صدای پای رفیق همیشه آزارش می‌داد. از آن گذشته، همه چیز کستانتینو معذبش می‌کرد. به خصوص موقعی که قرار بود از جا تکان بخورد، موقعی که باید با هم همکاری کنند. به دو برادر خردسال شباهت داشتند که با وجود آن‌که یکدیگر را دوست دارند، ولی مدام با هم دعوا می‌کنند و برادر بزرگ‌تر

اگرچه بی‌رحم است، در عین حال محافظ و پشتیبان دیگری است. کستانتینو داشت نزدیک می‌شد: کوتاه قد و ریزه، خونسرد؛ مثل شکارچیان خرگوش. تفنگ خود را روی قبه مخملی سبزرنگ خود به دوش داشت، کلاه برِه‌اش که منگوله‌های مجعدی داشت، در قاب چهرهٔ سرخرنگش با گونه‌های برجسته، به آن می‌مانست که موهای مجعد و فرفری‌اش، دو برابر، وحشیانه، بیرون زده باشد. دهان بزرگ نیمه‌بازش، که دندان‌های درشتش را نمایان می‌ساخت، گویی مدام در حال لبخند است. چشمانش، کمی چپ، غمگین به نظر می‌رسد؛ نگاهی تهدیدآمیز در خود دارد.

داخل غار شد و نشست. در نور مهتاب به باز کردن بندهای کفش خود پرداخت، بدون این که به سؤالات طعنه‌آمیز سیمونه، که به طرفش پایین پریده بود، جواب بدهد.

ـ کستانتی، چشم ما روشن! به میهمانی تشریف برده بودید؟ رفته بودید خدمت رفیقهٔ خود؟

کستانتینو، بدون آنکه جوابی بدهد، روی زمین دراز کشید. نفس‌نفس می‌زد. سیمونه دستش را لمس کرد و حس کرد که دارد از تب می‌سوزد. آن وقت لحن صدای خود را تغییر داد: «چی شده؟ تب داری؟ کجا رفته بودی، کی این‌جا آمده بود؟»

کستانتینو دست او را چسبید و دیگر رها نکرد. ناله‌کنان گفت: «چرا تنهام گذاشتی؟ چرا؟»

ـ مگر خیال کرده‌ای من مادرت هستم و باید شیرت بدهم؟

ـ سه نفر به دنبالت آمدند، عقب تو می‌گشتند. دو نفر مسن با یک جوانک. به هر قیمتی شده بود می‌خواستند ببینندت. گفتم: «اگر حرفم را باور نمی‌کنید، عقبش بگردید. می‌خواهید مجسمه‌ای از چوب به شکل او

برایتان بسازم؟ از جمعهٔ گذشته از او خبری ندارم، و نمی‌دانم کجاست»، ولی آن‌ها اصرار می‌ورزیدند و به من اهانت می‌کردند. از این‌جا رفتند، ولی باز برگشتند؛ گوسفند و شراب آورده بودند. در انتظار تو بودند. از صحبت‌هایشان، به‌خصوص از آنچه جوانک به من گفت، درک کردم که می‌خواهند برای سرقتی مأمورت کنند. می‌خواستند بروی و از کشیش ثروتمندی دزدی کنی که خدا می‌داند چقدر طلا و نقره دارد. این کشیش، کشیش دهکده است، ولی گنجینهٔ خود را در کلبهٔ حقیرانه‌ای پنهان کرده است. جایی که مادر پیرش زندگی می‌کند و کشیش گاهی به دیدنش می‌رود و زمان کوتاهی را پیش او می‌گذراند. آری، سیمونه، آن سه نفر چون می‌دیدند که تو بازنمی‌گردی، غیظ خود را سر من خالی می‌کردند. به من می‌گفتند: «تو، خودت یک کشیشی. این‌جا چه کار می‌کنی؟» و من می‌گفتم: «فضولی آن به شما نیامده است»، آن وقت می‌خندیدند و دستم می‌انداختند: «سیمونه سوله چطور حاضر می‌شود هم‌صحبتی تو را تحمل کند؟ برو، برو یک توبره بردار و همراه گداهای دیگر در جشن‌های دهات، گدایی کن.» نمی‌دانی آن‌قدر گفتند تا سخت عصبانی‌ام کردند. سیمونه، تو می‌دانی که من هرگز عصبانی نمی‌شوم. ولی وای به موقعی که واقعاً غضبناک بشوم. از من ترسیدند و این‌جا را ترک کردند. لحظه‌ای فکر کردم که باز برمی‌گردند، و مرا می‌کشند. آن وقت خودم هم این‌جا را ترک کردم.

اکنون، سیمونه بود که خم شده بود و بی‌حرکت گوش می‌داد و سکوت کرده بود. با دقت به رفیق خود نگاه می‌کرد. داستان او به نظرش عجیب و ناتمام می‌رسید.

عاقبت گفت: «نه، کستانتی، تو داری فریبم می‌دهی. چشمانت را خوب باز کن و مرا نگاه کن. کجا رفته بودی؟»

کستانتینو روی آرنج خود تکیه کرد، به چشمان او خیره شد و گفت: «به تو چه ربطی دارد؟ و تو، خود تو کجا رفته بودی؟»

بار دیگر سر خود را روی بازو گذاشت و چشمانش را بست. سیمونه به خاطر آورد که او حسود و لجباز است؛ باید با او یا بدرفتاری و خشونت به خرج داد یا از راه مهربانی وارد شد. کنارش دراز کشید و آهسته پای خود را به پایش مالید.

ـ بسیار خوب، برایت تعریف خواهم کرد که کجا رفته بودم. چرا نباید برایت تعریف کنم؟ ولی اول باید تو حرف بزنی. بگو ببینم این سه نفر چه شکلی بودند؟

و پس از آن‌که کستانتینو آن‌ها را به خوبی توصیف کرد، با خودپسندی به خود لبخند زد.

ـ حالا فهمیدم آن‌ها کی هستند آن جوانک بانتینه فرا[1]ست. می‌دانستم که دیر یا زود به سراغم خواهد آمد.

کستانتینو چشمان حسود خود را از هم گشود. می‌دانست که این بانتینه فرا چه کسی است. یک راهزن جوان. از سیمونه هم جوان‌تر بود. خیلی از او باشهامت‌تر، بی‌باک‌تر و مستقل‌تر. سیمونه بارها در بارهٔ او صحبت کرده بود. این بار هم شروع کرد به تمجید کردن از او، گرچه از لحن صدایش پیدا بود که کلی به او حسادت می‌کند.

ـ کسی است که بدون شک ثروتمند و موفق خواهد شد. شنیده‌ام که گروه کوررائینه به او پیشنهاد کرده‌اند که با آن‌ها همدست شود. چون در تیراندازی بسیار ماهر است. در همهٔ کارها ماهر است. پرنده را در حال پرواز می‌زند. و بعد هم از هیچ چیز باک ندارد؛ البته چون جز خودش کس دیگری را ندارد، مثل ما، خواهر و مادر ندارد، یک حرامزاده است. و همه

1. Bantine Fera

چیز بر وفق مرادش پیش می‌رود، با تمام این احوال، باید اعتراف کنم که خوشحالم که او به دنبالم آمده است.

ـ می‌گفتی که از تو بد می‌گفته است. مسخره‌ات می‌کرده است.

ـ مرا؟ هرگز کسی مرا مسخره نکرده است! کستانتی جلوی دهانت را بگیر! کافی نیست که تیرانداز ماهری باشی و در جاده‌ها آدم‌کشی کنی تا بتوانی به خودت اجازه بدهی تا سیمونه سوله را مسخره کنی. مگر آن حرامزاده جلو تو مرا تمسخر کرده است؟

کستانتینو که مرد با وجدانی بود و هرگز دروغ نمی‌گفت، گفت: «نه. دستت نینداخته است. شاید من او را دست انداخته‌ام. بله، بعد از آن که آن سه نفر از این‌جا دور شدند، من خودم به راه افتادم و تا آن بالا رفتم تا کشیش را خبر کنم. چون از هر کسی می‌توان دزدی کرد بجز یک کشیش.»

با چشمانی بسته، خسته ولی عاقبت آرام ادامه داد: «بله، دو روز و دو شب راه‌پیمایی کردم. در آن کلبه، فقط مادر او بود و بس. پیر و موسفید مثل یک کبوتر. به او گفتم: «تشنه هستم. به من آب بدهید. من گدایی تشنه هستم» و هنگامی که برایم آب آورد او را از خطری که متوجه کلبه‌اش بود آگاه کردم و از آن‌جا دور شدم. و حالا، این بانتینه جون تو ممکن است بیاید و دخل مرا بیاورد و شاید هم از دور به من شلیک کند، ولی برای من کافی است که وجدان خودم راحت باشد، بقیه‌اش برایم مهم نیست. نه، نباید هرگز از کشیشی دزدی کرد.»

ـ کستانتینو مورو، می‌دانی به تو چه باید گفت؟ نه تو و نه من، هیچ‌کدام، به درد راهزنی نمی‌خوریم. هر دو خداپرست به دنیا آمده‌ایم و همان‌طور هم از جهان خواهیم رفت.

کستانتینو زیر لب داشت می‌گفت: «انشاالله گرفتار آتش جهنم بشوی، بلا بگیری!»، ولی گویی آن لعنت‌ها را دارد به افراد غایبی می‌گوید، نه به

دوست خود، شاید به سه دغلکاری که آن طور به وحشتش انداخته بودند.

سیمونه نمی‌فهمید که از آنچه داشت اتفاق می‌افتاد راضی است یا ناراضی. البته که دلش نمی‌خواست در مقایسه با بانتینه فرا از ارزش خودش کاسته شود و از طرفی هم گفته‌های کستانتینو را تصدیق می‌کرد که با وجود ضعف خود حاضر نمی‌شد زیر بار زورگویی آن سارق جوان برود. از جانبی هم پیشنهاد آن سه راهزن فریبنده و بسیار آسان بود. منظور بانتینه فرا را به خوبی درک می‌کرد که چرا خیال داشت با همدستی او دست به این سرقت بزنند. یک نوع پیشنهاد همدستی و شراکت بود. و او لحظه به لحظه بیش‌تر احساس غرور می‌کرد.

چنان از خود راضی شده بود که قلبش آکنده از شادی و غرور شد. گویی دارد با خودش حرف می‌زند، گفت: «اگر او خیال کرده که من به دنبالش خواهم رفت، سخت در اشتباه است. باید خود او برگردد. ولی لازم است که... لازم است...»

ـ لازم است که چی؟

ـ کستانتینو، بگو ببینم این کلبهٔ کشیش کجا واقع شده است؟

کستانتینو سکوت کرده بود. به خوبی افکار و نقشهٔ رفیق خود را حدس می‌زد، از گفته‌های خود احساس ندامت نمی‌کرد، ولی حس می‌کرد که سخت غمگین شده است و بیش‌تر از آن غم، به خاطر آنچه در مورد سیمونه حدس زده بود حس می‌کرد که دارد حسادت می‌کند. به قدرت و نفوذ بانتینه فرا غبطه می‌خورد و خود را از همه جدا می‌دید. جدا از همه؛ چه دور و چه نزدیک.

سیمونه نیز حس می‌کرد که رفیقش دارد در سکوت مؤاخذه‌اش می‌کند. رنجیده‌خاطر می‌شد و سعی داشت با حرف زدن شرم خود را

پنهان کند. با حرف زدن، خودش را نیز از نظر خود پنهان می‌کرد، آن قدر که به کلمات خود گوش می‌داد، آن قدر که خیال می‌کرد دارد حقیقت را می‌گوید.

ـ کستانتی! بله، می‌خواهم به تنهایی به آن کلبه بروم. می‌خواهم نشان دهم که من تو را نفرستاده‌ام. می‌فهمی، من سخت به پول احتیاج دارم. در این صورت نباید چنین فرصتی را از دست بدهم. کستانتی، من به پول احتیاج دارم. اتفاقی برایم پیش آمده است. با زنی آشنا شده‌ام و به پول احتیاج دارم... باورت نمی‌شود؟

بعد از سکوتی دردناک ادامه داد: «برایم چندان هم مهم نیست که تو باور کنی یا نکنی. ولی حقیقت دارد. همین و بس. این زن، زن ثروتمندی است. زنی است بسیار زیبا و تنها مالک تمام املاک خود. او به اندازهٔ تمام ثروت اقوام تو ثروت دارد.» از خونسردی کستانتینو بیش‌تر سر لج می‌افتاد: «فقط از چوب پنبهٔ جنگل خود سالیانه هزاران اسکود درمی‌آورد. به خاطر زیادی محصولاتش خود حتی جایزه‌ای نیز دریافت کرده است. آری، اوست: ماریانا سیرکا. همان زنی که زمانی ارباب من بوده است. او، از زمانی که من در خانه‌اش نوکری می‌کردم عاشقم بوده است، ولی در آن زمان صاحب اختیار خود نبود، از آن گذشته، من به او اعتنایی نمی‌کردم. حال، یکدیگر را فهمیده‌ایم. خواست پروردگار چنین بوده است. پریشب در زمین او با هم بودیم. آری، با وجود این که پدرش آن‌جا بود، ما با هم بودیم.» چشمان خود را بست و پریشانحال تکرار کرد: «با هم بودیم و من بوسیدمش.»

کستانتینو بلافاصله جوابی نداد. حس می‌کرد که قلبش دارد در تماس با خاک سفت می‌تپد. عاقبت، گویی سیمونه در افکار و خاطرات خود غرق شده باشد، با لحنی تمسخرآمیز گفت: «برای همین است که به پول احتیاج داری؟ می‌خواهی با او ازدواج کنی؟»

ـ هر وقت دلم بخواهد می‌توانم با او ازدواج کنم! او فقط منتظر همین است. درست به خاطر این که مثل سایر زن‌ها نیست.

ـ از چه ساخته شده است؟ اگر زنی جدی بود به تو اعتنایی نمی‌کرد.

آن وقت سیمونه نیم‌خیز شد و با چهره‌ای غضبناک گفت: «اگر یک بار دیگر به او اهانتی بکنی با پاهای خودت سرت را خرد می‌کنم. فهمیدی؟»

کستانتینو نمی‌ترسید. او نیز نیم‌خیز شد. آرنج خود را به زانو تکیه داد، چهره‌اش را به روی دست گذاشت و به آتش خیره شد، و بعد وقتی دید که سیمونه بار دیگر روی زمین دراز شده است کمی نگران گفت: «سیمونه، تو اصلاً مثل یک مرد حرف نمی‌زنی. چطور خیال داری با چنین زنی ازدواج کنی؟ مردی مانند تو؟»

ـ چطور؟ با یک کشیش، مخفیانه، به نام خداوند متعال. بعد هم مگر قرار است تا آخر عمر این‌طور خانه به دوش بمانم. می‌توانم بار دیگر به یک مرد آزاد تبدیل شوم.

ـ آه، می‌بینم که از همین حالا ابله و خنگ شده‌ای. زن تو را شبیه خودش ساخته است، و بعد هم جادویت کرده است. برادر من، مواظب باش، مراقب باش تا در دام نیفتی.

ـ تو این‌چنین سخن می‌گویی چون بخیل و حسودی. تو می‌ترسی تنها بمانی!

کستانتینو چشمان غمگین خود را بالا برد و گفت: «من؟» و چند لحظه بعد لبخند زد و سرش را همان‌طور که از سیمونه یاد گرفته بود، تکان داد. یعنی کمی آن را روی گردن تکان داد. «ممکن است. به هر حال شاید در جلسهٔ دادگاه همراهی‌ات کنم.»

ـ لعنت بر تو! بر تو و تمام گناهانت. تو دیگر بهتر است در مورد دادگاه حرفی نزنی!

ـ چگونه می‌خواهی بدون محاکمه آزاد شوی؟ تو پیش قاضی خواهی رفت و خود را تحویل او خواهی داد. تو خودت را به بند و زنجیر خواهی انداخت و دیگر از آن خلاص نخواهی شد. اعتراف کن. غیر از این است که آن زن این را پیشنهاد کرده است؟

سیمونه با وحشتی مبهم گفت: «درست است.»

آری، درست بود. همه چیز صحت داشت. گاه به نظر خودش هم می‌رسید که مسحور شده است. ماریانا بر او غلبه کرده بود. به روی شانه‌های او فشار می‌آورد و او از خودش خجالت می‌کشید که کستانتینو هم این را درست حدس زده است. از جا جهید، انگار بخواهد خود را از دست آن زن رها کند. با کلاه خود به روی شعله‌های آتش ضربه زد. حس می‌کرد که آتش نیز با شعلهٔ خود دارد چیزی را بر ضد او زمزمه می‌کند. شعله خم شد و به نظر رسید که هراسان از چنگ او می‌گریزد، و بعد بلافاصله بار دیگر قد علم کرد، قدش بلندتر و زمزمه‌اش شدیدتر شد.

کستانتینو گفت: «هر کس قسمتی دارد. تو مردی هستی که با سه روز پیشِ خودت بسیار فرق کرده‌ای. سرنوشت تو تعیین شده است.»

ـ نه، کستانتی، بهتر است اول چلاق بشوم. در مقابل شعلهٔ این آتش سوگند می‌خورم، جان مادرم را قسم می‌خورم. نه، من هرگز خود را تحویل دادگاه نخواهم داد. هیچ خیال ازدواج هم ندارم، نه مخفیانه و نه در ملأعام. همین‌طوری این را گفتم. اگر او مرا می‌خواهد باید همین‌طور که هستم قبولم داشته باشد.

ـ او هرگز این‌طور که هستی تو را به عنوان شوهر نخواهد پذیرفت.

و او با زیرکی جواب داد: «در آن صورت من او را به زور و جبر تصاحب خواهم کرد!»

چندی نگذشت که خود او نیز آرنجش را به زانو تکیه داد و چهره‌اش را روی دست گذاشت. هر دو مدت‌ها به همان حال ماندند. انگار هر دو سراپا گوش به زنگ زمزمه‌های دوردست شبانه‌اند که پناهگاه صخره‌ای آن‌ها را احاطه کرده بود. دو نفر عظیم‌الجثه و درنده، مثل حیوانات وحشی در کمین و در عین حال مثل دو پرندهٔ کوچک و بیمناک در یک لانه.

فصل چهارم

ماریانا بار دیگر در خانهٔ خود در شهر نوئورو بود. در بستر بزرگ و خنک خود لمیده بود و احساس خستگی دلپذیری می‌کرد. همان‌طور که به خواب می‌رفت، به نظرش می‌رسید که هنوز در خانهٔ روستایی خود است، سیمونه سر بر دامانش گذاشته است و او دارد با مرد جوان حرف می‌زند: آهسته و آرام و جدی. تمام چیزهایی را به او می‌گفت که شب قبل نتوانسته بود بگوید. و وجودش، با نوازش کردن موهای نرم و گرم سر او ملتهب می‌شد. با آن تماس لرزشی بر اندامش مستولی می‌شد، از زانوانش تا چانه می‌لرزید، حتی پلک‌های چشمش نیز می‌لرزید و او محکم آن‌ها را می‌بست تا هم گریه نکند و هم از خواب بیدار نشود.

«زنی که عاشق مردی مثل من است هرگز نباید اشک بریزد... .» آری، آری، سیمونه، حق با تو است من نباید گریه کنم.

بی‌حرکت می‌ماند و به نظرش می‌رسید که مچ دستانش را با طناب بسته‌اند، به پاهایش کند و زنجیر انداخته‌اند. نمی‌توانست سالیان سال به همان حال بماند. چون آن طناب، او بود، آن کند و زنجیر، او بود.

پس عشق چنین بود. آن تپش مخفی در ته قلب بود. و بردگی این تپش بود. با این حال، به خواب فرو رفتن با این کند و زنجیر، با این راز خود در قلب، چه دلپذیر بود.

صبح زود که از خواب بیدار شد احساس مبهمی از شادی در خود یافت. مثل امید یک زندانی که دارد روزها را می‌شمارد، چون می‌داند که عاقبت، روزی به آزادی خواهد رسید. روزی تمام می‌شد و روز دیگری آغاز می‌شد و هر لحظه، او بیش‌تر به آزادی خود نزدیک می‌شد.

«در کریسمس، شاید هم زودتر...»

کریسمس فرا خواهد رسید. ماریانا به گذراندن ماه‌های طولانی و تنهایی و سکوت عادت دارد. زمانی انتظار هیچ چیز را نمی‌کشید و تصور می‌کرد که هرگز واقعه‌ای تازه برایش پیش نخواهد آمد. اما، حالا، روزها برایش پر از انتظار بود، پر از امید و نوید بود. و او با نوک انگشتانش روزها و ماه‌ها را لمس می‌کرد. انگار دارد به گلبرگ‌های لطیف گلی دست می‌زند. سیمونه کریسمس خواهد آمد! و اگر اتفاقاً نمی‌آمد؟ و اگر سرنوشت وحشیانه‌ای را که برای خود انتخاب کرده بود او را برای ابد از ماریانا دور می‌کرد، آن وقت چه؟ اگر بار دیگر از هم جدا می‌شدند، آن وقت چه؟

با این فکر از جا جست تا برود و پنجرهٔ کوچک اتاق را باز کند. چون حس کرده بود که دارد خفه می‌شود.

پنجرهٔ کوچک که در پایین دیوار اتاق قرار گرفته بود به پشت خانه مشرف بود و چهار تا شیشه کوچک داشت. پنجره به باغ‌ها و کلبه‌های سیاهرنگی مشرف می‌شد که در پشت آن‌ها کوه اورتوبنه[1] با قله‌های صخره‌ای خود افق را پوشانده بود.

---

1. Orthobene

نور صورتی رنگ سحر اتاق خواب وسیع را روشن کرد. به طاق کوتاه و چوبی اتاق رنگ زرد زده بودند. آینهٔ گنجه‌ای نو، در کنار نیمکتی چوبی و قدیمی برق زد، نیمکتی که روی آن با دستی مبتدی گل و پرنده حکاکی شده بود. ماریانا به طرف تختخواب بزرگ چوبی خود برگشت و به دیوار پشت سر خود نگاه نکرد تا تصویر نیمه برهنهٔ خود را در آینه نبیند. ولی همان‌طور که داشت لباس می‌پوشید، حرکاتش در آینه منعکس می‌شد و او مجذوب آن تصویر، گاه، نگاه خود را به عقب برمی‌گرداند و با نوعی کنجکاوی شرم‌آور، دزدکی به خود نگاهی می‌انداخت. آری، زنی که اکنون در اتاق خواب او سکونت کرده بود، زن دیگری بود: زنی زنده و زیبا. آن ماریانای سابق در زیر برگ‌های خشک درختان مزرعه دفن شده بود. چرا نباید خود را نگاه کند؟ مصمم، چرخید و با کنجکاوی خود را نگاه کرد؛ درست مثل این که دارد مجسمه‌ای را تماشا می‌کند.

بالای ساق پاهای نرم و پایین ران‌های بلند خود، زانونش را تماشا می‌کرد: کوچک و رنگ‌پریده و براق مثل دو میوه که از سنگ مرمر ساخته و صیقل داده شده باشند. کف دستانش را به زانوهایش مالید و بعد خم شد تا کفش بپوشد. گیسوان بافته‌اش که داشت از هم باز می‌شد، همانند مارهایی سیاهرنگ از روی شانه به روی سینه‌اش ریخت. با یک دست گیسوان خود را به عقب ریخت و با دست دیگر مشغول مالش پایش شد. پاشنهٔ پایش کمی صورتی بود. بار دیگر یکمرتبه از خود شرمنده شد. از جا جست و بار دیگر به کنار پنجره رفت. شروع کرد به بافتن گیس‌های خود، آن‌ها را روی سر بالا برد و چنان روی پیشانی خود پایین آورد که انگار نوار مخمل مشکی به دور پیشانی بسته باشد. از پیشانی‌اش فقط نوار نازکی از پوست سفیدش پیدا مانده بود. بوی عطر سبزیجات باغ و سکوت آن سحر، مزرعهٔ ییلاقی‌اش را به‌خاطر می‌آورد. بار دیگر سیمونه

را می‌دید که چگونه در کنار پای او کز کرده بود، چگونه زانوان او را در دست می‌فشرد و مانع حرکت او می‌شد. ولی، نه، باید از جا می‌جنبید، باید رشتهٔ پاره شدهٔ زندگی سابق را به هم گره می‌زد. به نظرش رسید که روی چهرهٔ او خم شده و دارد می‌گوید: «سیمونه، یک کمی مرا آزاد بگذار، این طور مرا در بند و زنجیر نکن»، ولی او رهایش نمی‌کرد، دنبالش می‌کرد، او را بیش‌تر به خود می‌فشرد. آن وقت حس کرد که انگار او به یک بچه تبدیل شده است و ماریانا این بچه را در بغل گرفته و دارد این طرف و آن طرف، در خانه می‌گرداند. تا بار دیگر خانه‌ای را نشانش دهد که زمانی در آن غلام بچه بوده و اکنون داشت ارباب آن می‌شد.

«بیا، این‌جا ایوان است، بین دو دیوار سفید در بالای چند پلهٔ سنگی. کف ایوان پوشیده از آجرهای سفالی قدیمی است، این‌جا و آن‌جا لبه‌هایش پریده است.» درِ اتاق‌ها به ایوان باز می‌شد. و اتاق‌ها از رطوبت زرد شده بودند. تمام اتاق‌ها به خاطر آلاچیق مرطوب بودند؛ آلاچیقی که روی تمام حیاط را، از خانه تا خیابان، پوشانده بود و روی دیوارها لکه‌های سبز رنگی می‌انداخت. این‌جا و آن‌جا سقف‌های چوبی، گرچه گاه آن‌ها را از نو می‌ساختند، در حال پوسیدن بودند. فقط آشپزخانه، همکف زمین، که پنجره‌اش به باغچهٔ کوچک سبزیجات و درش به حیاط باز می‌شد، گرم و مطبوع بود. اجاق همیشه در آن‌جا روشن بود.

وقتی ماریانا پایین رفت، زن خدمتکار از خانه خارج شده بود. قهوه داشت روی آتش می‌جوشید و نور طلوع آفتاب، شعاع خود را به روی ظروف مسی، که بالای اجاق از دیوار تیره‌رنگ آویزان بودند، انداخته بود. از پشت میله‌های فلزی پشت پنجره، در باغچه، بته‌های بلند ذرت گل داده بود. و کمی آن‌طرف‌تر، در میان بوته‌های گل سرخ و سفید، که پوشیده از شبنم می‌درخشیدند، درختان کوتاه گیلاس به چشم می‌خورد که

میوه‌هایش به مرجان شباهت داشت، پرنده‌ای در آن میان نغمه‌سرایی می‌کرد.

ماریانا پنجره را باز کرد و میله‌های فلزی زنگ‌زدهٔ پشت پنجره را تکان داد. مثل کسی که بخواهد از دریچهٔ زندانی فرار کرده به سوی آزادی پرواز کند. آری، حق با سیمونه بود. او حق داشت که دلش نمی‌خواست از آزادی خود به آن سهولت صرفنظر کند، آری، هر چیز دیگر را می‌شد از دست داد، بجز آزادی را.

در آن طرف باغچه، از کوچه‌ای که به جادهٔ پشت خانه منتهی می‌شد. صدای پای اسبی به گوش رسید. از پشت دیوار، لولهٔ یک تفنگ و بالای یک کلاه پیدا شد. او سباستیانو را شناخت و بار دیگر به جهان واقعی پا گذاشت. از شرم چهره‌اش افروخته شد. امیدوار بود که آن مرد که از اقوامش بود، به راه خود ادامه دهد و از آن‌جا رد شود. ولی او توقف کرد و با پا به در خروجی کوبید. ماریانا، بدون عجله، از حیاط که هنوز از سایهٔ آلاچیق پوشیده شده بود گذشت و در را باز کرد. متوجه شد که سباستیانو دارد از روی اسب نگاهش می‌کند و سعی دارد آن لبخند همیشگی موذی‌وار خود را به لب بیاورد، ولی نگاهش مشکوک و در عین حال غمگین به نظر می‌رسد.

ـ آمده بودم ببینم عمو برته رفته است یا نه؟

ـ آری، دیروز رفت.

ـ و تو ماریانا، آیا دیشب خوب خوابیدی؟

ـ من، همیشه خوب می‌خوابم.

ـ می‌دانم... تو فکر و خیال نداری! راستی چه می‌خواستم بگویم؟... هوای ییلاق حالت را سر جا آورده است.

ماریانا به او خیره شده بود. در انتظار جمله‌ای نیش‌دار بود، ولی او به

مقابل خود، به آن خیابان متروک، نگاه می‌کرد و بعد بار دیگر به راه افتاد و با لحنی کمی محزون از او خداحافظی کرد.

ـ ماریانا، خدانگهدار! بدرود.

ماریانا دم در باقی ماند تا وقتی که اسب در انتهای خیابان پیچید. به نظرش می‌رسید که سباستیانو راز او را می‌داند و مواظب و مراقب اوست. چنان نگاهش می‌کرد که گویی دارد به کسی نگاه می‌کند که خطری تهدیدش می‌کند یا مبتلا به مرضی مهلک شده است. لحظه‌ای ترسید. از او ترسید. از خود ترسید. ولی بلافاصله به خود آمد، انگار به خود اهانت کرده باشد. بار دیگر به خاطر آورد که او مالک خود است. صاحب سرنوشت خود است، دیگر به اندازهٔ کافی در زندگی خدمتکاری کرده بود. حالا ارباب بود و لزومی نداشت به کسی حساب پس بدهد. به هیچ کس، هیچ چیز را.

و انگار که بخواهد بار دیگر به خود ثابت کند که اختیار خود را دارد و آزاد است، دم در ماند و به خیابان متروک نگاه کرد، کاری که هرگز انجام نمی‌داد. خیابان که سراشیبی ملایمی داشت از میان خانه‌های روستایی و خانه‌های قدیمی می‌پیچید. خانه‌هایی که بالکن‌های چوبی و بالکن‌های فلزی زنگ‌زده داشتند. خیابان از طرف دیگر سربالایی، پس از کوچه، به میدانگاهی ختم می‌شد که از آن‌جا کمی درخت و برج کلیسای جامع در زمینهٔ آسمان سفید رنگ صبحگاهی به چشم می‌خورد. کسی از خیابان عبور نمی‌کرد. از دوردست صدای ارابه‌ای به گوش می‌رسید. صدای خروسی که داشت می‌خواند. عاقبت از بالا، زنی ظاهر شد با ظرفی حلبی در دست. و ماریانا متوجه شد که به همین خاطر دم در باقی مانده است، باقی مانده است تا به خدمتکار خود نشان دهد که زمان آزادی فرا رسیده است. در واقع، از دور، متوجه شد که زن خدمتکار ابروان پرپشت

خاکستری‌رنگ خود را درهم کرده و با دیدگانی مدور، همچون عقابی پیر به او اخم کرده است. با این حال، از دم در کنار نرفت. زن تندتر قدم برداشت. صدای کفش‌های سنگین او، مانند نعل اسب روی سنگفرش صدا می‌کرد و قامت بلندش با آن لباس محلی، جدی و با وقار، مانند فلز، محکم به نظر می‌رسید. زن به خود می‌بالید. پیر و رام نشده، راسخ مانده بود.

همان‌طور که از جلو ارباب خود رد می‌شد و کمی او را به داخل می‌راند پرسید: «داری به چه نگاه می‌کنی؟»

ماریانا جواب داد: «سباستیانو آمده بود.» و بلافاصله متوجه شد که نگاه پیرزن مشکوک شده است.

ـ کلهٔ سحر؟ چه می‌خواست؟

ماریانا، همان‌طور که خدمتکار در خروجی را با کلید قفل می‌کرد، خندید و گفت: «آمده بود مرا بدزدد!»

در خروجی قفل شده بود. ماریانا در خانه، ساکت و آرام، به کار خود مشغول بود و خدمتکار دیگر سؤالی نمی‌کرد. او هم مشغول کار بود. او هم سکوت کرده بود. فقط صدای قدم برداشتنش در تمام خانه طنین می‌افکند و کف اتاق‌ها را می‌لرزاند.

بعد از آن که اتاق را مرتب کرد، در اتاق مجاور آشپزخانه روی زمین نشست و آرد جو را الک کرد تا برای کارگران آغل نان بپزد.

صدای الک خواب‌آور بود، ماریانا کنار پنجره نشسته بود و خیاطی می‌کرد. فکرش به دوردست معطوف شده بود. به جای بوته‌های ذرت و درختان گیلاس باغچه، جنگل سِررا و کوه‌های آبی‌رنگ آن‌جا در مقابل دیدگانش گسترده شده بود. زندگی برایش، یک رؤیا شده بود. گاه، برای

این که به خود بیاید از جا بلند می‌شد، به حیاط می‌رفت، به دم چاه آب می‌رفت و بی‌اختیار به درون آن نگاه می‌کرد، ولی فقط تصویر تنهای او در ته چاه منعکس می‌شد. در آن آب بی‌حرکت و فلزی‌رنگ و مدور، همچون آینه‌ای مدور و زنگ‌زده، سیمونه، در ته چاه همراه او نیست؛ در جای دیگری است، خیلی عمیق‌تر و مرموزتر از ته چاه.

ماریانا داخل می‌شود و نگاهی به الک کردن خدمتکار می‌اندازد. خدمتکار هم سر بلند می‌کند تا مراقب او باشد و از آن‌جایی که در خروجی باز نشده و ارباب بیرون نرفته است، به الک کردن ادامه می‌دهد. اگر جنبش بازوان بلندش که الک را تکان می‌داد و آرد را در سبدی جمع می‌کرد نبود، سراپای از آرد سفیدشده‌اش، مجسمه‌ای سنگی به نظر می‌رسید که کمی برفک رویش را پوشانده است.

و ماریانا، بار دیگر، روی چهارپایهٔ کوچک خود، کنار پنجره می‌نشیند. ولی زمان به کندی می‌گذرد. هرگز زمان برایش این همه کند نگذشته بود. بار دیگر از جا بلند می‌شود، به اتاق خواب می‌رود و در صندوق را باز می‌کند. همه چیز مرتب چیده شده است. پیراهنش که با آستین‌های بلند و دکمه‌های نقره‌ای تا شده است، شنلش با روبان‌های سرخرنگ، به‌نظرش چنان می‌رسد که این چیزها متعلق به یک ماریانای مرده است. ماریانای مرده‌ای که در تابوت دراز کشیده و آماده دفن است.

تمام زندگی گذشته‌اش این گونه به نظرش می‌رسید. گذشته‌ای مرده که از زندگی او قطع شده بود، درست مثل قطع کردن یک شاخهٔ خشک و بیهوده از درخت. در صندوق را بست و به اتاق‌های دیگر رفت. از تمام اتاق‌ها، از اتاق خواب عموی کشیش که بسترش همچنان با روتختی سبزرنگ پوشیده بود و تصویرش به دیوار بالای گنجه زده شده بود و از

کتاب‌های کتابخانه با شیشه‌های کدر، از همه چیز بویی خفه به مشام می‌رسید: بوی رطوبت، بوی زیرزمین.

آن وقت به اتاق زیرشیروانی رفت. اتاق بزرگی بود در زیر سقف شیب‌دار. دو پنجرهٔ کوچک اتاق به حیاط و خیابان مشرف می‌شد. باغچه‌ها، دره و کوه‌ها از آن‌جا دیده می‌شد. از تیرک‌ها خوشه‌های انگور و گلابی آویزان بود. روی زمین پوشیده از بادام‌های طلایی و سیب‌زمینی بود که هنوز آن‌قدر زرد رنگ بودند که به نظر مثل سیب می‌رسیدند. در چند سبد، نان وجود داشت: نان جوی خاکستری رنگ برای مردان آغل، نان سیاه برای خدمتکار، نان سفید برای خود او. و بعد، کیسه‌های آرد و بسته‌های ماکارونی، حبوبات و خلاصه تمام آذوقه‌ای که برای زندگی روزمرهٔ یک خانه آبرومند لازم است. هیچ چیز کم نبود. در گوشه‌ای، بین دو پنجره، رختخواب خدمتکار دیده می‌شد. تختی چوبی که بید خورده بود و پتویی زمخت از پشم خاکستری و سیاه که به نظر می‌رسید پوست پلنگ است.

ماریانا با یادآوری گذشته، روی تخت نشست، هوای خنکی از پنجره‌ها تو می‌آمد و آسمان، در بالای کوه اورتوبنه آبی بود و یک لکه ابر سرخرنگ مانند یک گل، در آن دیده می‌شد. صداهایی از دوردست در آن سکوت می‌لرزیدند. به نظرش می‌رسید که دارد صدای مزرعهٔ خود را می‌شنود، ولی او به گذشته برگشته بود. داشت روزی را به خاطر می‌آورد که پدر و مادرش دستش را گرفتند و به خانهٔ عمو بردند. اتاق‌ها، راه‌پله و آن اتاق زیر شیروانی را نشانش داده بودند که مملو از نعمت خداوند بود. آن زمان نیز روی همان تخت کوچک نشسته بود، با دستان کوچک قهوه‌ای‌رنگش پتوی زبر را لمس کرده بود و فکر کرده بود که دیگر نمی‌تواند پابرهنه در خیابان بازی کند، دیگر، طرف‌های غروب، همراه

بچه‌ها به سر چشمه نمی‌رفت، دیگر نمی‌توانست با دل راحت کلمات بد بر زبان بیاورد: مگر برای خودش، آن هم با صدایی بسیار آهسته. الوداع آزادی. حالا باید همیشه کفش به پا کند. کفش‌های نو و سنگین که انگار با تمام قوا پاهایش را پایین می‌کشید، ران‌هایش را کش می‌داد و با سنگینی‌اش مجبورش می‌کرد آهسته و به دقت قدم بردارد و روی هر قدم کمی تأمل کند.

در ابتدا، حواسش به قصه‌های فیدلای خدمتکار و کارهای عجیب و غریب او معطوف شده بود. خود را می‌دید که در انتهای آن تخت خوابیده است و پاهای بزرگ آن زن دارد روی پشت او فشار می‌آورد. با آن همه تخت بزرگ و کوچک در آن خانه، با آن همه اتاق‌های خالی، فیدلا ترجیح می‌داد، آن بالا بخوابد و دلیلش را هم می‌گفت: «تو باید بدانی که از این بالا اگر صدایی به گوشت برسد، می‌توانی هر طرف را به خوبی ببینی و مراقب باشی.»

در حقیقت، شب‌ها گاه بلند می‌شد و از پنجره‌ها بیرون را نگاه می‌کرد. ماریانا روی تخت نیم‌خیز می‌شد و با نگرانی، با چشمان درخشانش، در نیمه تاریکی، او را دنبال می‌کرد. اگر مهتاب بود او را می‌دید که نیمه لخت، شب کلاه به سر، در جنبش است: درشت هیکل و پابرجا، مثل یک مجسمه چوبی که انگار جادو شده و به راه افتاده باشد. ماریانا می‌ترسید. از همه چیز می‌ترسید. از آن زن خدمتکار که پشت پنجره در کمین بود، از صداهایی که از بیرون به گوش می‌رسید. و بیش از همه، گرچه صدایشان به گوش نمی‌رسید، از اشیایی می‌ترسید که هر آن انتظار می‌رفت از خود صدایی منعکس کنند. از اشیایی از ته اتاق، از خوشه‌های سیاهرنگی که همانند سرهایی با گیسوان آشفته، از تیرک‌ها آویزان شده بودند. آری، او از همه چیز می‌ترسید، با این حال از ترس خود لذت می‌برد و روز، وقتی

حوصله‌اش سر می‌رفت و مجبور بود با نگاه خود که پایین انداخته بود در مقابل عمو بایستد، با شادی به ساعات شبانه فکر می‌کرد، به آن زندگی اسرارآمیز و قصه‌های خدمتکار.

وقتی فیدلا به رختخواب برمی‌گشت، ماریانا پتو را تکان می‌داد و می‌گفت: «بازهم تعریف کن، تعریف کن! وقتی که در خانهٔ ارباب‌هایت بودی چه می‌شد؟ بگو، وگرنه خودم را از تخت پایین می‌اندازم.»

ـ خیلی خوب، صبر داشته باش. داشتم چه می‌گفتم؟ صبر کن. ملخ، آرام بگیر!

ـ فیدلا، از اول تعریف کن. پاهای مرا بگیر!

ـ آن سال‌ها، خوب یادم نیست، پانزده سال، شانزده سال، یا هیجده سالم بود. در خانهٔ کریستینا زاندو[1] خدمتکاری می‌کردم. ارباب‌های من ثروتمند بودند. ارباب این‌جا هم ثروتمند است. خدا عمرش بدهد، ولی آن ارباب‌ها خیلی پول داشتند. حتی در خانه چشمهٔ آب شیرین داشتند. و خانه پر از پول نقد و اشیای نقره‌ای و اشیای کلیسا بود، درست عین یک کلیسا. پول نقد در یک صندوق، در ورودیهٔ خانه، پنهان شده بود. یک عالم سکهٔ مسی در یک سبد، مثل یک مشت باقالا. نمی‌دانم چطور برایت تعریف کنم که چه شد. یک شب، شب عید بود، ارباب عصازنان به خانه برگشت و بدون این‌که شام بخورد رفت بخوابد. شاید مشروب خورده بود. نمی‌دانم، نمی‌خواهم بیخودی قضاوت کرده باشم. ما، زن‌ها، همه در آشپزخانه بودیم. مرد خدمتکار داشت به اسب‌ها یونجه می‌داد که یکمرتبه دیدیم وارد شد، چشمان درشتش، از ترس داشت از حدقه بیرون می‌زد، فریادزنان گفت: «پروردگارا، ارباب من، چه وحشتی!» و بلافاصله از نردبانی چوبی بالا رفت و من هم پشت‌سر او بالا رفتم. موهای

1. Cristina Zandu

سرم از ترس سیخ شده بود. گرچه نمی‌دانستم چه اتفاقی رخ داده است. او به چابکی نردبان را بالا کشید و به دیوار تکیه داد. بالا رفت به سقف رسید و در آن‌جا ناپدید شد. من آن بالا زمین خورده بودم و از همان‌جا، از یک سوراخ، شاهد آنچه در آشپزخانه رخ می‌داد بودم. چه منظرهٔ وحشتناکی بود! چند نفر مرد که صورتک زده بودند، مثل دیو، به آن‌جا حمله کرده بودند. سه نفرشان خانم اربابم را گرفته بودند و یکیشان تبر در دست داشت! بقیهٔ آن‌ها به راهرو و بعد به اتاق‌های بالا رفتند. صدای قدم‌هایشان مثل شیطان‌هایی که از جهنم فرار کرده باشند به گوش می‌رسید. یک گروه سارق بودند. تعدادشان خیلی بود، حدود سی نفر، شاید هم بیش‌تر. نوکر رفته بود روی سقف خانه و از آن‌جا فریادزنان کمک می‌خواست. ولی هیچ کس جرئت نمی‌کرد پا پیش بگذارد؛ از ترس این‌که تیری به سینه‌اش شلیک کنند. در عرض چند لحظه، ارباب را کشتند، هر چیز قیمتی که پیدا کردند صاحب شدند، ولی بازهم راضی نشده بودند. آن‌که تبر در دست داشت با دو نفر دیگر، خانم را، این طرف و آن طرف مثل مرده‌ای می‌کشاندند تا مخفیگاه پول را نشانشان دهد. از بیرون، صدای شلیک دو گلوله به گوش رسید. همسایه‌ها بودند که می‌خواستند سارقان را بترسانند، ولی چند تن از گروه که داشتند در حیاط کشیک می‌دادند، به طرف آن‌هایی که داخل خانه بودند فریاد می‌زدند: «یالا، زود باشید!» و خانه، درست مثل این که زلزله شده باشد، زیرورو شده بود. دیدم که آن سه نفر بار دیگر خانم را به آشپزخانه کشاندند. خانم پاهایش را روی زمین می‌کشاند و چهره‌اش از ترس مثل گچ سفید شده بود. به شانه‌اش مشت می‌کوبیدند، با تبر او را تهدید می‌کردند، چون جای پول‌ها را نمی‌گفت. بعد لختش کردند و در زیر پیراهنی‌اش، در هر طرف،

دو اسکناس هزار لیری[1] یافتند، اسکناس‌ها آن‌جا دوخته شده بود. او با لکنت زبان می‌گفت: «رحم کنید! به مادر خودتان فکر کنید!» و آن‌ها در جواب می‌گفتند: «نه، هنوز با تو کار داریم. باید بگویی که پول را کجا قایم کرده‌اید، وگرنه، تو را برهنه روی سه پایه گداخته می‌نشانیم...» در واقع، یکی از آن‌ها یک سه پایه فلزی را در اجاق هیزمی گذاشته بود، ولی بعد صدای شلیک چند گلوله از بیرون شنیده شد و یکمرتبه همهٔ آن‌ها فرار کردند. خانم ارباب من هم، به محض این که دید تنها شده است، فرار کرد. من تمام شب را آن بالا ماندم. بین دسته‌های نی مخفی شده بودم. هنوز، گاهی به‌نظرم می‌رسد که در آن‌جا مانده‌ام، صدای پای سارقان را می‌شنوم و بین نی‌ها خفه می‌شوم و می‌میرم. بعد از آن شب، از شدت ترس، زنانگی خود را از دست دادم.

ماریانا از پایان داستان او بسیار تفریح می‌کرد و می‌خندید، گرچه هنوز گلویش از ترس بسته شده بود. فیدلا را مجسم می‌کرد که بین دسته‌های نی مخفی شده است و یکمرتبه از آن‌جا بیرون می‌پرد، منتها به جای دختر به پسر تبدیل شده است. هر بار پایان داستان را با نگرانی انتظار می‌کشید. از ترس قلبش می‌تپید، از ترس و ترحم و با این حال، لب خود را می‌گزید تا بی‌موقع نخندد.

ـ بعد، برای خدمتکاری پیش کشیش آمدم که آمده بود و کشیش دهکده شده بود. حدود بیست یا بیست و پنج سال پیش بود. و بعد، وقتی او به نوئورو برگشت، من هم همراهش آمدم. راستش را بخواهی، با او همه چیز درست و حسابی پیش رفته بود. فقط یک بار یک مرغ از ما دزدیدند، آن هم کار ماریا کونزو[2] بود: زن همسایه. نوئورو جایی است که

۱. آن زمان مبلغ بسیار هنگفتی بوده است. ـ م.

2. Maria Conzu

سرقت مهمی رخ نمی‌دهد. زمانه عوض شده است. در این‌جا حالا پاسبان زیاد است، ولی سارقان به هر حال وجود دارند و باید آدم مدام مراقب باشد.

ولی ماریانا گوشش به این نصایح بدهکار نبود. پاهایش را روی شکم زن فشار می‌داد، سرش را از روی بالش بلند می‌کرد و به اصرار می‌پرسید: «چطور شد که پسر شدید؟ چرا مرد شده‌اید؟ چرا هیزم را با زانو می‌شکنید؟ چرا میخ را از دیوار با دندان بیرون می‌کشید؟ یالا، جواب بدهید. پس در این صورت نوکر هستید، نه کلفت! جواب بدهید... اگر راستش را بخواهید...»

ـ آری، اگر راستش را بخواهید ترجیح می‌دادم نوکر باشم تا کلفت.

آن وقت خندهٔ ماریانا تاریکی اسرارآمیز اتاق را پر از شادی و شعف می‌کرد.

و بعد، باز قصه‌ها آغاز می‌شدند.

با گذشت سال‌های سال، فیدلا تغییر عقیده نداده بود. همان‌طور که ماریانا، طرف‌های غروب، در حیاط بود و در زیر آلاچیق تیره‌رنگ، در زمینهٔ آسمان سرخرنگ نشسته بود، خدمتکار تکه‌ای از چوب در خروجی را که داشت از گرمای ماه ژوئن از جا درمی‌آمد، بار دیگر روی در میخکوبی می‌کرد.

ماریانا میخ‌ها را به او داده بود و خود در نیمه تاریکی نشسته و گاه به ماه نگاه می‌کرد که خمارگونه غروب می‌کرد؛ همانند چشم نیمه‌باز سرمست از لذت. ولی حضور خدمتکار معذبش کرده بود. روزبه‌روز، ساعت به ساعت، نگرانی او بیش‌تر می‌شد.

اگر سیمونه از راه می‌رسید چه می‌شد؟ چگونه او را می‌پذیرفت؟

چگونه می‌توانست از نگهبانی زندانبان خود حذر کند؟ هنوز خیلی به آن موعد باقی مانده بود، ولی او همان‌طور انتظار می‌کشید، و در انتظار خود به نظرش می‌رسید که دارد صدای قدم‌های او را می‌شنود؛ قدم‌هایی که نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود.

زندگی روزانه‌اش به انتظاری رؤیایی تبدیل شده بود. حتی انتظار آمدن پدر. ملاقات سباستیانو را نیز با تشویش در انتظار بود. همان‌طور که با نگرانی در انتظار روزهای عید بود تا برای مراسم نماز به کلیسا برود و در مجاورت خواهران سیمونه نفس بکشد. همه چیز او را به سوی سیمونه می‌کشید.

وقتی فیدلا الوار را روی در خروجی میخکوبی کرد، از آن‌جا رفت؛ ماریانا بلند شد و با احتیاط در را بار دیگر باز کرد و سر خود را بیرون برد تا به اطراف نگاه کند. شنبه شب بود. شاید لااقل خدمتکار از سِررا بازمی‌گشت. ولی هوا تاریک‌تر می‌شد، حتی پرستوها در سکوت به لانه‌های خود برمی‌گشتند. برای آخرین بار در روز، چرخی در آسمان می‌زدند؛ در آسمان گلگون، در بالای خانه‌های تیره‌رنگ. و هیچ کس از راه نمی‌رسید. در آن طرف جادهٔ متروک، در فراز برج‌های ناقوس کلیسا که به رنگ قرمز درآمده بودند، قطعه ابری سرخرنگ مانند شعله‌ای در آسمان پیچ خورده بود. همه چیز سرخ و سیاه شده بود. همه چیز در شعلهٔ اسرارآمیزی می‌سوخت که تاریکی رفته رفته خاموشش می‌کرد. و صدای آواز همگانی، عاشق و معشوق‌های دهاتی، زمین و آسمان را با دلسنگی هوس‌انگیزی آکنده بود. سر خود را به لبهٔ در تکیه داده بود و فکر می‌کرد که معشوقش نمی‌تواند بیاید و در زیر پنجره‌اش برای او آواز بخواند. آه که چقدر از هم دور بودند! دور، مثل دو قطب کرهٔ زمین. آن‌قدر دور که وقتی خوب فکر می‌کرد انگار سیمونه اصلاً وجود نداشت... نه، اگر بهتر فکر

می‌کرد، می‌دید که درست به خاطر همان نومیدی است که قلبش آن چنان گرفته است. صدای قدم‌های او را در قلب خود می‌شنید، در ته قلبش بود که صدای او را می‌شنید. صدای آوازش را می‌شنید که شب را با فریادهای عاشقانهٔ خود پر کرده بود.

به آلاچیق برگشت. با هر صدای پایی سر خود را بالا می‌آورد، تا این‌که زن خدمتکار باز به حیاط آمد تا در خروجی را بار دیگر قفل کند.

ماریانا با لحنی جدی گفت: «بگذارید هنوز کمی باز بماند!»

ـ ممکن است یک نفر داخل شود.

ـ عیب ندارد، بگذارید داخل شوند!

فیدلا بدون این که جوابی بدهد، به هر حال، در را بست. صدای کفش‌هایش روی سنگفرش حیاط درست مثل صدای قدم‌های نگهبانان زندان بود.

همان‌طور که از جلوی او رد می‌شد گفت: «پاشو برویم. شام حاضر است.»

با آتش اجاق چراغ روغن‌سوز را روشن کرد و میز را چید. شام مختصری بود، مثل شام خانواده‌های فقیر: نان با پنیر و سبزی خوردن، ولی یک قطعهٔ بزرگ پنیر روی میز بود. و زن پشت‌سرهم قطعه‌ای از آن می‌برید و با نان زیادی می‌خورد، درست مثل چوپان‌ها. بعد، تُنگ آب را برداشت و مقدار فراوانی آب نوشید. ماریانا انگار از آن آرامش زمخت آزرده‌خاطر شده باشد، فقط یک تکه نان خشک برداشت و بار دیگر بیرون رفت.

جیرجیرک‌ها بین برگ‌های درخت مو جیرجیر می‌کردند، از دوردست صدای نالهٔ مرغ حق به گوش می‌رسید. سیمونه کجا بود؟ در راز آن شب، در نالهٔ مرغ حق نهفته بود؟ یا در صدای پایی که داشت نزدیک می‌شد؟

صدای پا در پشت در خروجی توقف کرد و او از جا جست، قلبش درد گرفته بود. در را باز کرد و بوی توتون، بوی وحشی سباستیانو را شناخت.

همان‌طور که داخل می‌شد با صدایی طعنه‌آمیز و نگاهی پرکنایه گفت: «آه، پشت در منتظرم بودی؟»

جلوی در نشستند و مرد سر خود را پیش برد و خدمتکار را صدا زد: «خاله فیده، بیایید، سر کوچه دیدم پنج مرد ایستاده‌اند و صورت خود را پوشانده‌اند. خدا می‌داند کی هستند. شاید دزد باشند. امشب باید خیلی مراقب باشید.»

خدمتکار نیز با لحنی پرکنایه جواب داد: «تو بمان و از ما دفاع کن. چاقو ضامن‌دار را که همراه داری!»

سباستیانو شوخی‌کنان اصرار می‌کرد: «خاله فیده، امشب باز باید آن بالا بخوابید.»

ماریانا خندید، ولی بعد که او گفت: «کسی جرئت نخواهد کرد به ماریانا دست بزند. به هر حال می‌دانند که حتی اگر او را لخت و عور کنند بازهم در او تغییری ایجاد نمی‌شود.» ماریانا کمی رنجیده‌خاطر جواب داد: «چرا؟ مگر من به کارهای خود رسیدگی نمی‌کنم؟»

سباستیانو چهارپایهٔ خود را به چهارپایهٔ او نزدیک کرد. آن شب خیلی سرحال بود و دوست داشت شوخی کند. در عین حال جملات زننده‌ای نیز بر زبان می‌راند.

ـ نه، نه، چرا، تو به امور خود خوب رسیدگی می‌کنی، ولی به بهترین آن‌ها اصلاً توجهی نداری. ماریا، زمان به سرعت سپری می‌شود و تو در این‌جا یکه و تنها مانده‌ای. مثل یک راسو در لانهٔ خود.

ـ اولاً که به تو چه مربوط است و ثانیاً آیا پیشنهادی داری؟

ـ ممکن است! عجالتاً، خانم‌ها، برایم شراب بیاورید، شراب خوب.

خدمتکار رفت شراب بیاورد.

ماریانا بی‌اراده صدای خود را پایین آورد و از او پرسید: «به سِررا رفته بودی؟» و به نظرش رسید که از این سؤال چشمان مرد برق زد. از جواب او می‌ترسید.

آری، به سِررا رفته بود. پدر او را دیده بود. خدمتکار او را دیده بود. گلهٔ دام‌های او را دیده بود. کارگرانی را دیده بود که داشتند پوست درختان چوب پنبه را برای بازرگانان شهر اتزیری آماده می‌کردند، همین و بس. برای ماریانا کافی بود تا با شنیدن توصیف محل‌هایی که قلبش را در آن‌جا گذاشته بود وجودش از درون به لرزش بیفتد. نوعی نور که درون تاریکش را نورانی می‌کرد. منتظر بود تا چیز دیگری نیز بگوید. ولی مرد داشت با خدمتکار شوخی می‌کرد. پیش‌بند او را می‌کشید تا بار دیگر لیوانش را از شراب پر کند.

ـ همین‌جا بنشینید و برایم شراب بریزید. خساست نکنید. مگر خونتان است؟ بگویید ببینم، این دفعه اگر دوستانتان تشریف بیاورند به کجا فرار خواهید کرد...؟ خوب، یکی از آن‌ها بسیار خوش‌سیما و جوان بود. درست مثل یک زن... صحت دارد؟ و آیا لبه تبر خوب تیز بود؟

اصرارش در یادآوری آن واقعه وحشتناک ماریانا را دلگیر کرده بود. خود را عقب کشید و خدمتکار که از این نوع شوخی هیچ خوشش نمی‌آمد، بدون این که جواب بدهد، برای مرد شراب ریخت. سباستیانو لیوان خود را زمین گذاشت و ادامه داد: «خاله فیده، اگر این ماریانای ما سر عقل نیاید، یکی از همین شب‌هاست که باز دوستان خودشان را نشان بدهند... خاله فیده، خوب مراقب باشید. چشمان خود را خوب باز نگاه دارید. شما سوی چشمتان کم شده و گوشتان هم دیگر خوب نمی‌شنود. باید یک سگ به شما هدیه کنم. چون سگ شما مثل سگ‌های تمام

کشیش‌ها دیگر پارس نمی‌کند. خیلی چاق شده است و مدام در حال چرت زدن است.»

در واقع همان‌طور بود. سگی که آن دو زن داشتند و در آن طرف باغچه بود، هرگز پارس نمی‌کرد. ولی ماریانا حس می‌کرد، یا لااقل این‌طور به نظرش می‌رسید که جملات سباستیانو آکنده از طعنه و کنایه و موذی‌گری است. معذب شده بود و با لحنی خشک و سرد، همان‌طور که بلد بود به وقت مناسب کسی را سر جای خود بنشاند، گفت: «سباستیانو، بیخودی مردم را نرنجان. توهین نکن.»

مرد لیوان خود را از روی زمین برداشت و در سکوت شراب خود را نوشید. بعد بدون این که دیگر شوخی کند، به چند سؤال ماریانا جواب داد.

در بارهٔ دامپروری، در بارهٔ محصولات صحبت می‌کردند؛ در بارهٔ جو و گوسفند و در بارهٔ این که ماریانا می‌خواهد با پولی که از فروش چوب پنبه به دست می‌آورد چه کند. می‌خواست قطعه زمین مجاور زمینش را بخرد، ولی پولش کافی نبود. باید یک سال دیگر صبر می‌کرد یا تعدادی از چهارپایان را به فروش می‌رساند. ولی دام حیف بود به خصوص این که عمو برته به این کار رضایت نمی‌داد. او به گاوهای خود، به گوساله‌های خود، سخت انس گرفته بود. در نتیجه باید یک سال دیگر صبر می‌کردند یا این که مالک زمین مجاور را راضی می‌کردند تا زمینش را قسطی بفروشد. ولی این کار مشکل بود. تقریباً غیرممکن بود که مالک زمین راضی شود زمین را قسطی بفروشد یا بازهم یک سال منتظر بماند. شاید داشت از همین الان با خریدار دیگری وارد معامله می‌شد و این خطر وجود داشت که ماریانا دیگر نتواند زمین را خریداری کند، یا بدتر از آن، همسایهٔ ناجوری پیدا کند. ماریانا، در این مورد، به آرامی و خونسردی

حرف می‌زد، انگار این مسئله اصلاً و ابداً ارتباطی با او ندارد. نه، دیگر مسائل زمینی چندان به او مربوط نمی‌شد. چون تمام فکر و اندیشه‌اش متوجه مسئلهٔ دیگری بود. در مرحله‌ای، سباستیانو بار دیگر سر حال آمد، لیوان خود را به سمت او پیش برد، به چهره‌اش خیره شد و زیرلبی حرف زد. گویی معنی جمله‌اش را باید هر دو به خوبی درک می‌کردند.

ـ بیا سیمونه را پیش مالک زمین بفرستیم تا راضی‌اش کند...

ماریانا سراپا لرزید. انگار یک بال بزرگ و سیاه و خوفناک به چهره‌اش خورده باشد. و برای اولین بار تمام آن ننگ را حس کرد. تمام آن فاصله‌ای را که او را، آن چنان پاک و نجیب و درستکار، از او جدا می‌ساخت. آری، از او، از سیمونه که راهزنی بیش نبود، ناخلف بود.

برای لحظه‌ای مناظر وحشتناکی از مقابل دیدگانش گذشت: در خروجی یک مرتبه چهارطاق باز می‌شد و سیمونه می‌آمد. آری، درست همان‌طور که وعده داده بود، سر موعد می‌آمد، ولی برای این که او را به راهی خطا بکشاند، یا این که به خود او صدمه بزند، به او تجاوز کند، از او دزدی کند، او را تهدید کند... .

سباستیانو هنوز نشسته بود و داشت به طرز هرزه‌ای می‌خندید، گویی احساس رضایت می‌کرد که موفق شده او را در آن مبارزه به زمین بزند، مسخره‌اش کند. ولی ماریانا دفاع می‌کرد. بیش از آن که در مقابل او از خود دفاع کند، گویی دارد در مقابل خود از خود دفاع می‌کند. به نظرش می‌رسید که در خیال خود را قادرتر از آنچه هست به حساب آورده است. زنی که می‌تواند دست به عملیات بدتر از آن هم بزند.

همان‌طور که بغض در گلویش انباشته می‌شد با لحنی جدی گفت: «سباستیانو، بس کن. چه حرف‌های احمقانه‌ای می‌زنی!»

مدتی طولانی، بعد از آن که سباستیانو رفت و خدمتکار کلون پشت در را انداخت، زنجیر را انداخت، در را خوب بست و بعد به گوشه‌ای در زیر پنجره رفت و در انتظار این که ارباب از جا بلند شود و تو بیاید، کز کرد، ماریانا سرجایش ماند؛ بی‌حرکت و ساکت.

همچنان به کلمات سباستیانو فکر می‌کرد. دیگر شک و شبهه‌ای برایش نمانده بود که همه چیز را حدس زده است، ولی ماریانا حس می‌کرد که در مقابل او رشید و باشهامت باقی مانده است. کافی بود با خشونت با او حرف زد تا سر جای خود بنشیند. فکر می‌کرد چگونه خود را، اگر سیمونه از راه می‌رسید، از دست مراقبت و نگهبانی خدمتکار خلاص کند. مشکل بود. بسیار مشکل و در عین حال ضروری.

سر روی سینه خم کرده بود. خرخر کردن آرام فیدلا که به خواب رفته بود، همانند صدای یکنواخت سوهان معذبش کرده بود. داشت به وعدهٔ ملاقات خودش فکر می‌کرد. به نظرش می‌رسید که دارد با سیمونه که در مقابلش زانو زده است، حرف می‌زند. و او تمام درد خود را، تمام نگرانی خود را برایش توصیف می‌کند. می‌دید که به همه چیز به بهترین نحوی آگاه است. به حرف‌های خود گوش می‌کرد و می‌دید که ماریانا دارد دو تا می‌شود؛ تکرار می‌شود: هر کدام به کلی مجزا از دیگری. یکی که دارد با سیمونه حرف می‌زند و روی او خم شده است، درست مثل این که بخواهد عطش لب‌های سوزان خود را با آب چشمه‌ای فرو بنشاند، و دیگری مارینایی که با خونسردی مراقب و مواظب است، گوش فرا داده است تا از خود و خدمتکار بی‌احتیاط خود، به هر طریقی شده دفاع کند. ولی وقتی بار دیگر صدای پای مردی در خیابان به گوشش خورد که در پشت در خروجی توقف کرد، قلبش بار دیگر فرو ریخت. از جا جست، نفس در سینه حبس کرد و دوان دوان رفت تا در را باز کند. مرد رهگذری

بود که بر حسب اتفاق توقف کرده بود و بلافاصله آن‌جا را ترک کرد و به راه خود ادامه داد. ماریانا، مضطرب و نفس‌زنان، به عقب برگشت. دید که خدمتکارش ایستاده است، ولی حالا می‌دانست که هرگونه نگهبانی برای او بیهوده است. وقتی موقعش می‌رسید، هرچه را مانعش می‌شد سر راه خود خرد می‌کرد، می‌شکست و پیروز می‌شد. رفت تا در بستر خود بیفتد. خسته و هلاک، و همچنان منتظر.

فصل پنجم

سیمونه و کستانتینو چند روزی از مخفیگاه خود تکان نخوردند؛ اولی، بدون آن که بر زبان آورد، به این خاطر که در انتظار مراجعت سه راهزن بود و دیگری به این خاطر که نمی‌دانست بدون رفیق خود به کجا برود. کستانتینو حس می‌کرد که دوستش دارد از او دور می‌شود؛ گرچه در کنار او می‌خوابید، ولی حس می‌کرد که تنها مانده است و حسادت قلبش را آکنده می‌ساخت. لزومی نمی‌دید که به سایر سارقان ملحق شود. خودشان دو نفری برای هم کافی بودند. یک بار سیمونه یک سگ آورده بود، یکی از آن سگ‌های معروف منطقهٔ بارباجا: نگهبان و درنده. مدام سگ را با خود همراه می‌کرد و شب‌ها بین خود و دوستش می‌خواباند. کستانتینو چقدر غصه خورده بود. چنان از سگ متنفر شده بود که گویی بشر است. طوری که بعداً، وقتی سگ بیمار شد و مرد، سیمونه رفیق خود را متهم به قتل او کرد.

بعد هر دو کاملاً تنها شده بودند. از طرفی سارقان دیگر هم چندان

احترامی برای آن دو قائل نبودند. به پول ناچیزی قانع بودند و جاه‌طلب نبودند. فقط مواظب بودند که پاسبان‌ها دستگیرشان نکنند. ولی کسی در جستجویشان نبود تا دستگیرشان کند. برای دستگیری آن‌ها پاداشی در نظر گرفته نشده بود. سیمونه از این بابت سخت دلگیر بود. انگار در باره‌اش ظلم و بی‌عدالتی شده باشد. و کستانتینو که رفیق خود را بسیار خوب می‌شناخت وقتی می‌خواست او را تحقیر کند، به رُخش می‌کشید که برای دستگیری سایر راهزنان چه ارقامی را در نظر گرفته‌اند.

«جایزه برای دستگیری کوررائینه دو هزار اسکود، برای پیتانو[1] که به هیچ دردی نمی‌خورد هزار اسکود، و همین‌طور برای آن باتیستا موسا[2] که دل آدم از او به هم می‌خورد. حتی برای بانتینه فرا هم صد اسکود در نظر گرفته بودند، ولی خودش می‌گوید که به هر نحوی شده باید او هم سرقت مهمی بکند تا جایزهٔ دستگیری‌اش را مثل کوررائینه به دو هزار اسکود برساند.»

سیمونه با تحقیر تف می‌کرد ولی در ته دل حس می‌کرد که سخت به او اهانت شده است.

آن دو با دزدی‌های کوچک به زندگی ادامه می‌دادند و فقط یک بار، در ابتدای زندگی راهزنی، به یک تاجر بز حمله‌ور شده و پول‌هایش را دزدیده بودند. از این که آن‌طور دزدی‌های ناچیز می‌کردند و مثل راهزنان حسابی نبودند، خجالت می‌کشیدند و عملیات خود را به حساب شیطنت نوجوانی می‌گذاشتند.

می‌خواستند ادای راهزن‌های مهم را درآورند؛ احترام و کمک چوپان‌ها و مالکان احشام را کسب کنند و در عوض، قول می‌دادند در مقابل دزدهای معمولی از آن‌ها دفاع کنند. وقتی سیمونه به پول کمی

1. Pittanu 2. Battista Mossa

احتیاج داشت پیش یکی از این دامداران می‌رفت و پول را به عنوان قرض تقاضا می‌کرد و مالک پول را می‌داد، بدون این که در انتظار استرداد آن باشد. یا این که اگر می‌خواست مثلاً یک اسب، یا گوساله یا گوسفند بخرد، باز به سراغ دامداران می‌رفت تا حیوان را خریداری کند، مشروط بر این که پولش را بعد بپردازد؛ مثل نسیه. و آن «بعد» هرگز فرا نمی‌رسید. چون او هرگز پول نداشت.

از آن گذشته، به هر حال چوپان‌ها و دامداران از آن‌ها وحشتی نداشتند. چوپان‌ها خیلی باشهامت‌تر از سارقان هستند. تقریباً می‌توان گفت که ارباب آن‌ها هستند. چون تمام ماجراهای آن‌ها را می‌دانند. هر قدمی که برمی‌دارند با اجازهٔ آن‌هاست، اغلب میهمان و محافظ آن‌ها هستند. چوپان‌ها می‌توانند در صورت اهانت، بی‌آن‌که تکانی بخورند، از سارقان انتقام بگیرند.

کستانتینو از مادرش پول می‌گرفت. از وقتی آن زندگی را برای خود انتخاب کرده بود درآمدش سه برابر شده بود، چون چوپان‌ها چراگاه‌های او را اجاره می‌کردند. نه او و نه سیمونه، هیچ یک، مایل به خونریزی نبودند؛ فقط به هر قیمتی شده بود می‌خواستند از آزادی خود دفاع کنند.

در آن ایام مثل دو زاهد زندگی می‌کردند. با گوشت شکار و سبزیجات وحشی سد جوع می‌کردند. با هم کم حرف می‌زدند و نوعی خصومت خاموش بینشان برقرار بود. به خصوص کستانتینو به این که افکار سیمونه تماماً متوجه ماریاناست، حسودی می‌کرد و لبخندش وقتی در باره ماریانا صحبت می‌شد، تبدیل به پوزخند می‌شد. به نظرش غیرممکن می‌رسید که زنی مانند ماریانا، آن‌طور که سیمونه توصیفش می‌کرد، قادر به این عمل جنون‌آمیز باشد: عاشق یک سارق بشود و انتظارش را بکشد. اگر دختری پانزده‌ساله بود، عیبی نداشت. در آن سن و سال تمام زن‌ها دست

به کارهای جنون‌آمیز می‌زنند. ولی از یک زن سی ساله که در چنان خانوادهٔ آبرومندی بزرگ شده بود، بعید بود. زنی که آن همه خواستگار داشت! و عاقبت دلش را به این خوش می‌کرد که تمام این ماجرا زاییده تخیلات رفیقش است و بس. صرفاً به خاطر این که بخواهد فخرفروشی کند.

سه راهزن بازنمی‌گشتند. سیمونه رفته رفته ناراحت می‌شد و دلگیر با چشم‌های تیره در گوشه‌ای می‌نشست. در درونش آن حیوان درنده به جنبش درمی‌آمد. و بعد، یک روز، آرام شد و چهره‌اش با تصمیمی که گرفته بود، حالتی خشن گرفت.

هر دو بیرون غار نشسته بودند. کستانتینو نسخه‌ای خطی از *تصنیف‌های ساردنی* را ورق می‌زد و سیمونه کت چرمی خود را که جر خورده بود می‌دوخت و از رفیقش نشانی دقیق کلبهٔ کشیش را جویا می‌شد. سیمونه دیگر مثل روزهای گذشته دوستش را تحقیر نمی‌کرد. رفیقش نگاه خود را روی کتاب بالا و پایین می‌برد و همان‌طور که افکار پنهانی سیمونه را حدس می‌زد عاقبت لب خود را گزید و گفت: «سیمونه! شیطان دارد گولت می‌زند! من ترجیح می‌دهم از خانهٔ خودم دزدی کنم تا از خانهٔ یک کشیش.»

سیمونه، سوزن را به چرم فرو می‌برد و خم شده بود و در دل، بدون آن که به حرف‌های دوستش اعتنایی کند، مشغول حساب‌هایش بود.

ـ سیمونه! تمام این کارها، به خاطر آن زن!

ماریانا بین آن دو قرار گرفته بود. لحظه‌ای آن‌ها را به حال خود رها نمی‌کرد. چهرهٔ سیمونه برافروخته شد. چهره‌اش را به‌طرف او برگرداند، انگار می‌خواست با خشونت جوابی بدهد، ولی باز آرام گرفت و با سوزن روی چرم خط‌هایی رسم کرد. درست مثل خطوط خیابان‌ها و کوچه‌ها.

شب باز بی‌قرار شده بود. کستانتینو متوجه آشفتگی‌اش بود. بلند شده بود و از غار بیرون رفته بود، بار دیگر برگشته بود. خود کستانتینو نیز موفق نمی‌شد بخوابد، ولی جرئت حرف زدن نداشت؛ وقتی رفیقش را به آن حال می‌دید، در ته دل، از او می‌ترسید. حس می‌کرد تغییر کرده است. دیگر سیمونهٔ مهربان هر روزی نبود. انگار شیطان به وجودش فرو رفته بود و داشت از درون وسوسه‌اش می‌کرد. نه، بهتر بود به حال خود رهایش کند. به هر حال، پروردگار به داد او می‌رسید.

کستانتینو دعا می‌خواند. کف دست خود را بر نظرقربانی‌های فلزی که روی سینه سنجاق کرده بود گذاشته بود و حس می‌کرد که سینه‌اش سوراخ می‌شود. نزدیک سحر دید که رفیقش آرام گرفته است، خودش هم به خواب فرو رفت؛ ولی چندی نگذشت که از صدای رعد و برق طوفان دوردست بیدار شد، طوفانی فاجعه‌انگیز که ناگهان سحر را به هم ریخته بود. هنوز رگبار آغاز نشده بود، ولی از دهانهٔ غار آسمان کبودرنگ پیدا بود. انگار آسمان از حرارت بخارآلودی آب می‌شد که بوی گوگرد می‌داد. در بالای غار صدای صاعقه به گوش می‌رسید. درست مثل این بود که گویی غول‌هایی افسانه‌ای دارند کوهستان را خرد می‌کنند و صخره‌های خرد شده تا پایین دره فرو می‌ریزند.

سیمونه از جا برخاست و لحظه‌ای به بیرون نگاه کرد. طوفان، در چشم‌هایش منعکس شده بود و وسوسه‌اش در دل، درست مثل طوفان، سهمگین بود.

کستانتینو نزدیک دهانهٔ غار نشسته بود و کتاب *تصنیف‌ها* را در دست داشت. از دهانهٔ غار، زمینهٔ تیره‌رنگ آسمان را می‌دید و نوک درختان را که باد به شدت تکانشان می‌داد. گاه، چهرهٔ خود را برمی‌گرداند و می‌دید که سیمونه دارد تفنگ خود را تمیز می‌کند، دارد بند پوتین‌هایش را

می‌بندد، دارد در گوشه‌ای دنبال چیزی می‌گردد و برای جستجوی بهتر مانند گربه‌ای قد می‌کشد و کش و قوس می‌رود. سیمونه دنبال فشنگ‌هایی می‌گشت که برای روز مبادا در گوشه‌ای پنهان کرده بودند.

کتاب را بست و روی زانوان خود گذاشت، بعد آرنج خود را نیز به زانو تکیه داد و گفت: «با این هوا، می‌خواهی بروی؟»

سیمونه، بدون این که از صخره کنار بیاید، سر خود را برگرداند. چهره‌ای خصمانه به خود گرفته بود. به بیرون نگاه کرد، به دوردست خیره شد، با چشمانی فلزی‌رنگ، و غش‌غش خنده را سر داد. انگار بخواهد با سروصدای خود با طوفان برابری کند. و بعد، باز به جستجو ادامه داد. یک جافشنگی بیرون کشید و آن را محکم به کمر خود بست، سر خود را خم کرد و به دقت آن را جابجا کرد، با لبهٔ کت چرمی گردوخاکش را گرفت و بعد به خورجینی که سه دهنه داشت و آن را هم به کمر بسته بود نگاه کرد و لبخند زد. روی خورجین گل‌های سرخ و زرد ابریشمی با شلختگی گلدوزی شده بود. آخر سر تفنگ را هم به دوش انداخت و در بالا تنهٔ خود خوب استوارش کرد. و بعد، در جلو دهانهٔ غار ایستاد تا بار دیگر به افق نگاه کند. به ریزش باران در لابلای صخره‌ها نگاه می‌کرد و به باد سهمگین که داشت درخت‌های کوتاه را از جا درمی‌آورد. به نظر می‌رسید مردی است جنگجو و آمادهٔ نبرد؛ مردی که می‌خواهد به راه بیفتد.

رنگ از چهرهٔ کستانتینو پریده بود. چشمانش که همان‌طور روی رفیق خود ثابت مانده بود، با نگاهی دردناک و تهدیدآمیز می‌درخشید.

ـ برو گمشو! ولی گم نشو، بگو کی برمی‌گردی؟ کی می‌آیی؟

سیمونه، به جای این که جواب او را بدهد، به او دستوراتی داد. درست مثل مستخدمی که باید بماند و مواظب خانه باشد، بعد به بیرون پرید. ولی در پایین غار لحظه‌ای تأمل کرد، چون قطرات درشت باران،

سفت و درخشان، مانند دانه‌های مروارید، به شدت از آسمان فرو می‌ریخت. و آسمان با رنگی همچون آتش برق می‌زد و رعد با صدایی وحشت‌انگیز منفجر می‌شد. انگار رعد و برق از روی جنگل می‌گذشت و به درون چشمه فرو می‌رفت و برکهٔ چشمه را از درون نورانی می‌ساخت. سیمونه، بعد از لحظه‌ای تردید، خود را تکان داد؛ انگار طوفانی درونی وجود او را نیز می‌لرزاند. قلبش از لذت نبرد آکنده شده بود. آری، می‌خواست فاتح شود. بر همه چیز پیروز شود. می‌خواست از دیوار زندانی که مدت‌ها او را در خود فشرده بود بیرون بزند. در آن صورت چرا باید دو سه قطره باران و صدای رعد مانعش شود؟ درست مثل زنی که هنگام خروج از خانه رگبار غافلگیرش کرده باشد؟

از لابلای درختان پایین می‌رفت. باران ریزی گرفته بود و باد آن را به هر طرف می‌پاشید. باران به پرده‌ای می‌ماند که از نخ‌های فولادی بافته شده باشد. به خود می‌پیچید و پرسروصدا، با خشونت هرچه تمام‌تر، روی درختان می‌ریخت، روی بوته‌ها که به تشنج افتاده بودند. در زمین‌های بایر، درختان کهنسال در چنگ تور آب گیر کرده بودند و همانند عنکبوت‌های عظیمی در تار خود تقلا می‌کردند. مارهایی آتشین از روی آسمان عبور می‌کردند، هیولاهایی با فشار باد پیش می‌رفتند و باران نیز گویی دارد فرار می‌کند؛ از خشونت خود، هراسان به هر طرف می‌دوید. همه چیز از ترس فرار می‌کرد. و آنچه نمی‌توانست از زمین کنده شود، همانند صخره‌ها، درختان کوتاه، بوته‌هایی که دیوانه‌وار تکان می‌خوردند، تمام آن چیزهایی که نمی‌توانستند در آن فرار سهیم باشند، در جای خود دیوانه‌وار می‌لرزیدند.

سیمونه، قدم‌های خود را سریع‌تر کرده بود. به زمین‌های بایر که رسید، شروع به دویدن کرد. گویی او نیز با غریزهٔ فرار می‌خواست خود را

با عناصر دیگر مخلوط کرده باشد. تفنگ و کت چرمی‌اش، خیس از باران، در زمینه‌ای خاکستری‌رنگ برق می‌زدند. چندی نگذشت که دید کلاه، روی سرش سنگینی می‌کند، و قطرات آب از موهایش می‌چکد، درست مثل قطرات آب روی علف‌های سبزه‌زار. با تمام این احوال، نفس راحتی کشید. به نظرش می‌رسید که بار دیگر مثل روزی که داشت آب‌تنی می‌کرد سرحال است. و اسم ماریانا که از قلبش فوران می‌کرد با چنان صدای رعدآسایی طنین می‌افکند که تمام صداهای جهان را در خود می‌پوشاند.

هنگامی که صدای رعد و برق فرو نشست، صدای پایی در پشت‌سر خود شنید. سر به عقب برگرداند. لحظه‌ای متغیر بر جا ماند و بار دیگر به راه خود ادامه داد. کستانتینو بود که مانند سگی وفادار دنبالش می‌کرد، عاقبت به او رسید و درکنارش راه افتاد. ساکت بود و به مقابل خود خیره شده بود. با نگاهی ثابت، گویی چشمانش فقط نقطه‌ای را در دوردست می‌دید و بس. کلمه‌ای ردوبدل نکردند، همچنان با قدم‌هایی سریع به راه خود ادامه دادند.

مدت‌ها راه رفتند. باران همچنان می‌بارید، گرچه اکنون آرام‌تر شده بود. سیمونه گاه سر خود را تکان می‌داد تا آب بارانی را که در کلاهش جمع شده بود بیرون بریزد. مصاحبت کستانتینو عذابش می‌داد. به نظرش می‌رسید که بیش از همیشه دست و پای خود را گم کرده است.

طرف‌های غروب، باران بند آمد. و خورشید از میان توده ابرهایی که در افق روی هم حلقه‌وار انباشته شده بودند، پیدا شد. کشتزارهای جو، مثل برکه‌های نقره‌فام در میان دشت‌های سبز می‌درخشیدند. آهویی که گویی یکپارچه از طلا ساخته شده باشد با بدن طلایی‌رنگ خود که از باران خیس شده بود و برق می‌زد، با دیدگانی وحشتزده، همانند کریستال

سیاهرنگ، از یک طرف جاده بیرون جهید و به سرعت به طرف دیگر دوید. زنی سوار بر اسب، با قبایی بلند از پارچهٔ پشمی مشکی، آهسته پیش می‌آمد و خود را از آن منظرهٔ افسانه‌ای ابرآلود، مجزا می‌ساخت. با رسیدن به مقابل آن دو مرد، از بالای اسب به آن‌ها نگاه کرد و با تکان دادن سر جواب سلامشان را داد. زن جوان و زیبایی بود و مثل مردها چکمه پوشیده بود. چشمان درشت میشی‌رنگش از زیر سایهٔ قبا، که گوشهٔ آن را روی سر کشیده بود، شبیه چشمان آهو بود. گرچه نگاهش آرام‌تر بود. نگاهی مطمئن داشت. و سیمونه به یاد زنی افتاد که خدمتکار ماریانا دیده بود. به خود ماریانا فکر کرد و همان‌طور که سر خود را تکان می‌داد گفت: «ای کاش او هم این‌طور شجاع بود!»

کستانتینو آزرده‌خاطر جواب داد: «وقتی ما همراه زنی باشیم، لزومی ندارد او شجاعت داشته باشد!» با این حال با نگاهی سوزان هیکل آن زن اسب‌سوار را دنبال می‌کرد. سیمونه خندید. گرچه خندهٔ او نیز از پریشانحالی حکایت می‌کرد. همه چیز در پیرامون آن‌ها، آشفته شده بود. گویی عبور آن زن یکمرتبه سکون آن منظره را تکان داده بود.

هر دو داشتند فکر می‌کردند که اگر دو ولگرد گدا بودند، شاید به او حمله می‌کردند. ولی آن‌ها راهزن بودند و باید احترام می‌گذاشتند؛ بیش از آنچه به زن، به خود. کستانتینو می‌دید که نظرقربانی‌های فلزی از شدت هوس قلبش روی سینه تکان می‌خورند و فکر می‌کرد که پروردگار وسوسه را به قلب‌ها فرو می‌برد تا بعد بتواند بر آن‌ها پیروز شود.

این برخورد گویی دو مرد را به هم نزدیک‌تر کرد. انگار آن تکان ناگهانی یکی را به شانه دیگری اصابت داده بود. سیمونه به رفیق خود نگاه کرد، انگار تازه متوجه حضور او شده باشد.

ـ عزیز دل من، کجا راه افتاده‌ای؟ هیچ می‌دانی که من دارم به کجا می‌روم؟

کستانتینو جوابی نداد. روی زمین خم شد. سنگی برداشت و به دوردست پرت کرد. سنگ به یک چاه آب افتاد و چنان صدایی کرد که انگار شیشه‌ای را شکسته است.

سیمونه ادامه داد: «خوب فکر کن. من دارم به خانهٔ آن کشیش می‌روم. ممکن است آن پیرزن بشناسدت...»

ـ عیب ندارد. بگذار مرا بشناسد. خداوند هم ما را می‌شناسد و در بارهٔ ما قضاوت می‌کند...

سیمونه، کمی معذب، جوابی نداد. آن شهامتی که در آغاز حرکت او را به پیش رانده بود، حالا رفته‌رفته از قلبش محو می‌شد. داشت شب می‌شد و تاریکی قلبش را در خود می‌پوشاند. آری، حس می‌کرد که مصاحبت کستانتینو آزارش می‌دهد؛ درست مثل یک شاهد خطرناک. از جهتی نیز فراموش نکرده بود که به ماریانا قول داده بود دیگر مرتکب اعمال خلاف نشود. به نظرش می‌رسید که اگر رفیق مردّد خود را در این سرقت به دنبال بکشاند و او را بشناسند، آن وقت گناه خود او دو چندان خواهد شد. گاه خود را سراپا تکان می‌داد، انگار بخواهد خود را از دست آب‌هایی که استخوان‌هایش را نیز مرطوب می‌کردند نجات بخشد، از دست آن ندای وجدان که پیوسته در سرش طنین می‌افکند. و همچنان می‌رفتند. دو رفیق، هر دو مضطرب و آشفته. از درّه‌ای بالا رفتند، چنان می‌نمود که دارند بدون هدف، فقط به سمت ابرهای افق پیش می‌روند.

وقتی در جاده پیچیدند در زمینهٔ آسمان ابرآلود، در انتهای درّه کلبه‌ای مخروطی دیدند. آتشی در ورودیهٔ کلبه می‌سوخت و کنار آن هیکل تیره‌رنگ یک چوپان دیده می‌شد. تندتر قدم برداشتند تا در آن‌جا خود را

خشک کنند و غذایی بخورند. قبل از رسیدن، سیمونه، اخمالو به رفیق خود نگاه کرد و گفت: «وای به حالت اگر اشاره کنی که داریم به کجا می‌رویم. وگرنه بهتر است از همین جا راهت را بگیری و از من جدا شوی.»

کستانتینو ایستاد. انگشت اشارهٔ خود را گزید و بعد صورتش را که از این اهانت سرخ شده بود بالا گرفت.

ـ سیمونه، تو خودت هم نمی‌دانی چه داری می‌گویی! مگر من قابیلم! اگر بار سوم تکرار کنی که از این‌جا بروم، واقعاً خواهم رفت؛ ولی بدان که اگر بروم دیگر هرگز مرا نخواهی دید. به خاطر داشته باش که ما در شب عید سان جووانی با هم عهد دوستی بسته‌ایم. و کسی که به سان جووانی سوگند یاد کرده است، مثل من برای تو و تو برای من، باید از هر چیز دیگر عزیزتر باشد. بیش از یک همسر، بیش از یک معشوقه، بیش از یک برادر، حتی بیش از یک فرزند. فقط پدر و مادر ما مقام بالاتری از آن دارند و بس. برای همین است که امروز من این چنین دنبالت می‌کنم. برخلاف میل و وجدان خود، زندگی خود را دارم به خاطر تو به خطر می‌اندازم و تو، تو مثل یک سگ با من رفتار می‌کنی. فکر آن زن مجنونت کرده است. دلم به حالت می‌سوزد.

سیمونه جوابی نداد. سر خود را پایین انداخته بود و پیش می‌رفت. به سوی چوپانی می‌رفت که به آن‌ها سلام می‌گفت.

تمام روز بعد را نیز راه‌پیمایی کردند. طرف‌های غروب به نزدیکی دریا رسیدند. در زیر رشته‌ای از کوه‌های خلوت و سیاهرنگ در زمینه سرخ‌فام آسمان، همانند انبوهی از زغال خاموش شده، دهکده‌ای به چشم می‌خورد. خانه‌های خاکستری‌رنگ، گویی از گودال‌هایی تیره‌رنگ

سر بیرون آورده‌اند، سوراخ‌هایی همانند غارهای متروک سنگی. خیابان‌های پر از گردوخاک زردرنگ حالت غم‌انگیز دهکده را دو چندان کرده بود. کمی آن طرف‌تر، همه چیز در نیمه تاریکی غروب، می‌درخشید. در عمق آن زمین وحشی کرانه، مابین تپه‌های ماسه‌ای طلایی رنگ و رنگ آبی آسمان، لکه‌های دراز مرداب‌ها به چشم می‌خورد که با انعکاس آسمان، با رنگی نقره‌فام و سرخ می‌لرزیدند، درست همانند ماهی‌هایی عظیم‌الجثه که روی ماسه‌ها در جست و خیز باشند.

مابین صخره‌های عظیم سیاهرنگ، روی صخره‌های کوچک‌تری که از دریا بیرون مانده بودند، عقاب‌های دریایی جیغ و داد می‌کردند و سیمونه تصمیم گرفت که در یکی از این قلعه‌های منزوی استراحتی بکنند. از آن‌جا می‌شد بر زمین و بر دریا، به بهترین نحوی پاسداری کرد. به صخره تکیه داد و خیرهٔ مقابل خود شد. مانند دریانوردی که دارد راه خود را می‌جوید. سکوت بر همه جا حکمفرمایی می‌کرد. در زیر کوه، در آن دهکده محقر، چشمک زدن نور دیده می‌شد؛ نورهایی که در تاریکی خاموش و روشن می‌شدند. جرقه‌هایی در اجاقی خاموش و پر از خاکستر. گاه نسیمی از روی درختان می‌گذشت و با خود بوی دریا را همراه می‌آورد. و تار و پود طلایی رنگ ستارگان، پیوسته به زمین ساکت، نزدیک‌تر می‌شد.

کستانتینو، گرچه خسته بود ولی بار دیگر در مقابل سیمونه، سر اطاعت فرو آورده بود. امیدوار بود که شب را همان بالا سپری کنند. زانوان خود را در بغل گرفته بود تا همانند بالشی سرش را روی آن بگذارد که رفیقش سر برگرداند، خشن و نفوذناپذیر همانند افسری که دارد به سربازانش دستور می‌دهد.

ـ کستانتینو، بلند شو! تو باید پالتو فراهم کنی. یکی برای خودت و یکی برای من.

و کستانتینو بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد بلند شد و به راه افتاد.

آن وقت سیمونه، با دیدن او که در ظلمت شب ناپدید شده بود، دلش به رحم آمد. درست مثل برادر کوچک‌تری که دارد به سفر، به جایی ناشناخته می‌رود. و یکمرتبه حس کرد که دارد نسبت به او نامردی می‌کند، دارد به حق او تجاوز می‌کند، به او خیانت می‌کند.

جرقه‌های مبهم وجدانش بود، شبیه نوری که در آسمان کوه‌ها، در ماوراء دریا به چشم می‌خورد و رعد و برق نبود. ساعت‌ها گذشت. آسمان از دریا جدا شد و عقاب‌ها، بیدار شدند و بار دیگر به سروصدا افتادند. چه بلایی بر سر این کستانتینوی احمق آمده بود؟ اگر مرد زرنگی بود تا به حال باید برمی‌گشت. واضح بود. موفق نشده بود دو پالتو بدزدد. حتی عرضه این را هم نداشت! و آسمان سرخرنگ شد. و دریا، نیز انگار با خونی طلایی رنگ پوشیده شد.

کستانتینو بازنمی‌گشت. سیمونه، ابتدا متغیر و بعد نگران شد. وقتی خورشید از دریا طلوع کرد، تصمیم گرفت راه بیفتد. به تنهایی. شاید سرنوشت چنین خواسته بود که او، عاقبت از دست آن رفیق خلاص شود. ولی نـه، او بـرگشته بـود. و یک بقچه مشکـی زیـربغل داشت. آرام و خونسرد، درست مثل نوکری که دارد از خرید برمی‌گردد.

سیمونه، پالتوهای کلاه سرخود را خوب برانداز کرد، آن‌ها را تکان داد، و یکی را پوشید تا اندازه بگیرد، اندازه‌اش بود. به خوبی هیکل او را در خود می‌گرفت و کلاه آن تا روی بینی‌اش می‌رسید.

همان‌طور که کستانتینو غم‌زده نگاهش می‌کرد و در عوض به نظر می‌رسید که دارد لبخند می‌زند، سیمونه گفت: «توی این پالتو یک کلیسا،

تمام و کمال، جا می‌گیرد. یک کلیسا با تمام مقدسین خود. یالا، پالتوی خودت را بپوش ببینم اندازه‌ات است یا نه؟»

ـ قبلاً اندازه گرفته‌ام.

سیمونه، پالتوی خود را از تن درآورد و قبل از آن که آن را خوب تا کند، بار دیگر تکانش داد و با آن حرکت، پرندگان از روی درختان اطراف پریدند و مانند جرقه‌هایی در هوای آبی رنگ ناپدید شدند.

به راه افتادند. از جاده‌ای در میان زمین‌های بایر پایین می‌رفتند که به دریا منتهی می‌شد.

ـ کستانتی! خوب، حالا تعریف کن ببینم چطور این‌ها را دزدیدی؟ کمی دیر کردی ولی خیلی زرنگی به خرج دادی.

کستانتینو نگاهش خیرهٔ دریا بود و گونه‌های برجسته‌اش، بیش از پیش به چهره‌اش حالتی غم‌انگیز و دوپهلو می‌بخشید.

ـ چه کار کردم؟ خیلی ساده بود. آن‌ها را خریدم!

ـ کستانتینو، حالا خوب حرف‌های مرا گوش کن. خطر این کار ما بسیار است. و شاید منفعت آن بسیار کم باشد. معلوم نیست. آها، از همین جا، آن کلبه پیداست. ظاهراً که همه چیز آرام به نظر می‌رسد. ولی آدم هرگز نمی‌داند چه در کمینش است. اگر آن پیرزن گفته‌هایت را قبول کرده باشد و تو را به جای یک ولگرد احمق نگرفته باشد، حتماً پیش‌بینی‌های لازم را انجام داده است. حتماً پول و اشیاء قیمتی را پنهان کرده است. حتماً مردم را خبر کرده است تا به خانه او بیایند و منتظر ورود سارقان باشند. ما، قبل از هر چیز باید مطمئن شویم که کسی مراقب کلبه نیست و از آن نگهبانی نمی‌کند. باید روز روشن این سرقت را انجام دهیم. تو باید به من اعتماد داشته باشی. من، چشم‌های پیرزن را با دستمالی خواهم بست تا

نشناسدت. به جان مادرم قسم می‌خورم که بلایی بر سر او نیاورم. حالا، گوش کن، تو همین‌جا بمان تا من بروم به اطراف نگاهی بیندازم.

به منطقهٔ عجیبی رسیده بودند. محل غم‌انگیزی بود. دریا، در افق، ناپدید شده بود و در ماوراء زمین‌های بایر، در سمت چپ، به طرف داخل جزیره، سلسله تپه‌هایی تیره‌رنگ و دندانه‌دار، سر در هوا داشتند. از بین دندانه‌ها که به صخره شبیه بود، قله‌های آبی رنگ کوه‌های دوردست دیده می‌شد. و دهات پشت آن دیواره، به نظر گرچه مبهم، ولی شاداب‌تر می‌رسیدند.

از جایی که آن‌ها بودند، همه چیز غم‌انگیز به نظر می‌رسید. زمین‌های بایر تا دامنه تپه‌های قهوه‌ای رنگ گسترده شده بود. بالای تپه‌ها، خانه‌ها و کلبه‌های محقر و خاکستری رنگی به چشم می‌خورد، بعضی از خانه‌ها، نمای سفید گچی داشتند و در جلوی آن‌ها محوطه‌ای سبز، با درختان کوتاه خاردار و بوته‌های انجیر هندی دیده می‌شد. خانه‌ها، همه در سکوت فرو رفته بودند، انگار همگی متروک بودند. یکی از این‌ها، مابین دو درّه کوچک صخره‌ای، در بالای زمینی که دورش حصار کشیده شده بود، سفید و پابرجا، همانند یک قلعه کوچک، خانهٔ کشیش بود.

سیمونه به راه افتاد، کستانتینو را در انتهای درّه کوچک دست چپ، مابین بوته‌ها تنها گذاشت. راه باریکه‌ای که مابین سراشیبی سنگلاخ، روی علف‌ها به وجود آمده بود، او را به جلو هدایت می‌کرد. در پیرامونش، زیر آن آسمان غم‌انگیز بعدازظهر، همه چیز در سکوت کامل فرو رفته بود.

در پای دیوار توقف کرد. کمی دلهره داشت. به نظرش می‌رسید که در آن خانهٔ دربسته، یک نفر آمادهٔ دفاع، در انتظارش نشسته است. به یاد بانتینه فرا افتاد و پا پیش گذاشت. در اطراف حیاط خانه، علف‌ها رشد کرده بودند و روی برگ‌های بوته‌های انجیر هندی که به رنگ آبی می‌زد،

گل‌هایی طلایی رنگ از همان موقع شکفته بود. آغل پشت خانه بود. دسته‌هایی از شاخه‌های خشک و آنچه برای تغذیه دام‌ها در نظر گرفته شده بود، روی هم تلنبار بود. در همان‌جا به پای اسب‌ها نعل می‌کوبیدند. همه چیز، چنان می‌نمود که آن جا، گویی خانه‌ای است که از ماقبل تاریخ بر جا مانده است و هزاران هزار سال است که متروک است. آیا ممکن بود در داخل آن گنجینه‌ای وجود داشته باشد؟ آری، در این جهان، همه چیز امکان‌پذیر بود. و سیمونه، اکنون بهتر از هر کس این را می‌دانست. دو بار دور خانه گشت، بار دوم خود را نزدیک‌تر کرد. مواظب بود که ردپایی از خود بر جا نگذارد. درست مثل یک روباه، پنجره‌های پایین، همه، با میله‌های فلزی پوشیده شده بود (نشانه خوبی برای وجود گنجینه) و بالکن‌های چوبی که تقریباً نزدیک به سقف بود، در خانه، در خروجی خانه، همه بسته بود. آن وقت، ناراضی به انتهای درّه برگشت. مسئله به نظرش بسیار آسان رسیده بود.

به کستانتینو که همان‌طور در انتظار پشت درختی نشسته بود و به بقچه پالتوها چنان نگاه می‌کرد که گویی گنجینه‌ای باشد، گفت: «خیلی خوب خر شدیم! حتی یک مگس هم در آن‌جا پرواز نمی‌کند.»

کستانتینو، به هر حال بقچه پالتوها را باز کرد. پالتو را پوشید و کلاه آن را تا روی چشمان خود پایین کشید. سیمونه می‌خندید و با این حال کمی به خاطر مسخره‌بازی و کمی جدی، خود او نیز پالتو را پوشید و چهره‌اش را با کلاه آن مخفی کرد. پیش رفتند. آهسته آهسته. در زیر آفتابی که عرقشان را درآورده بود. از دیدن سایه‌های خود تفریح کرده بودند. سیمونه داشت با لحنی خوش و در عین حال موذی می‌گفت: «انگار لباس پوشیده‌ایم که بالماسکه برویم!»

با رسیدن به خانه، در را کوبیدند. هیچ کس جواب نداد. هیچ کس در را

باز نکرد. سگی در آن طرف دره شروع کرد به پارس کردن و سگ‌های این طرف با پارس خود جواب دادند. آن دو رفیق به هم نگاهی انداختند، انگار سگ‌ها داشتند دستشان می‌انداختند. عجیب بود که وقتی سیمونه در خانه را فشار داد، در مقاومت نکرد و گشوده شد. راهرو خانه پیدا شد. آشپزخانه در سمت راست و اتاق کوچکی در سمت چپ قرار داشت. در انتهای راهرو راه‌پله‌ای سنگی به چشم می‌خورد که از پنجره‌ای با میله‌های فلزی، نور می‌گرفت.

هیچ کس ظاهر نمی‌شد. هر دو داخل خانه شدند. و سیمونه فریاد زد: «آهای، صاحبخانه‌ها!»

جواب، سکوت بود.

خانه متروک بود. هیچ کس در آن‌جا سکونت نداشت. ساکنان تمام اثاثیه را نیز همراه برده بودند. فقط در آشپزخانه، در کنار اجاق هیزمی جایی که انبوهی خاکستر به سفیدی می‌زد، دو چهارپایه کوچک کهنه به چشم می‌خورد. دو چهارپایه غم‌انگیز و پابرجا، بر جای مانده بودند تا در انتظار واقعه‌ای وحشتناک باشند، واقعه‌ای که ارباب‌ها را وادار به فرار کرده بود.

فصل ششم

تابستان، گرم و طولانی بود. و بعد، به‌طور ناگهانی، در اواخر ماه اکتبر هوا سرد شد. شب‌هایی که هنوز طولانی بودند، مه‌آلود شدند و همچنان از قلهٔ کوه اورتوبنه بخار بلند می‌شد. پشت حیاط خانهٔ ماریانا، در انتهای افق، به نظر می‌رسید که صخره‌ها در بخاری خاکستری‌رنگ ذوب می‌شوند؛ قلب ماریانا هم از غم آب می‌شد. زمان داشت می‌گذشت. آری، بیهوده.

طرف‌های عید کریسمس برف بارید. شب کریسمس، لحظه‌ای به پشت پنجره رفت و آن را گشود. دهکده، دره‌ها و تپه‌ها که گویی به خاطر برف و یخ، از مرمر ساخته شده باشند، در زیر نور آسمان رنگ‌پریده، سفیدتر به نظر می‌رسیدند و همه چیز به نظر او، همانند قبرستانی عظیم می‌رسید. اطراف خانه‌اش سکوت آن رنگ‌پریده شوم را بیش‌تر حس می‌کرد، و زمستان، گویی هرگز پایانی نداشت. گاه صدای سقوطی خشک به گوش می‌رسید. صدای افتادن قطعات برف از بالای آلاچیق به زمین.

آن شب هم مردها نیامدند. بعدازظهر آن روز، سباستیانو به دیدنش آمده بود. یکی از آن دیدارهای همیشگی که حاکی از مهربانی‌اش بود. دیداری که هیچ وقت به نتیجه نمی‌رسید. با مستخدمه شوخی کرده بود، گوشزد کرده بود که در خروجی را آن شب محکم ببندد و گفته بود که سه سلطانی که برای تولد مسیح هدیه می‌آوردند[1]، سفر آغاز کرده‌اند و تعداد زیادی از سارقان نیز به دنبالشانند و در همان حال، فرصت را غنیمت می‌شمرند و آنچه را که در دسترس خود می‌یابند، سرقت می‌کنند. و بعد، بعد از آن که پالتویش را روی پشت خود خوب جابجا کرد، به چشمان ماریانا خیره شد و همان‌طور که از آن‌جا می‌رفت گفت: «امشب، بدون شک، معشوق تو برایت هدیه‌ای خواهد آورد. یک بچه خوک چرب و نرم. یادت نرود که سهم مرا کنار بگذاری!»

با این کنایه‌ها همچنان دخترعمویش را آزرده‌خاطر می‌کرد. شاید هم واقعاً قصدش تنها شوخی بود و بس. ولی ماریانا، به هر حال، هر بار که او را می‌دید قلبش به تپش می‌افتاد. گرچه هرگز نام سیمونه، بینشان ردوبدل نشده بود.

بعد از آن که آن جا را ترک کرد، فیدلا در را بست. شب غم‌انگیزی در انتظار دو زن تنها بود. ولی آن‌ها همیشه شب کریسمس را همان‌طور گذرانده بودند. حتی زمانی که کشیش زنده بود. کشیش برای مراسم نماز نیمه شب به کلیسا می‌رفت و مستخدمی را نیز همراه می‌برد. به زن‌ها اجازه نمی‌داد او را همراهی کنند یا میهمانی به خانه دعوت نمایند. بعد از بازگشت از کلیسا، بدون آن که غذایی بخورد، به اتاق خود می‌رفت و در را می‌بست. نه، ماریانا، هرگز تفریحی نکرده بود. حتی در شانزده سالگی.

---

۱. اشاره به روایتی در انجیل. ـ م.

بعد از شام کنار بخاری هیزمی نشست و گرچه تمام وجودش با هالهٔ سرخرنگ شعله‌ها احاطه شده بود ولی احساس سرما می‌کرد. حس می‌کرد که هنوز دختربچه‌ای است که تنها مانده و در انتظار عموی خود مخفیانه از اتاقش پایین آمده است، به امید این که عمویش همراه یک نفر دیگر به خانه برگردد و آن‌ها نیز در خانه، مثل تمام خانه‌های مسیحی، جشنی بگیرند.

یک سال، سیمونه کشیش را برای مراسم نماز همراهی کرده بود، ولی در مراجعت اجازه خواسته بود تا برای شام به منزل اقوام خود برود. و ماریانا، چیز دیگری را به خاطر نمی‌آورد. از آن گذشته، نمی‌خواست دوران کوتاهی را که سیمونه در خانه‌اش خدمتکاری کرده بود به خاطر بیاورد. آن سیمونه گذشته، یک سیمونه دیگر بود. سر به زیر و غلام بود. یکی از صدها تصویر غم‌انگیزی بود که او از تابلوی گذشته‌اش پاک کرده بود. تصویری بود که در ته چاه غرق شده بود.

فیدلا بعد از اتمام کارهایش، کلون در را انداخت و آمد کنار آتش روی زمین نشست. ماریانا صورتش را بالا گرفت و روی دیوار به سایه بزرگ نیم‌رخ عقابی خدمتکار نگاه کرد و به تلخی گفت: «آره، عمه فیده[1] نازنین! در این شب عید چقدر داریم خوشگذرانی می‌کنیم!»

ـ ماریانای عزیز تقصیر خودت است. انگار خوشگذرانی را بر خودت حرام می‌دانی!

ماریانا صورتش را پایین آورد و خیلی جدی‌تر از آنچه خدمتکار تصورش را می‌کرد جواب داد: «باید چه کنم؟ و شما، آیا شما هرگز در زندگی خوش بوده‌اید؟»

---

۱. رسم است که در ساردنی، به بزرگ‌ترها، عمه و خاله، عمو و دایی خطاب کنند.

ـ ماریانا، سرنوشت من با سرنوشت تو فرق دارد. ولی به هر حال اگر من به جای تو بودم این‌طور زندگی نمی‌کردم.

ـ بگویید ببینم چه کار می‌کردید؟

و چون خدمتکار در دادن جواب تأمل می‌کرد. ماریانا رنجیده‌خاطر شد.

ـ می‌خواهید بگویید که شوهر می‌کردید. همین و بس. آیا شوهر کردن خوشگذرانی است؟ آری، و شوهرم امشب دوستان خود را به شام دعوت می‌کرد. تا با هم عیاشی کنند، مشروب بخورند، مست کنند، آواز بخوانند و ما دو نفر که تمام روز را زحمت کشیده بودیم، آخر سر مثل دو تا ساقی فقط باید برایشان مشروب می‌ریختیم. همین و بس.

ـ نه، ماریانا، اشتباه می‌کنی. این‌طور نیست. یک مرد عاقل، یک شوهر خوب، برای همسرش جز این است.

ـ خوب، حالا من از کجا این شوهر خوب را پیدا کنم؟ هیچ کس مرا نمی‌خواهد.

آن وقت خدمتکار با سرزنش نگاهش کرد.

ـ ناشکری نکن! ماریانا، تویی که نمی‌خواهی. من خدمتکار توام و حق ندارم این‌طور با تو حرف بزنم ولی امشب، عیسی مسیح متولد می‌شود و او گفته است که ما همگی در برابر دیدگان او یکسانیم. در نتیجه ماریانا، اجازه بده حرفی را به تو بزنم. تو دریچه قلب خود را مانند کشوی یک صندوقچه بسته‌ای. و فقط خودت می‌دانی که در آن کشو چه چیزی نهفته است. ولی به هر حال چیزی است که سخت معذبت کرده است.

ماریانا ابتدا صورت خود را با وقار بالا آورد و ابروانش کمی لرزید. مثل دو بال کوچک یک پرنده. و بعد، واقعاً حس کرد که چیزی دارد در

قلبش سنگینی می‌کند. وزنه‌ای که دارد او را در زیر خود خرد می‌کند. رازش از قلب به گلو رسید و انگار داشت خفه‌اش می‌کرد. سر خود را بار دیگر پایین انداخت و پرده‌ای از اشک‌های سوزان، چشمانش را سوزاند. اشک عشق بود. اشک حقارت و نومیدی بود. چون دیگر انتظار نمی‌کشید. و راز او بر دلش سنگینی می‌کرد. مثل کسی که در حال جان کندن است و در آغوش کسی است که او را دوست دارد و آرزو دارد که او جان ندهد و در همان حال خودش همراه او دارد می‌میرد. پس خدمتکار، راز او را در چشمانش خوانده بود و می‌دانست. از این مسئله بیش‌تر احساس حقارت می‌کرد. حقارتی بیهوده.

گاه، حس می‌کرد نسبت به سیمونه نفرت پیدا کرده است. چرا به زندگی او پا گذاشته بود؟ آرام و قرار را از او سلب کرده بود. غرورش را پایمال کرده بود. مانند گوسفندی او را از آغل دزدیده بود و بعد، خودش را در جنگل مخفی کرده بود.

هر روز یکشنبه، خواهران او را دسته‌جمعی می‌دید. اول دو تا، بعد دو تای دیگر و پشت‌سر آن‌ها خواهری که از بقیه بزرگ‌تر بود. انگار بخواهد مراقب بقیه باشد. همگی روی زمین برهنه کلیسا که هنوز شلوغ نشده بود، زانو زده بودند. پیراهن‌هایی سرخ و مشکی به تن داشتند و از زیر روسری مشکی، چهره‌های بلورینشان، همانند چهره‌های روی سکه‌ها بیرون زده بود. دست‌هایشان را در دامان گذاشته بودند و دعا می‌خواندند. تسبیح در میان انگشتان محکمشان چنان می‌چرخید که انگار به خودی خود می‌چرخد. دو خواهر اول و دو خواهر دیگر چنان به هم شباهت داشتند که انگار دوقلو باشند. ماریانا، در کنار آخرین خواهر زانو می‌زد و به نظر می‌رسید که او نیز خواهر دیگر آن‌هاست. قلبش تپیدن می‌گرفت،

تمام وجودش همانند طنابی می‌لرزید، با این میل که خود را به آن‌ها نزدیک‌تر کند و سراغ سیمونه را بگیرد. وقتی دخترها سرمی‌گرداندند تا با نگاه خود به او سلامی کرده باشند، به نظرش می‌رسید که از دور، چشم‌های او را می‌بیند. آری، از دوردست. از ته آن چاه رؤیا و غم. ولی جرئت نمی‌کرد حال سیمونه را بپرسد و با ظاهری آرام از آن‌جا می‌رفت، غرق در عشق خود که روز به روز غمگین‌ترش می‌ساخت.

نه، اگر سیمونه واقعاً می‌خواست، به هر طریقی شده بود از خود خبری می‌رساند. هم راهش را بلد بود و هم شهامتش را داشت. مردی که واقعاً عاشق باشد نمی‌تواند این‌طور دور و خموش بماند. درست مثل یک مرده.

و هزاران فکر ناباب به مغزش خطور می‌کرد. تصاویری تهدیدآمیز، غول‌آسا و ترسناک. مثل ابرهایی که مدام از روی کوه می‌گذشتند و به قلب او فرو می‌رفتند. و بعد، ناگهان، همه چیز آرام می‌شد. یادآوری کلماتش، به او قوت قلب می‌بخشید. بادی از شادی در دلش می‌وزید. رؤیایی که امیدبخش بود. اطمینان آمدنش به او قدرت می‌بخشید تا بار دیگر سر خود را بالا بیاورد و گوش دهد. به نظرش می‌رسید که دارد صدای پای او را می‌شنود. صدای قدم‌هایی را که در جستجوی ماریانا، جهان را زیر پا می‌گذارد.

آه، حالا هم آن صدای پا را می‌شنید. خدمتکار داشت در باره چیزی غرولند می‌کرد، ولی او دیگر نمی‌شنید. صدای پا نزدیک می‌شد. به خاطر برف، صدایش کمی خفیف شده بود. ولی ماریانا به هر حال به خوبی تشخیص می‌داد. صدای پایی سریع، چابک و مطمئن از خود. درست مثل پا برداشتن گوسفندهای وحشی جزیره ساردنی.

رؤیای او چنان واقعی به نظر می‌رسید که از جا جست و برای این که به زمین نیفتد، دست خود را به دیوار تکیه داد. و بعد، چند قدم به طرف در برداشت و همان‌طور که خدمتکار آماده شده بود تا اول خودش خارج شود و در را باز کند ماریانا خودش را به او رساند، بازوان او را چسبید و نگهش داشت.

ـ عمه فیدلا، بگذارید من خودم در را باز کنم... و اهمیت ندهید که چه کسی وارد می‌شود. آری، عمه فیدلا، این لطف را در حق من بکنید...

چهره رنگ‌پریدهٔ او، نفس مضطرب او و صدای ملتمسانه‌اش، بیش از هر کلمه‌ای نشان می‌داد که کسی که در پشت در خروجی ایستاده است، کیست.

فیدلا باز سعی داشت قدرت خود را آشکار کند چون می‌دانست مردی که پشت در انتظار می‌کشد، دشمنی بیش نیست.

ـ ماریانا، مواظب باش. ما فقط دو زن تنهاییم، ماریانا... .

بعد از سال‌های سال بردگی و اطاعت برای اولین بار عصیان کرد. عشق، قدرتی ظالمانه به او عطا کرده بود، خدمتکار را تا راه‌پله عقب کشید و آن‌جا، در سکوت و ظلمت صدایش با لحن متفاوتی از دهان خارج شد. صدایی گرفته و حکمفرما، مانند یک ملکه.

ـ بروید. این‌جا ارباب منم. خانم منم، نه شما.

هرگز صدای قدم خدمتکار را فراموش نکرد که چگونه از پله‌ها بالا رفت و به اتاق‌های بالا رسید. صدایی که سخت در ظلمت طنین افکنده بود، به نظرش رسید که تمام خانه در بالای سرش می‌لرزد، همانند یک وزنه سنگین که او بیهوده تلاش می‌کرد خود را از دست آن خلاص کند.

به حیاط رفت ولی فوراً در را باز نکرد. گویی می‌ترسد در را باز کند.

کسی، در می‌زد، با ضربه‌هایی آهسته ولی با شهامت. صدایی آهسته دوبار تکرار کرد: «ماریانا! ماریانا!» انگار سرزنشش می‌کرد که آن‌طور در گشودن در تأخیر می‌کند.

یک لحظه، و بعد آن غم طولانی، آن زمستان طولانی یکمرتبه پایان یافت. بار دیگر، در دهکده سِررا بود و شب بود، بار دیگر ماه در آسمان بود و بلبل، نغمه‌سرایی می‌کرد. آن وقت، گویی در خودبخود باز شد، گویی نیرویی مرموز چهارطاق بازش کرد. نیرویی که تمام موانع را از پیش پای آن عاشق و معشوق کنار می‌زد. سیمونه ظاهر شد. قدبلند و تیره‌رنگ، لبه کلاهش با برف سفید شده بود، مثل نیم‌رخ یک کوه. آرام داخل شد. مثل زمانی که از آغل یا نماز نیمه شب به خانه برمی‌گشت. یکراست به آشپزخانه رفت. به اطراف نگاه کرد تا خیالش راحت شود که با هم تنها هستند. بعد پالتو را از تن درآورد و مثل زمان خدمتکاری خود نزدیک آتش به دیوار آویزان کرد. خورجین را که به بازو آویخته بود، خیس و باد کرده، به زمین گذاشت و بعد، با چشمانی که از شادی می‌درخشید، قد راست کرد و گفت: «ماریانا! دیدی آمدم!»

داشت سر خود را تکان می‌داد، تا هم موهای خیسش را خشک کند و هم به او بفهماند که «آری، حقیقت دارد. درست خود من هستم.» دستان او را در دستان یخ‌کرده‌اش گرفت.

در سکوت به هم نگاه کردند. ماریانا می‌لرزید. پاهایش خم می‌شد. به نظرش می‌رسید که سیمونه دارد با چشمانش جان او را مانند شربتی می‌نوشد و دستانشان دیگر هرگز از هم جدا نخواهد شد. در مقابل او اراده‌اش سلب می‌شد، آب می‌شد. درست مثل برفی که او با قدم‌هایش به داخل آورده بود و داشت در مقابل شعله‌های آتش آب می‌شد.

سیمونه بی‌آن‌که دستان او را رها کند، قدمی به عقب برداشت تا بهتر تماشایش کند. بعد نگاهی به راهرو انداخت و آهسته، خندید و بار دیگر، سر خود را با حرکت بچگانهٔ همیشگی تکان داد.

ـ عمه فیدلا حق داشت بگوید که امشب دزد خواهد آمد!

همین جمله کافی بود تا ماریانا بار دیگر به خود بیاید. همان‌طور که سعی داشت دستان خود را از دستان او بیرون بکشد با صدایی جدی گفت: «خانم این‌جا من هستم، نه او. سیمونه دستانم را رها کن. بگو ببینم برایم چه آورده‌ای. ولم کن!» و از آن‌جایی که آن‌طور به او نزدیک شده بود که نفس او را در دهان خود حس می‌کرد، خود را از دست او خلاص کرد و با قدرتی بیش‌تر تکرار کرد: «ولم کن.»

سیمونه، کمی خجلت‌زده بلافاصله گفت: «برایت چه آورده‌ام؟ بیا.»

روی زانو خم شد و از توبره، کیسه‌ای را که با خون مرطوب شده بود بیرون کشید.

ـ یک وقت خیال نکنی که خوک دزدی است! نه. این یک بچه خوک ماده است.

ماریانا از بالای سر، نگاهش می‌کرد. حق‌شناس و دلسوز. حس می‌کرد که دلش دارد آب می‌شود. هدیه او، مثل هدیه‌ای بود که یک بچه خردسال به او عطا کرده باشد. ناچیز ولی از صمیم قلب.

سیمونه، در همان حال داشت آن پارچه خون‌آلود را روی سنگ اجاق باز می‌کرد. پوست خوک، خون‌آلود بود. شکمش پاره شده و پر از گیاهان معطر بود. دهانش باز و پنجه‌هایش را به دندان‌ها نزدیک کرده بود. انگار هنوز از شدت درد، آمادهٔ گاز گرفتن باشد. ماریانا، پارچه را با نوک انگشتان برداشت و روی میز گذاشت، نوک انگشتان خون‌آلودش را پاک کرد و بعد، نزدیک آتش نشست و اشاره کرد تا کنارش بنشیند.

همان‌طور که دستانش را روی بغل خود می‌گذاشت، بار دیگر با صدای آرام شده گفت: «خیلی از تو ممنونم. سیمونه، بنشین. آیا به دیدن مادرت رفته بودی؟»

ـ بله، رفتم. حالش اصلاً خوب نیست. خواهرانم حتی نمی‌گذاشتند پیشش بروم.

و بعد بار دیگر یک دست ماریانا را که داشت عقب می‌کشید، در دست گرفت. انگشت او را که هنوز خونی بود مابین شست و انگشت اشارهٔ خود گرفت، داشت پاکش می‌کرد.

با لحنی مردد و خجول اضافه کرد: «آری، به دیدنش رفتم.»

هر دو سکوت کردند. به یکدیگر نگاه نمی‌کردند. هر دو به یک چیز فکر می‌کردند و به آن واقف بودند. ماریانا سکوت را شکست. دست او را رها کرد و زیرلبی پرسید: «به مادرت گفتی که به این جا می آیی؟»

ـ بله، ماریانا، به او گفتم.

ـ سیمونه، کار صحیحی کردی. و او چه گفت؟

ـ سفارش کرد که اذیتت نکنم. ماریانا، من به وجدان خود گوش می‌دهم و از آن اطاعت می‌کنم. برای همین هم زودتر از این نیامدم. ماریانا، گوش کن، من هرگز حاضر نیستم مزاحم تو بشوم. رفیق من هم همین را می‌گوید... با این حال، با این حال... دیدنت سخت وسوسه‌ام کرده بود. باید می‌دیدمت... و تو؟ منتظرم بودی؟

ماریانا سکوت کرده بود. احساس می‌کرد که قلبش از سینه بیرون می‌زند. بغض کرده بود. حقیقت هرگز آن چنان برایش آشکار نشده بود. در لحظه‌ای آن چنان رؤیایی. می‌دانست که سرنوشت او و سیمونه، فقط به یک کلمه بستگی دارد. و دلش نمی‌خواست آن کلمه را بر زبان بیاورد.

هر چیز مانع آن می‌شد با این حال نمی‌توانست دروغ بگوید: «آری، در انتظار تو بودم.»

و بعد، باز دست خود را از دست او بیرون کشید و روی خود خم شد. درست مثل این که روی احساس مسئولیت خود خم شده باشد. به نظر می‌رسید که سیمونه به مرد دیگری تبدیل شده باشد. نیم‌خیز شده بود و با چشمان درخشنده خود اطراف را می‌نگریست.

ـ ماریانا، پس تو در انتظار من بودی؟ پس من خوب کاری کردم که آمدم و حالا؟

ماریانا با دست خود اشاره مبهمی کرد.

ـ و حالا، این جا هستیم... هر دو با هم...

سیمونه تکرار کرد: «با هم...»

برای بار سوم باز هر دو سکوت کردند، انگار از هم دور باشند و حرفی با هم نداشته باشند. سیمونه داشت فکر می‌کرد: «با هم!»

از عجز خود احساس حقارت می‌کرد. سر خود را خم کرده بود «چه فایده دارد که با هم باشیم و من نتوانم به او دست بزنم؟ برای چه به این‌جا آمدم؟

و ماریانا که غرورش برانگیخته شده بود داشت فکر می‌کرد: «با هم! چه بیهوده این‌قدر انتظار او را کشیدم! آمدن او چه خاصیتی دارد. او، آن‌طور که من دوستش دارم، دوستم ندارد.» ولی خود نیز نمی‌دانست این عشق، چگونه است. فقط می‌دانست که عشقی است بین او و سیمونه، عشقی که از ناکامی و نومیدی سرچشمه می‌گرفت. ماه‌ها در انتظار مانده بود و سیمونه ماه‌ها راه پیموده بود. ولی هم انتظار او، هم آن همه راه‌پیمایی سیمونه، هر دو بیهوده بود. چون غرور هنوز آن‌ها را از هم جدا می‌کرد.

و عاقبت پرسید: «در تمام این مدتی که همدیگر را ندیده‌ایم چه کرده‌ای؟»

سیمونه، لحظه‌ای مردد ماند، بدگمان شد و بعد لبخند زد.

ـ چه کرده‌ام؟ همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد. گوش کن.

ماجرای خانه کشیش را برایش تعریف کرد. و این که چگونه بقیه وقت را همراه دوستش، تقریباً مدام در مخفیگاه مانده بودند. درست مثل دو زاهد. چگونه با هم دزدی‌های کوچکی کرده بودند. چگونه سر مسائل پوچ با هم دعوا کرده بودند. با هم آواز خوانده و خندیده بودند. و عاقبت، طرف‌های پاییز کستانتینو بیمار شده بود و برای دعا کردن به کلیسای بالای کوه رفته بود. احساس کرده بود که دارند تعقیبش می‌کنند. درست مثل گوزنی که هدف شکارچی‌ها باشد. برای این که رفیق خود را به دام نینداخته باشد به مخفیگاه بازنگشته بود. و شب و روز بعد را در سوراخی در انتهای دره، در طرف‌های دهکده اولزائی[1] پنهان شده و سر کرده بود.

«بعد از سه روز دیدم که برگشت، درست مثل یک مرده متحرک. تب شدیدی کرده بود. ذات‌الرّیه گرفته بود. مدام از فرار حرف می‌زد. روی پوست‌های گرم خواباندمش. در هر طرف، آتشی روشن کردم. کنارش نشستم، دستانش را در دست گرفتم. هشت روز از او خوب پرستاری کردم. با او عرق می‌کردم، با او هذیان می‌گفتم. او باز از فرار صحبت می‌کرد و من همراه او فرار می‌کردم و بعد، وقتی کمی حالش بهتر شد به سراغ مادرش رفتم. همراه من آمد و سه روز آن جا ماند. و همین مسئله حال او را خوب کرد. معالجه شد و بعد، یک روز در نوامبر گذشته، آره، در حدود پنج هفته پیش، بانتینه فرا پیش ما آمد...»

---

1. Olzai

این اسم را با صدایی آهسته بر زبان راند. با نوعی ستایش مذهبی و در عین حال با ترس و غرور.

چندی نگذشت که نگاه خود را بالا برد تا تأثیر کلمات خود را در چهره ماریانا جستجو کند. ماریانا، صورت خود را بین دستانش گرفته بود و آرام گوش می‌داد. اسم بانتینه فرا، برایش درست به اندازه اسم کستانتینو مورو، وحشتناک و مهم بود. هر دو اسم، فقط در ته دل او، کمی تشویش می‌انداختند و بس. و سیمونه حس کرد و رنجید.

ـ تو هیچ می‌دانی که بانتینه فرا کی است؟! مردی است بسیار جسور و با شهامت. و در صورت لزوم وحشی است. ولی مرا دوست دارد. آری، مرا درست مثل یک برادر دوست دارد. آره، داشتم می‌گفتم که آمد سراغ ما... دفعه دوم بود که عقب من می‌گشت.

بعد ناگهان ساکت شد. چون ماریا اهمیت رفتن بانتینه فرا را به مخفیگاه درک نمی‌کرد. در نتیجه تعریف بقیه جریان بی‌فایده بود. در عین حال غریزه بدگمانی او نیز باعث می‌شد که دیگر ادامه ندهد. در باره بعضی از ماجراهای بی‌اهمیت صحبت کرد. ولی به هر حال، گاه نام رفیق جدید بی‌اختیار به زبانش می‌آمد.

ماریانا، همان‌طور خم شده گوش می‌داد. وقتی داستان‌های او تمام شد چشمان خود را بالا برد و نگاهش چنان غمگین و تیره بود که سیمونه، چهره‌اش درهم رفت.

ـ راضی به نظر نمی‌رسی؟

در عوض جواب پرسید: «اگر آن پیرزن در خانه بود آن وقت چه می‌شد؟»

ـ کدام پیرزن؟

ـ همان پیرزن خانه کشیش.

سیمونه، هر بار که آن ماجرا را به خاطر می‌آورد خنده‌اش می‌گرفت. بازهم خندید. دست او را گرفت و روی سینهٔ خود فشرد.

ـ به پیرزن خانه کشیش حسودیت شده است؟ باور کن که اگر او در آن‌جا بود فقط با او می‌رقصیدیم و بس. این را به وجدانم قسم می‌خورم. ماریانا، من از ریختن خون خوشم نمی‌آید. ماریانا، آیا متوجه شدی که خون را چگونه از نوک انگشتت پاک کردم؟ تو حرف مرا باور نمی‌کنی. تو از دست من راضی نیستی. نگاهم کن...

به او خیره شد و مجبورش کرد از جا بلند شود: «به چهره‌ام نگاه کن. آیا به نظرت یک مرد قسی‌القلب می‌رسم؟ و آیا اگر من چنین مردی بودم تو عاشقم می‌شدی؟ بگو.»

بی‌درنگ جواب داد: «نه.»

ـ پس باز نگاهم کن. خجالت نکش و نگاهم کن. ماریانا. من بر همه چیز فاتح خواهم شد. درست مثل یک جنگ، آری، حتی اگر لازم باشد به زندان خواهم رفت. مگر نه این که در جنگ هم ممکن است آدم زندانی بشود؟ و بعد، که آزاد شدم می‌آیم تا غلام حلقه به گوشَت شوم. حاضرم زمین زیر پایت را با دستم صاف کنم تا تو بتوانی بهتر و راحت‌تر قدم برداری. دیگر از من چه می‌خواهی؟ بگو. دیگر چه می‌خواهی که برایت انجام دهم؟ بگو ماریانا. آری، از تو چه پنهان، قبل از این که بار دیگر ببینمت، برایم زندان، مرگ و جهنم، همه یکسان بود. دلم می‌خواست مثل گرازها، مدام در بین صخره‌ها، بین درختان جنگل زندگی کنم. چیز دیگری برایم ارزش نداشت. آری، در پی فرصت مناسب و زمانی بودم که ثروتمند شوم و بتوانم به خانواده‌ام کمک کنم. چیز دیگری برایم اهمیت

نداشت. ولی حالا همه چیز فرق کرده است. وقتی مادر کستانتینو پیش ما آمده بود، مادر و پسر هر دو دست به دعا بلند کرده بودند. آن غار، تبدیل به یک کلیسا شده بود. با صدای باد، دعا می‌خواندند. ماریانا، حرفم را باور کن. من در انتهای غار کز کرده بودم و گرچه لب‌هایم تکان نمی‌خورد ولی همراه آن‌ها دعا می‌خواندم. این، همه‌اش از تصدق سر توست. مرا به یک بچه تبدیل کرده‌ای. آری ماریانا، نگاهم کن. من، به یک بچه کوچک تبدیل شده‌ام!

و ماریانا با چشمان مرطوب خود، پر از هوس، چنان نگاهی به او انداخت که سیمونه را به یاد چشمهٔ جنگل، در نزدیکی مخفیگاه، انداخت. حس کرد که دارد پا در آن حوضچه می‌گذارد، دارد به عمق آب فرو می‌رود و در آن جا می‌میرد. سر خود را به سینهٔ او تکیه داد و بعد گویی ناگهان به خواب رفته باشد، سرش را به دامان او گذاشت. ماریانا، به نوبهٔ خود داشت اولین ملاقاتشان را به خاطر می‌آورد. نغمه بلبل که شب را تقطیر می‌کرد و چنان می‌نمود که با چهچههٔ خود تمام ارواح شیاطین را از اطراف آن‌ها دور می‌سازد. به چشمان خود دست کشید انگار بخواهد پردهٔ غروری را که او را از سیمونه جدا می‌ساخت، کنار بزند.

آری، پرده فرو افتاد، دیوار فرو ریخت. اکنون به خوبی او را می‌دید. آن سیمونه‌ای را می‌دید که انتظارش را کشیده بود. سیمونه‌ای را می‌دید که آن همه راه پیموده بود تا خودش را به او برساند. اکنون سر به دامان او گذاشته بود. حقیقت داشت که بچه شده بود. مردی بود در دامان زن. طفل بی‌گناهی که مادر راه مستقیم و نیک را نشانش می‌داد. آن وقت دیگر خجالت نکشید، ترس و غرور را از خود دور کرد. فقط احساس مسئولیت سنگینی می‌کرد. مردی آن‌جا بود. مردی به پایش افتاده بود. می‌توانست

آن مرد را مانند گلی از ساقه بچیند، می‌توانست از او همچون سلاحی استفاده کند. چند کلمه کافی بود تا سرنوشت آن مرد را تغییر دهد.

در حرف زدن تردید داشت. انگشتان خود را به موهای مرطوب او می‌کشید و زانویش زیر سر او کمی می‌لرزید. عاقبت گفت: «بلند شو. سیمونه، تو خودت می‌دانی که من از تو چه توقعی دارم. تصور نکن که تقاضای من از روی ترس است. من دوست دارم که تو واقعاً بی‌گناه باشی. دلم می‌خواهد که تو جان و روان خودت را منزه کنی، شستشو بدهی، درست همان‌طور که صورتت را در چشمه می‌شویی. همان‌طور که شش‌ماه انتظارت را کشیده‌ام، شش سال در انتظار خواهم ماند، بیست سال منتظر خواهم شد. ولی تو باید وقتی پیش من برمی‌گردی، مثل این باشد که تازه غسل تعمید دیده باشی. تا وقتی این طور مثل شیطان از بهشت رانده‌شده آواره باشی، راه خطا مصاحب تو خواهد بود و بس. شیطان، به صورت بشر درخواهد آمد تا مصاحب تو بشود و خونت را بمکد یا به صورت کستانتینو مورو یا به صورت بانتینه فرا، خودش را نشان خواهد داد. ممکن است به صورت کسان دیگری نیز ظاهر شود. ولی عاقبت خود اوست. شیطان و ابلیس است. و گاه چنان به تو نزدیک می‌شود که حس می‌کنی در وجودت فرو رفته است.»

سیمونه آه عمیقی کشید و گفت: «راست می‌گویی.»

ـ آری، سیمونه، باید از ابلیس حذر کرد. تو باید خودت را حبس کنی. مثل کسی که به صومعه می‌رود. برای آمرزش خود، برای تنبیه خود. ولی ابتدا باید خوب به وجدانت رجوع کنی. آن وقت می‌توانی نصیحت مرا بپذیری، ولی بدان و آگاه باش که باید قبل از هر کس، خودت اراده کنی. خودت تصمیم بگیری.

شروع کرد به گفتن: «باشد. آری، نصیحتت را می‌پذیرم»، ولی از همان لحظه، باد سرد حقیقت داشت وجودش را منجمد می‌کرد. طوفانی سهمگین‌تر از بورانی که روی کوه‌ها گرفتارش شده بود. بار دیگر آن لبخند سنگدلانه و مغرور بانتینه را روی دهان گشادش می‌دید. در قول دادن خود تردید کرد.

برای هر دوی آن‌ها، لحظات دردناکی بود، هر دو در گوشه‌های تاریک قلب خود، داشتند فکر می‌کردند که کاش یکدیگر را هرگز نشناخته بودند، از هم دور مانده بودند. ماریانا، با صدای خفه گفت: «سیمونه تو مجبور نیستی قولی بدهی. قبل از آن، باید وجدانت به تو اجازه دهد تا به قول خود وفا کنی.»

سیمونه بار دیگر نفس عمیقی کشید. انگار نفسش داشت بند می‌آمد.

ـ ماریانا، دستت را روی قلب من بگذار. ببین چطور به تپش افتاده است. آری، من به زندان خواهم رفت. تو این را می‌خواهی. ولی من هم باید به نوبه خود از جانب تو مطمئن باشم! برای من مرگ هم مهم نیست. مرگ یک بار است. ولی باید از تو مطمئن باشم. چه باید بکنم که حرف‌هایم را قبول داشته باشی؟

هر دو با هم، در سکوت، به طرف آتش خم شدند. گویی می‌خواهند در طرح شعله‌ها، سرنوشت خود را جستجو کنند. هر دو، بار دیگر به همان چیزی فکر می‌کردند که شهامت نداشتند بر زبان بیاورند.

عاقبت ماریانا، با صدایی آهسته گفت: «من نمی‌خواهم تو را ناراحت کنم. من هم وجدانی دارم و حالا نمی‌دانم که با پیشنهاد این که تو به زندان بروی دارم کار صحیحی می‌کنم یا غلط. و بعد، اگر تو از این عمل پشیمان شوی؟ آیا مطمئن هستی که مرتکب عملی نشده‌ای که مجازات آن، سال‌های سال زندان باشد؟»

ـ اگر عدالتی وجود داشته باشد، نه. مرتکب آن چنان اعمالی نشده‌ام. ولی دشمنان زیادی دارم و متهم به اعمالی شده‌ام که مرتکب نشده‌ام. ولی ماریانا، باور کن. به جان مادرم، در مقابل تو سوگند می‌خورم که هرگز خون کسی را نریخته‌ام. نه، جنایت نکرده‌ام.

ماریانا بعد از لحظه‌ای سکوت گفت: «سیمونه، من خودم می‌دانم که دارم چه تقاضای مشکلی می‌کنم. و می‌دانم که در عوض آن، تو از من چه می‌خواهی. در نتیجه با هم مساوی هستیم. آری، مساوی هستیم آری... سیمونه...»

صورت و دستانش برافروخته شد و لرزشی بر اندامش مستولی شد.

ـ آری، راه دیگری باقی نمانده است. فقط همین یک راه وجود دارد و بس. باید با هم ازدواج کنیم.

سیمونه قد راست کرد و از جا برخاست. از شدت ذوق وحشتزده شده بود. بازوان او را چسبید و به طرف خود چرخاندش. سعی کرد حرفی بزند ولی موفق نشد. شروع کرد به خندیدن. خنده‌ای آهسته که رفته رفته اوج می‌گرفت. گویی ناگهان دیوانه شده باشد.

ماریانا ترسید. نگاهی به او انداخت و به خود آمد.

ـ نخند! این‌طور نخند!

سیمونه با لحنی فروتن گفت: «می‌دانم. تو این را جدی می‌گفتی. مرا عفو کن.»

و بعد، فکر کرد که دیگر چه می‌تواند بگوید تا باز دل او را به دست آورد. تا بتواند تلافی کند. ولی موفق نمی‌شد. به نظرش می‌رسید که هرچه عهد و پیمان بوده بسته است. خود را تمام و کمال در اختیار او گذاشته است. به این فکر افتاد که رگ مچ خود را بزند و بگذارد تا خونش در پای او بریزد. حق‌شناسی چنان داشت زجرش می‌داد که قابل بیان نبود.

عاقبت بلند شد و ماریانا را نیز بالا کشید. نگاهی از بالا تا پایین او انداخت، انگار بخواهد قدش را با قد خود بسنجد. داشت به صورت او نزدیک می‌شد و حرف می‌زد: «ماریانا، خواهی دید که به مرد دیگری تبدیل خواهم شد. خواهی دید که مرد خوبی خواهم بود.» و بعد با انگشتان از هم باز شدهٔ دستانش، دو طرف کمر او را گرفت تا بهتر بتواند او را در دست بگیرد، کمی از زمین بلندش کرد تا لب‌هایش را ببوسد. درست مثل تشنه‌ای که یک کوزه سفالی بلند را از زمین برمی‌دارد تا از آن آب بنوشد.

فصل هفتم

ماریانا در بستر دراز کشیده بود و درست مثل روزی که از سِررا بازگشته بود به نظرش می‌رسید که همه چیز را در خواب دیده است؛ با این حال قلبش هنوز در سینه می‌تپید و انگار بال درآورده باشد، آرزوی پرواز داشت.

مهتاب و درخشش سفید برف، به اتاق خواب نور بخشیده بود. صدای ناقوس کلیسا، سکوت سرد قبل از سحر را درهم می‌شکست. صدای زنگ مثل طنین افتادن قاشقک‌های[1] شیشه‌ای به روی سقف یخزده خانه‌ها، به گوش می‌رسید. زنگ نماز صبح بود. و از همان موقع فیدلا در ایوان و راه‌پله، در حال رفت و آمد بود و داشت آماده می‌شد تا از خانه خارج شود. ماریانا، با نوعی ترس به صدای پای او گوش می‌داد. می‌ترسید وارد اتاق خواب شود. با آن چانه پیش آمده، با شب کلاهی که

۱. آلت موسیقی ضربی که چوبی است و در رقص‌های اسپانیولی، و جنوب ایتالیا و جزیره ساردنی، رقاص‌ها به انگشتان خود می‌بندند.

نوارش را زیر گلوگره زده بود. با چشمان مدور و خشن و خصمانه. حالا، راز او، مثل تمام چیزهای دیگرش، در اختیار آن خدمتکار قرار داشت. برای همین شاید بهتر بود که راز خود را تمام و کمال به او فاش می‌کرد و کلید قلب خود را به دست او می‌سپرد. فکر می‌کرد که با این عمل ستایش‌آمیز، با فاش راز محرمانه‌اش، می‌تواند در آن ساعت مشکل از او کمک بخواهد.

بلند شد و زیرلبی صدایش زد و بعد، وقتی که فیدلا لباس پوشیده و آمادهٔ رفتن به کلیسا، با آن لباس جدی و پوتین‌ها با تسبیحی به دور مچ و با چراغی در دست، داخل اتاق خوابش شد، ماریانا به سرعت به رختخواب برگشت و با حرکتی بچگانه، با گوشه ملافه، چهره‌اش را پوشاند.

ـ فیدلا... باید چیزی بگویم... دیشب، برای دیدن من، مردی به این خانه آمد.

و بعد، بلافاصله، ملافه را از چهره‌اش کنار زد. چهره‌اش سرخ شده بود و چشمانش که با برقی غیرعادی می‌درخشید، حالت باوقاری به او بخشیده بود.

سرش را از روی بالش بالا برد و گفت: «آن چراغ را کنار ببر! فیدلا، باید چیزی به تو بگویم، مردی که دیشب آمد، نامزد من است.»

خدمتکار، چراغ را روی گنجه گذاشت و به طرف تخت رفت. در انتظار بود که ارباب به جملاتش ادامه دهد.

و ارباب، ادامه داد: «او، نامزد من است.» و بعد از لحظه‌ای سکوت باز تکرار کرد: «او، نامزد من است.» در تخت قد راست کرد و نشست. از آنچه داشت بر زبان می‌آورد بیمناک بود ولی تصمیم گرفته بود که بیش از آن ساکت نماند. «فقیر است. از من جوان‌تر است و کسی است که نمی‌توانم با او پیش چشم همه، عروسی کنم. نه، خیال نکن او مرد

زن‌داری است. نه. به هر حال، ما نمی‌توانیم مثل بقیه، با هم ازدواج کنیم. ولی لازم است که با هم ازدواج کنیم. هم به خاطر نجات بخشیدن روح و روان خودمان و هم به خاطر نجات دادن زندگی او. و بعد هم، فیدلا، باید ازدواج کنیم وگرنه گناه خواهیم کرد و از آن گناه هر دوی ما جان خواهیم داد. در نتیجه خوب به حرف‌هایم گوش بده. فیدلا، من به تو همانند یک مرد، اعتماد دارم. تو در این مورد باید سکوت کنی. به هیچ کس حرفی نزنی...، تصمیم گرفته‌ایم که در خفا با هم ازدواج کنیم. او خودش کشیشی را پیدا خواهد کرد تا ما را مخفیانه عقد کند. فقط می‌خواستم این را به تو گفته باشم.»

خدمتکار او را می‌نگریست و نگاهش عادی و بدون تعجب بود. فقط کمی تسبیح را بیش‌تر دور مچ خود می‌پیچاند.

ـ این مرد کیست؟

ـ یک مستخدم است. یعنی کسی است که چند سال پیش مستخدم بوده است. من هم مستخدمه بودم و این چنین بود که با هم آشنا شدیم.

ـ ماریانا تو مستخدمه بوده‌ای؟ تو؟

ـ آری، مگر غیر از این بود؟ اگر مستخدمه نبودم. پس چه بودم؟ تو، آن مرد را می‌شناسی. سیمونه سوله است.

فیدلا، قدمی به عقب برداشت و تسبیح روی مچ دستش لرزید.

ـ ماریانا! آیا بیماری؟

ماریانا بار دیگر نیم‌خیز شد. ملافه را روی سینهٔ برهنه‌اش گرفت. قلبش می‌تپید. با چهره‌ای که آماده جدال بود گفت: «بله. بله. ماریانا چنین کاری کرده است. شما همگی ماریانا را حبس کرده بودید. مانند سکه‌ای در یک صندوق، در را به رویش بسته بودید. ولی او به هر حال موفق شده است فرار کند. آری با یک نوکر ازدواج خواهم کرد. با یک راهزن. برای تو

چه اهمیتی دارد؟ او، لااقل مرا به خاطر خودم دوست دارد نه به خاطر مال و اموالم. آری، آری، با او ازدواج خواهم کرد. حال، دیگر ارباب شده‌ام. صاحب اختیار خودم شده‌ام.»

فیدلا نزدیک شد، دستش را روی شانهٔ او گذاشت. انگار می‌خواست با سایه‌اش، از سراپای او محافظت کرده باشد. بعد با لحنی مهربان و غیرعادی، درست مثل این که دارد واقعاً با زن بیماری حرف می‌زند گفت: «ماریانا. البته که تو ارباب هستی. کسی منکر آن نمی‌شود. تو می‌توانی هر چیز را باز کنی و هر چیز را ببندی. من حقی ندارم در باره‌ات قضاوت کنم. فقط یک سؤال دارم: آیا به پدرت فکر نمی‌کنی؟»

ـ پدرم دیگر بر من حکومت نمی‌کند. از وقتی دختربچه بودم بر من حکومت کرده است و مرا مطابق میل خودش بار آورده است ولی دیگر بس است.

ـ به هر حال تو باید او را مطلع کنی. به من که خدمتکاری بیش نیستم داری می‌گویی؟

ـ نه، فیدلا. به هیچ کس دیگر حرفی در این مورد نخواهم زد. به تو گفتم چون تو این‌جایی و شاهد رفتار منی، دوست ندارم در باره‌ام قضاوت بد بکنی.

ـ من قضاوتی نمی‌کنم! تو می‌توانی بیرونم کنی. می‌توانی هر کاری را که دوست داری و می‌خواهی انجام بدهی.

ماریانا چهره خود را فرو آورد. شانه‌هایش کمی می‌لرزید. می‌دید که سایه خدمتکار بسترش را تیره‌رنگ کرده است و دست سنگینش که شانه‌اش را چسبیده بود، انگار می‌خواست تصاحبش کند. آری، به نظرش می‌رسید که یک درخت یا یک صخره به رویش سایه انداخته است، در جایی که از طوفان، بدانجا پناه برده بود. حرارت بدن مردانه فیدلا را حس

می‌کرد و شب‌های کودکی خود را به خاطر می‌آورد. رختخواب اتاق طبقه بالا را به خاطر می‌آورد. تشویش و شوق و ذوق این که در کنار آن مستخدمه بود.

از آن زمان هیچ چیز تغییری نکرده بود. حس می‌کرد که هنوز دختربچه‌ای بیش نیست. راز اتاق زیر سقف، همچنان در اتاق زنانه‌اش ادامه یافته بود. شخصیت قصه‌ها همه جان گرفته بودند. اشیاء شکل یافته بودند و با این حال، هنوز همه چیز در حالتی جادویی فرو رفته بود.

با دو دست خود، انگار دارد سقوط می‌کند و شاخه درختی را چسبیده باشد، بازوی او را چسبید و برای این که جلوی هق‌هق گریه‌اش را بگیرد، دهانش را روی آن گذاشت.

بعد به خود آمد و گفت: «نمی‌دانم چه چیز است. از عملی که انجام داده‌ام پشیمان نیستم ولی می‌ترسم. به نظرم می‌رسید که همه چیز را در خواب می‌بینم و دستی نامرئی دارد راهنمایی‌ام می‌کند. آن دست مرا پیش می‌راند، ولی من به ارادهٔ خود آن را دنبال می‌کنم. من، تمام جوانب را در نظر گرفته‌ام و حاضر نیستم دیگر قدمی به عقب بردارم. حتی اگر آن قدم، برای نجات دادن پدرم باشد. آری، فیدلای نازنین من، قسمت من چنین بود. خلافگوی من نباش! نه، فیدلا حرفی نزن. تقدیر من چنین بوده است.»

بار دیگر در بستر دراز کشید و نفس راحتی کشید. گویی وزنه‌ای را از روی دل برداشته باشد. همان‌طور که چهره خود را بار دیگر با ملافه می‌پوشاند زمزمه‌کنان گفت: «دیشب، یک لحظه چشمم بسته نشد. خسته هستم و حالا می‌خوابم. از این که همه چیز را به تو گفتم خشنودم. او، امشب باز خواهد گشت.»

فیدلا سر خود را پایین آورد.

ـ ماریانا، تو اربابی و هر کاری بخواهی می‌توانی انجام بدهی ولی از آن‌جایی که با من درد دل کرده‌ای باید نصیحت مرا هم بپذیری. به پدرت خبر بده تا به خانه برگردد و همه چیز را به او بگو. ما، ماریانا، همگی نابینا هستیم و احتیاج داریم که به یکدیگر تکیه کنیم، و تو، زنی نیک‌منش و مذهبی هستی. اصول دین را می‌دانی. پدر، هرچه باشد، بالاخره پدر است.

ماریانا، حس کرد که آن دست زمخت از روی ملافه با چهره‌اش تماس یافت و روی آن علامت صلیب رسم کرد. درست مثل زمانی که دختربچه بود و برای دورکردن افکار شیطانی از او، همین کار را انجام می‌داد. به یاد وحشت آن شب در سِررا افتاد. وحشتی که با اولین نگاه سیمونه به او دست داده بود، با این حال حاضر نبود تغییر عقیده بدهد.

ـ عجالتاً بگذار بخوابم. خسته‌ام، سرم هم درد می‌کند. بعداً جواب خواهم داد.

خدمتکار اصرار کرد.

ـ به من اجازه بده کسی را عقب پدرت بفرستم. خواهی دید که وجدانت آرام خواهد گرفت.

عاقبت او، با خستگی جواب داد: «بسیار خوب. خبرش کن.»

وقتی بار دیگر تنها شد، احساس آرامش کرد. حال که راز خود را از دل بیرون ریخته بود، حس می‌کرد که آزادتر و شجاع‌تر شده است. به نظرش می‌رسید که راز خود را در کنار دارد؛ رازی که مثل بچه‌ای نوزاد سر به روی سینه او نهاد و همراه او به خواب رفت.

خدمتکار داشت برای نماز به کلیسا می‌رفت.

با پوزخندی تلخ بر لب. در خروجی را قفل کرد و کلید را دو بار در قفل

چرخاند. به هیچ قیمتی ممکن نبود راز خانم خود را فاش کند ولی به هر حال، از جانبی نیز می‌خواست آزادش کند. به نظرش می‌رسید که ماریانا بیمار شده است. شیطان به جسمش فرو رفته است. شاید باید جن‌گیری خبر می‌کرد تا شیطان را از جسمش بیرون بکشد. اگر آن کشیش خدابیامرز، هنوز زنده بود، شاید خود او می‌توانست با کمک کتاب‌هایش، شیطانی را که داشت خانه را تهدید می‌کرد، بیرون براند. ولی آن‌ها اکنون دو زن تنها بودند و او چندان امیدی هم به کمک برته سیرکا نداشت. برته سیرکا، مردی بود که به هیچ دردی نمی‌خورد. فقط سرگرم گوساله‌های خود بود، با ابزار چوپانی خود، با پنیرهایی که درست می‌کرد. این کارها را به بهترین نحو انجام می‌داد، ولی اگر او را با مرد دیگری مواجه می‌کردی، اگر با یک گرفتاری زندگی روبرو می‌شد، چنان بی‌دست و پا می‌شد که مثل برگی جدا شده از درخت، همراه باد به زمین می‌افتاد.

با تمام این احوال، باید خبرش می‌کردند. و برای این که از آغل دل بکند و در آن هوای برفی، مراقبت از گاو و گوساله و گوسفندها را رها کند باید طوری خبرش می‌کرد که گویی حضورش ضرورت دارد. فیدلا، بعد از گرفتن چنین تصمیمی، مراسم نماز را با خیال راحت‌تری انجام داد. او هرگز از خداوند متعال کمکی طلب نمی‌کرد. به خصوص در بعضی موارد. پروردگار می‌تواند در بیماری به ما کمک کند، در فکر احتیاجات زندگی روزانهٔ ما باشد، ولی وقتی خودمان باعث بدبختی خودمان می‌شویم، درست مثل قضیه ماریانا، پروردگار از ما روی برمی‌گرداند، به نجات ما نمی‌آید. فیدلا، آن شب وحشتناک را به خاطر می‌آورد که چگونه برای نجات ارباب‌های خود، خداوند را به کمک طلبیده بود. و خداوند صدای او را نشنیده بود. به او کمک نکرده بود. در عوض به او نیرویی

بخشیده بود تا بتواند تا آخر عمر خدمتکاری کند. بدون این که از غم دیگران مغموم شود. بدون این که خودش هم برای خود غمی داشته باشد. آری، خدمت کردن. نان خود را درآوردن. تختی برای خوابیدن، و خدمت کردن به ارباب. حالا هم که داشت به ماجرای ماریانا پا می‌گذاشت به خاطر این بود که آن را وظیفه خود می‌دانست. آری، وظیفه یک خدمتکار بود که به ارباب خود، خدمت کند. نه غم ارباب، و نه عشق ارباب هیچ یک دل او را به رقت نمی‌آورد. فقط باید به او کمک کرد و بس. اگر ارباب مریض شده بود او باید طبیب خبر می‌کرد. به همین دلیل هم برته سیرکا را خبر کرد.

وقتی به خانه برگشت، ماریانا هنوز خواب بود. آن روز دیر از خواب بیدار شد. او نیز برای نماز به کلیسا رفت. رنگ‌پریده و غمگین به خانه برگشت و تمام روز کلمه‌ای بر زبان نیاورد. سعی داشت با فیدلا روبرو نشود. انگار از او خجالت می‌کشید. طرف‌های غروب، در انتظار شب، کنار آتش نشست.

فیدلا در خروجی را بست، از حیاط که می‌گذشت تصور کرد که ماریانا دارد به سمت او لبخند می‌زند. او نیز لبخندی بر لبانش نقش بست. لبخندی که چهرهٔ خشن او را کمی روشن کرد، درست مثل نور مهتاب به روی یک صخره عظیم.

ارباب، رنجیده‌خاطر با لحنی پرکنایه گفت: «در را بیهوده بسته‌ای. باید دوباره بازش کنی. چون او برخواهد گشت. قول داده است، پس برخواهد گشت.»

خدمتکار بدون آن که جوابی بدهد، نشست. چند لحظه‌ای در آن آشپزخانه گرم و بسته، فقط صدای سقوط قطعات برف از روی آلاچیق شنیده می‌شد. شعله‌های آتش با سایه خود، با انعکاس خود روی

دیوارها، نقش‌های مغشوشی می‌انداخت. گویی انعکاس تشویش آن دو زن بود.

کمی بعد، از دوردست صدای پا، صدای صحبت چندنفر، به گوش رسید. ولی گویی صداها به جهان دوردستی تعلق دارند، به جهانی که از جهان ماریانا بسیار دور بود.

ماریانا، بعد از سکوتی طولانی گفت: «همان‌طور که می‌بینی پدرم نیامد. دیدی؟ حتی اگر بیمار هم شده بودم نمی‌آمد. برای او، دام‌هایش خیلی گرامی‌تر از من است.»

ـ به خاطر تو این کارها را می‌کند. برای حفظ اموال تو.

ـ آه، باز از مال و منال حرف می‌زنی. مدام حرف از اموال و املاک است. حرف من حرف دیگری است.

ـ ماریانا، امیدوارم که از من نرنجی ولی اجازه بده تا من هم به تو چیزی بگویم. تو خیال می‌کنی که سیمونه اگر تو ثروتمند نبودی...

ولی اربابش رو به او برگرداند و نگاه باوقارش چنان تحقیرآمیز بود که گویی کم مانده به او حمله کند و گاز بگیردش.

ـ بهتر است خفه شوی! تو از عشق چیزی سرت نمی‌شود.

ولی فیدلا زن باشهامتی بود. در طی روز خیلی چیزها را نشخوار کرده بود. مثل کسی که علف‌های تلخ مزه جویده و تلخی آن روی زبانش باقی مانده باشد. به آتش نگاه کرد. انعکاس آتش پلک‌های طلایی‌اش را همانند پلک عقاب ساخته بود. گفت: «نه، بگذار حرف بزنم. درست است. من از عشق چیزی نمی‌دانم. چون فقیر هستم، چون خدمتکار هستم. اگر من هم ثروتمند بودم. آن وقت من نیز در اطراف خود مردهایی را می‌یافتم که عشق را به من می‌آموختند. چون، این مرد است که به زن

می‌آموزد. زن، همانند هیزم است. مرد است که آن را آتش می‌زند، روشن می‌کند. از این گذشته خود تو نیز تا همین زمستان، از عشق بی‌خبر بودی.»

ـ درست می‌گویی. ولی به هر حال مردانی در دور و بر داشتم.

ـ نه، ماریانا، کسی را نداشتی. کی را داشتی؟ آن پسر عمویت سباستیانو که شکل یک قندیل یخ است؟

ـ و تو، همراه سایر نگهبانان من، نمی‌گذاشتید کسی به من نزدیک شود. غیر از این است؟

ـ به خاطر این بود که موقعش نرسیده بود.

ـ آه، موقع! کی قرار بود این «موقع» فرا رسد؟ در دم مرگ؟ به هر حال، حالا موقعش رسیده است. مرا به حال خود بگذار.

خدمتکار بدون این که نگاهی به او بیندازد گفت: «ماریانا، انگار وحشت داری در این مورد حرف بزنی. انگار می‌خواهی از چیزی انتقام بگیری. ولی، عزیز دل من اشتباه می‌کنی. تو داری خودت را به خاک سیاه می‌نشانی و خودت این را خوب می‌دانی.»

ماریانا، همان‌طور با خشونت جواب داد: «درست همین‌طور است. دارم خودم را به خاک سیاه می‌نشانم. آری، از این کار خوشم می‌آیم!»

ـ ماریانا! ماریانا! مثل دختربچه‌ها حرف نزن. لجبازی نکن!

ـ منظورت این است که پیر هستم. نه؟ می‌دانم. خودم این را می‌دانم. درد من همین است.

خدمتکار انگشت به پیشانی زد و گفت: «نه، درد تو در این‌جاست. درد و گرفتاری تو در این است که خیلی آرام و بی‌کاری. باید فقیر بود و زحمت کشید تا قدر زندگی را بهتر دانست.»

ـ و تو قدر زندگی خودت را دانسته‌ای؟ به چه طریق؟ درست مثل الاغی که دور آسیاب می‌گردد. و برای دیگران خرحمالی می‌کند! نه.

بگذار که من قدر زندگی خود را به سبک خودم بدانم. آری، این طوری خوشم می‌آید.

بعد صاف نشست و با دست محکم بر زانوانش زد: «آری، می‌خواهم با فاجعه آشنایی پیدا کنم. آری، چشمانم کور نیست و همه چیز را می‌دانم. غضب اقوام را در نظر مجسم می‌کنم، به وراجی مردم آگاه هستم. ولی این چیزها برایم اهمیتی ندارد. نگرانی من در این است که شاید او در محاکمه، محکوم شود. آری، من، این لقمهٔ تلخ را می‌خواهم تا وجدانمان تا ابد راحت باشد.»

ـ ماریانا، بگو ببینم چه لزومی می‌بینی که با او ازدواج کنی؟ آیا نمی‌توانی راضی‌اش کنی تا به زندان برود؟ اگر دوستت داشته باشد، شرط تو را قبول خواهد کرد.

ـ چرا؟ دلیلش را گرچه تو درک نمی‌کنی ولی می‌گویم. من می‌خواهم با او پیوند ببندم، بیش از آن که به خاطر زندگی باشد، به خاطر مرگ.

چهره‌اش افروخته شده بود. چشمانش برق می‌زد و یکمرتبه فیدلا، صدای ناله‌اش را شنید، ناله‌ای وحشیانه. دید که بار دیگر روی خود خم شد. دستانش را روی چهره گرفت. اشک انگشتانش را خیس کرده بود.

فکر کرد: «مبارزه بیهوده‌ای است.»

نیرویی تسخیرناپذیر و سهمگین داشت ماریانا را همراه خود می‌برد. درست همانند نیرویی که یک شب، خانه ارباب‌های سابق او را زیر و رو کرده بود. آری، دست تقدیر بود.

ماریانا، بار دیگر به خود آمد. با آستین خود چشمان و انگشتانش را خشک کرد و سر خود را عقب انداخت تا از ریزش اشک جلوگیری کند.

ـ از این گذشته او هرگز مرتکب جنایتی نشده است. او را محکوم نخواهند کرد. و من زن او خواهم شد چون می‌خواهم کمکش کنم. آنچه

متعلق به من است، متعلق به او خواهد شد. و ثروت همیشه به کسب عدالت کمک کرده است. بعد از زمستان، همیشه فصل خوبی فرا می‌رسد، به زودی تا دو سه ماه دیگر، بهار خواهد رسید و کارهای ما نیز به نتیجه خواهد نشست. همهٔ ما، خوشبخت و آرام خواهیم شد. در ماه مه به سِررا خواهم رفت، و او همانند درخت عظیم آن‌جا، با سایه‌اش همه چیز را شاداب‌تر خواهد کرد. در نتیجه چه لزومی دارد که حالا خودمان را عذاب دهیم؟ و بعد هم مگر من دارم از اوامر پروردگار سرپیچی می‌کنم؟ بگو؟ خداوند هیچ کس را نه فقیر آفریده است و نه ثروتمند. نه نیک سرشت و نه خطاکار. فقط گفته است: «یکدیگر را دوست داشته باشید و زوج شوید» و ما نیز درست همین‌کار را انجام خواهیم داد. تو هم حالا بلند شو و برو شام را برای همه آماده کن. یالا، موقعش رسیده است.

خدمتکار بلند شد و به خوک که در سیخ فرو رفته بود، نمک پاشید.

ولی سیمونه دیر کرده بود و ماریانا داشت طاقت خود را از دست می‌داد. به حیاط رفت، پشت در خروجی به گوش ایستاد. گویی سکوت نیز همراه ظلمت غلیظ‌تر می‌شد. سیمونه قول داده بود که برگردد. ولی ماریانا به خوبی می‌دانست که او صاحب اختیار خود نیست، خود را فریب می‌داد که مردی است آزاد، ولی نمی‌شد روی وعده‌اش حساب کرد. نه، هیچ کس هرگز آزاد نیست. حتی خود او نیز می‌دید که اکنون هزاران بار بیش از گذشته محبوس شده است. گویی زنجیری نامرئی او را در خود پیچیده بود. ولی پریشانحالی به چه درد می‌خورد؟ نه، باید مانند کنیزی در گوشه‌ی کز کرد و در انتظار بر جا ماند.

به آشپزخانه برگشت و سر جای خود نشست. خدمتکار گاه خوکِ به سیخ کشیده را روی آتش می‌چرخاند. سیخ سیاه شده بود و خوک که داخلش سرخرنگ شده و نمک مانند پرده‌ای نازک رویش را پوشانده بود

دو نیمه شده بود. دل و جگر خوک تیره‌رنگ بود و دنده‌هایش به سفیدی می‌زد. دندان‌ها و پنجه‌هایش در انعکاس آتش می‌درخشید.

زمان می‌گذشت.

شراب و نان روی میز بود و ماریانا برای این که آشفتگی حال خود را کمی فرو بنشاند و مطمئن شود که تمام این چیزها را در رؤیا ندیده است به انباری بالا رفت تا مقداری انگور بیاورد.

شاخه نی درازی در دست گرفته بود، مدتی بالای سر خود را نگاه کرد تا خوشه خوبی انتخاب کند. تمام خوشه‌ها به نظرش خوب می‌رسیدند. خوشه‌های انگور، دو به دو کنار هم از تیرک مرکزی طاق آویزان بودند. درست مثل این که از آلاچیقی آویزان باشند که برگ مو نداشته باشد. تمام حبه‌ها دست نخورده و سالم بود، شاداب و زردرنگ، درست مثل دانه‌های عنبر. نوک نی را بالا برد و خوشه‌ای را جدا کرد، با احتیاط پایین آوردش، در دست سبک سنگینش کرد. به نظرش به اندازه کافی زیبا نبود، خوشه دیگری نیز جدا کرد، ولی شاخه نی شکست و خوشهٔ انگور رویش افتاد، حبه‌های انگور به رویش ریخت و همانند دانه‌های یک گردن‌بند پاره، روی زمین پخش شد. تا آن‌جا که می‌توانست حبه‌ها را از روی زمین جمع کرد و گاه صورت خود را بالا می‌آورد تا به صداهای جاده گوش دهد.

قبل از آن که به پایین برگردد، از پنجره کوچک و بستهٔ آن بالا، به بیرون نگاه کرد. از پشت شیشه تکه‌ای از شهر را با سقف‌های سیاه و سفید می‌دید و در دوردست، در افق، کوه را که از برف پوشیده شده بود، همانند یک خرس سفید بزرگ که خفته باشد. هوا داشت تغییر می‌کرد، از درّه، پرده‌های مه بالا می‌آمد و هوا مرطوب می‌شد.

سکوت بر همه جا حکمفرمایی می‌کرد. پنجره را باز کرد و چهره خود

را لحظه‌ای بیرون برد. حس کرد که صورتکی از یخ به صورتش چسبیده است. همه چیز در منظرهٔ بیرون، چنان می‌نمود که گویی یک کشتی در میان قطعات یخ، دارد غرق می‌شود. آسمان نیز پایین‌تر آمده بود، روی آن منظره غم‌انگیز، همانند یک بادبان بی‌جان افتاده بود.

با این حال یکمرتبه به نظرش رسید که دایره‌ای در افق درخشیدن گرفت. انگار یکمرتبه خورشید طلوع کرده باشد و بلبل نغمه‌سرایی از سر گرفته باشد. پنجره را بست و چراغ به یک دست و سبد انگور به دست دیگر پایین رفت. چراغ و سبد در دستانش می‌لرزیدند و از طرفی نیز انگار در دو طرفش، چنان هماهنگ شده بودند که گویی با تعادل خود دارند مانع از زمین خوردنش می‌شوند.

سیمونه برگشته بود.

همان‌طور که خدمتکار داشت در خروجی را می‌بست، سیمونه به سمت ماریانا رفت. در پایین راه‌پله به او رسید، خم شد تا با شیطنتی بچگانه، با دهان حبه‌ای را از خوشه‌های انگور توی سبد بچیند.

همان‌طور که دست او را که چراغ را گرفته بود، در دست می‌فشرد، با تعجب پرسید: «ماریانا، چه اتفاقی افتاده است که فیدلا در را به روی من باز کرد و گذاشت داخل شوم؟»

ـ همه چیز را می‌داند. از او وحشتی نداشته باش.

خندید و با تعجب گفت: «نه، به نظرم اوست که از من وحشت دارد. خوب، عمه فیدلا، خوب؟ چشمم روشن! این‌طوری است که از خانه ارباب‌های خود محافظت می‌کنید؟ در را به روی راهزن‌ها باز می‌کنید؟ آن دفعه نیز درست همین کار را کردید.»

خدمتکار با چشمان براق و سرد خود، نگاهش می‌کرد. نگاهی خشن

و خصمانه به کسی که داشت به نبرد دعوتش می‌کرد. حتی کمی نیز از او می‌ترسید. نفرت زن، مستقیماً مربوط به سیمونه نمی‌شد، بلکه معطوف به تمام مردان و تمام وقایع وحشتناکی می‌شد که او معرفش بود. نفرت و تصمیمی راسخ، در نبرد با او، درست مثل این که او، شخصاً خود ابلیس باشد.

سیمونه بار دیگر نگاهی به ماریانا انداخت که با ورود خدمتکار رنگش پریده بود. متوجه شد که وضع با شب قبل بسیار فرق کرده است. حالا بین آن دو حقیقت وجود داشت. رؤیا به پایان رسیده بود و موقع آن رسیده بود که با هم درست و حسابی صحبت کنند.

پالتویش را درآورد ولی جرئت نکرد آن را کنار آتش به دیوار آویزان کند. آن کار یا مال نوکرها بود یا مال ارباب‌ها. آن را روی چهارپایه‌ای انداخت، درست مثل کسی که در آن‌جا میهمان است و به زودی خواهد رفت. یکمرتبه بی‌نهایت احساس غم کرد. انگار مرعوب آن‌جا شده باشد. و گرچه ماریانا از او دعوت کرده بود تا روبرویش بنشیند و با نگرانی در انتظار بود که او حرفی بزند، سکوت اختیار کرده بود. سر خود را پایین انداخته بود و از میان زانوهای باز خود سنگ اجاق را نگاه می‌کرد. برای چند لحظه سکوت داخل، سردتر از سرمای بیرون شد.

خدمتکار، بعد از آن که خوک را روی آتش چرخ دیگری داد، سر خود را بالا آورد. ابتدا به سیمونه و بعد به ماریانا نگاه کرد.

ـ خوب، سیمونه. چرا حرفی نمی‌زنی؟

سیمونه در جواب با لحنی که کمی طعنه در خود پنهان داشت، گفت: «آمده‌ام کمی استراحت کنم. مثل گدایی که در کنار چشمه توقف می‌کند.»

و بلافاصله بعد از آن به ماریانا نگاه کرد، انگار از او طلب بخشش می‌کرد. ماریانا به او لبخند زد و به نوبه خود پرسید: «خوب، چه حرفی

داری به من بزنی؟ می‌توانی با خیال آسوده صحبت کنی. فیدلا به جریان واقف است.» آن وقت سیمونه گفت: «ماریانا، مسائل خیلی بغرنج‌تر از آن است که ما خیال می‌کنیم. من با مادرم صحبت کردم، و مادرم به سراغ یک کشیش رفت تا از او دعوت کند که بیاید ما را پنهانی عقد کند. البته واضح است که اسمی از تو نبرده است. فقط به کشیش گفته است که من، قبل از آن که به زندان بروم خیال دارم با زنی ازدواج کنم. کشیش رد کرده و گفته است که تمام کشیش‌های شهر نوئورو نیز رد خواهند کرد. از این کارها می‌ترسند. همان‌طور که خرگوش از سرما می‌ترسد... با این حال مادر من امید را از دست نداده است... فقط به زمان نیاز دارد... باید موقع مناسب فرا برسد.»

ماریانا چشمان خود را پایین انداخت و کمی با بدگمانی، سکوت اختیار کرد. به نظر می‌رسید که حرف‌های او را باور نمی‌کند و سیمونه، از این احساس، چهره‌اش سخت برافروخته بود.

ـ ماریانا!

ـ خوب؟

ـ چه جوابی داری بدهی؟

بلند شد و گفت: «سیمونه، آری، من حرف‌های تو را باور می‌کنم... ولی یک خواهش از تو دارم... این که مادر تو بیاید با من حرف بزند.»

ـ بسیار خوب، به روی چشم. مادر من هر کاری را که تو بخواهی انجام خواهد داد.

فیدلا، کباب را روی آتش می‌چرخاند و آن دو او را می‌دیدند، او را مابین خود حس می‌کردند، حقیقت حذرناپذیر بود. خدمتکار گفت: «اگر اجازه بدهید من هم حرفی بزنم، باید چیزی را به شما گوشزد کنم. ازدواجی که شما برای خودتان در نظر گرفته‌اید فقط در لحظه مرگ

امکان‌پذیر است و بس. ازدواج باید قانونی و شرعی باشد. چرا کار اشتباه می‌کنید؟»

سیمونه به طرف ماریانا چشمک زد، گویی بخواهد بگوید: «الان خودم جوابش را می‌دهم» بعد سر خود را تکان داد و با لحنی مبالغه‌آمیز گفت: «عمه فیدلا، ولی من که نمی‌توانم بروم پیش شهردار؟»

ـ سیمونه، البته که می‌توانی! وقتی از زندان خارج شوی، می‌توانی. با تعجب نگاهم می‌کنی. ولی آنچه را که من دارم می‌گویم کار بسیار ساده‌ای است. به وجدان خود رجوع کن، خواهی دید. آیا مطمئنی که محکوم نخواهی شد؟ در این صورت چه بهتر. اگر مطمئن نیستی چرا می‌خواهی ماریانا را هم گرفتار کنی؟ مگر ماریانا چه بدی‌ای به تو کرده است؟ اگر تو از زمین و زمان گِله داری، از این یک نفر نباید گِله داشته باشی. او خود را همسطح تو می‌داند و با تو همان‌طور رفتار می‌کند. تو نیز باید نشان دهی که لیاقت داری همشأن او باشی. سیمونه او را به خودت پیوند نزن. او زن تنهایی است و کسی را ندارد تا حمایتش کند. لااقل آزادی او را مختل نکن. اگر قرار است که با محکومیت تو اشک بریزد...

ماریانا اعتراض‌کنان گفت: «بس کنید! بس کنید!»

ـ نه، ماریانا، بس نیست! اگر او تو را دوست دارد و تو هم او را دوست داری، هیچ پیوندی به پای عشق شما نمی‌رسد.

فیدلا از جا بلند شد و دستش را روی شانه سیمونه گذاشته، به او گفت: «سیمونه، حرفم را فهمیدی؟»

سیمونه از پایین او را نگاه می‌کرد و چشمانش آکنده از نور و تیره‌گی شده بود. از آن جا که ماریانا داشت خدمتکار را کنار می‌راند، او بازوی خود را دراز کرد و دستش را در دست گرفت. با لحنی غمگین گفت: «ماریانا، شاید هم خدمتکار تو حق داشته باشد!» و بعد، همین که متوجه

گرفتگی چهرهٔ او شد، اضافه کرد: «ولی ارباب تویی. تو باید تصمیم بگیری.»

بار دیگر سکوتی مرگبار بر همه جا حکمفرما شد. ماریانا دست خود را عقب کشید و جوابی نداد. به نظر می‌رسید که لزوم آنچه را که فیدلا بر زبان رانده بود، درک می‌کند. ولی فیدلا، به سهم خود، اعتمادی نداشت. داشت شام را آماده می‌کرد و دیگر حرفی نمی‌زد. حرفی هم باقی نمانده بود تا اضافه کند. ولی سکوت و سکون اربابش بار دیگر متقاعدش می‌کرد که مبارزه با آن چیز تاریک و فشرده، کار بیهوده‌ای است.

سیمونه نیز به نوبه خود غمگین شده بود. مثل نامزدی که می‌بیند روز عروسی‌اش را به تعویق انداخته‌اند. آن هم تعویقی طولانی‌مدت. احساس خستگی می‌کرد. افکارش درهم و مغشوش شده بود. دلش می‌خواست مدتی کوتاه با ماریانا تنها بماند تا بتواند لااقل او را کمی تسکین دهد، از آن پریشانحالی، از آن سکوت، بیرونش بکشد.

وقتی همه چیز روی میز آماده شد، خدمتکار از او تقاضا کرد تا جای خود را عوض کند.

ماریانا نیز از جا برخاست. انگار می‌خواست نگاهی بیندازد و مطمئن شود که سر میز شام، چیزی کم نیست. بطری شراب را بلند کرد.

ـ فیدلا، برای امشب، شراب عالی لازم است. برو بیاورش.

و چون متوجه شد که خدمتکار دودل بر جا مانده است با چشمان سیاه خود به او نگاهی کرد که فرمان می‌داد.

و بعد که فیدلا آن‌ها را تنها گذاشت دستان سیمونه را در دست گرفت. آن‌ها را پشت و رو کرد و خم شد. انگار بخواهد کلمات خود را در گودی کف دست او بریزد. گفت: «تو مردی نیستی که به گفته‌های یک خدمتکار اهمیتی بدهی. ما یا باید با هم ازدواج کنیم و یا یکدیگر را ترک کنیم. تو،

من و مادرت، می‌گردیم و کشیشی را پیدا می‌کنیم که ما را عقد کند. من در انتظار تو خواهم ماند. سوگند یاد کن که کاری را که من می‌خواهم، انجام خواهی داد.»

سیمونه آهی عمیق کشید. گویی وزنه‌ای را از روی دل برداشته بود. زمزمه‌کنان گفت: «قسم می‌خورم» و بعد دستان ماریانا را در دستان خود گرفت، گویی می‌خواست آن سوگند را در بین آن دست‌ها مخفی کند.

فصل هشتم

روز بعد از کریسمس، عمو برته، با دیدن این که هوا خوب است، فکر کرد که هیچ بد نیست به نوئورو برود و ببیند که این زن‌ها چه کارش دارند. به او اطلاع داده بودند که ماریانا حالش خوب است و مسئله به امور مالی نیز مربوط نیست. اگر ماریانا صحیح و سالم بود و امور مالی نیز به بهترین نحو پیش می‌رفت؛ پس چرا خبرش کرده بودند؟

به هر حال حرکت کرد. ولی از وسط راه داشت فکر می‌کرد که بهتر است برگردد، چون آسمان با ابری ضخیم پوشیده شده بود و برف، بار دیگر، می‌بارید. ماریانا حالش خوب بود. صحیح و سالم، در حفاظ خانهٔ آرام و گرم و نرمش نشسته بود و خدمتکار پیر نیز مصاحب و مراقبش بود. مانند ملکه‌ای بر تخت نشسته بود. در حالی که گاو و گوساله‌های بی‌چاره‌اش احتیاج به مواظبت و مراقبت داشتند.

فقط یک فکر وادارش می‌کرد تا به راه خود ادامه دهد. امیدوار بود که برای ماریانا، خواستگاری پیدا شده باشد. حتی از خود می‌پرسید که این

خواستگار چه کسی است؟ خدا کند که یکی از آن دهاتی‌ها نباشد؛ از آن‌ها که ممکن است خوش بر و رو و ثروتمند باشند، ولی به هر حال برای ماریانا مناسب نیستند. ترجیح می‌داد که خواستگار دخترش شخصیتی باشد مثلاً مثل یک وکیل دادگستری، اگر هم چندان ثروتی نداشت مهم نبود. ماریانا زنی باوقار و از طبقه‌ای بالا بود، خودش آن‌قدر مال و منال داشت که به پول دیگری اعتنایی نکند. اگر مثلاً با یک دهاتی یا یک چوپان ثروتمند ازدواج می‌کرد، باید خیلی بیش‌تر از حالا کار کند و زحمت بکشد و این عمل به سلامتی او آسیب می‌رساند. یک وکیل دادگستری پول خوبی درمی‌آورد و بدون دغدغهٔ خاطر می‌تواند آن را برای خانواده‌اش خرج کند. از تمام این‌ها گذشته، او، که پدر بود دیگر عادت کرده بود که اربابی کند. یک دهاتی دیگر، یک چوپان دیگر، باعث دردسرش می‌شد. ولی البته اگر ماریانا این خواستگار را می‌خواست، مانعی نداشت، بگذار با دهاتی و چوپان ثروتمند ازدواج کند. در واقع ماریانا ارباب همه چیز بود و آن قدر هم عقلش می‌رسید که صلاح خود را تشخیص دهد. زمان دارد به سرعت سپری می‌شود و وقت آن رسیده که ماریانا بعد از آن همه سال بذرافشانی، نتیجهٔ مثبتی از دروی گندم خود به‌دست آورد.

غرق در این افکار وارد شد. داشت شب می‌شد و دور و بر خانهٔ دخترش همه چیز در سکوت فرو رفته بود. از این همه آرامش احساس افتخار می‌کرد. از ورود به خانه‌ای که مال کشیش بود و هنوز حالت صومعه‌وار خود را حفظ کرده بود، همیشه مفتخر می‌شد. ماریانای او در آن خانه زندگی می‌کرد. ماریانای او، تنها فرزندش. درست همانند مجسمه چوبی یکی از مقدسین در شاه‌نشین طلایی خود. آری، و او، پدر، فخرفروشی می‌کرد، به رقت می‌آمد، چون به نظرش می‌رسید که خود او

با فداکاری پدرانه، با دور شدن از تنها دخترش، از روی خیرخواهی، باعث سعادت او شده است. و مواظب بود که با ورود خود چندان سروصدایی به راه نیندازد و آرامش آن‌جا را مختل نکند. در مقابل در خروجی بسته از اسب پایین آمد، با کف دست آرام روی در کوفت، کره اسبش نیز به نوبه خود، محترمانه ایستاد و خود را تکان داد تا برف از روی گوش‌هایش بریزد.

خود ماریانا در را گشود. رنگش پریده بود و آشفته حال به نظر می‌رسید. با دیدن پدر، جلوی پریشانی خود را گرفت و عقب رفت تا پدرش داخل شود.

پدر، با لحنی خوشایند و شوخی‌کنان و در عین حال با احترام پرسید: «میهمان نمی‌خواهید؟ آیا برای این پیرمرد گدا، جایی در این‌جا وجود دارد؟»

با آن قبای بلند خود، با ریش خود که با برف پوشیده شده بود، با آن قد خمیده و کره اسبی که پر از خورجین بود در واقع شبیه یکی از شخصیت‌های قصه‌ها شده بود؛ همان‌ها که از جنگل سر می‌رسیدند و معلوم نبود مقصدشان کجاست. از آن کسانی که تقاضای میهمان‌نوازی می‌کنند و دل مردم را به رحم می‌آورند و بعد برایشان آرزوی مال و منال و سعادت می‌کنند.

با شنیدن سر و صدا، خدمتکار، چراغ به دست، خود را به جلوی در آشپزخانه رسانده بود. عمو برته با عجله با او سلام و احوالپرسی کرد، منتظر بود که مستخدمه پیشدستی کند و قبل از ماریانا آن خبر خوش را اعلام کند. ولی چهرهٔ فیدلا درهم رفته بود. با سایه‌های تیره رنگی، چین و چروک افتاده بود و او بلافاصله حدس زد که حادثهٔ ناگواری رخ داده است. با این حال همان‌طور که خورجین‌ها را برمی‌داشت، با لحنی

مطبوع و شاد گفت: «فیدلا! چرا گذاشتی روی سرت برف ببارد؟» و خندید. چون زن، بی‌اختیار دست خود را به روی گیسوان سفیدی برد که از زیر شب کلاه سیاهش بیرون زده بود. زن نیز لبخند زد. لبخندی خشن که خاص خودش بود. به هر حال حضور آن مرد ساده و خوش اخلاق کمی به آن خانه نور می‌بخشید. مردی نبود که بتوان به او تکیه کرد؛ حتی امید این هم وجود نداشت که علیه دیوانه‌بازی‌های ماریانا عصیانی بکند ولی مرد شریفی بود. مرد خوش‌قلبی بود و خوبی، چیزی است که مثل یک فانوس، نور مطمئنی به پیرامون خود پخش می‌کند. نوری که باد نمی‌تواند خاموشش کند.

ماریانا به جای خود، کنار آتش برگشت. احساس نگرانی و وحشت نمی‌کرد چون دیگر تصمیم خود را گرفته بود. به هر حال چندان نپذیرفته بود که پدرش آمده باشد.

نه، وحشتی نداشت، نه، این پدرش بود که جلوی آتش نشسته بود درست مثل پیرمردی که از جنگل وارد می‌شد. از روی لباسش بخار بلند می‌شد و غرق در آن ابر خفیف، به آتش و هیزم‌ها خیره شده بود. به الواری که از بالای بخاری هیزمی آویزان شده بود و به آن پنیر آویزان کرده بودند تا دود زده شود. روی دیوارها، به ابزار و ماهیتابه‌های مسی نگاه می‌کرد که قیمتی و بی‌فایده بودند؛ درست مثل سرنوشتی که او برای دخترش درست کرده بود و به فیدلا نگاه می‌کرد. به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد، چشمک می‌زد، گویی بخواهد بگوید: «اگر ماریانا بهانه‌گیری می‌کند، او را به حال خودش بگذار. اگر هوسی دارد باید برایش فراهم کرد!»

ولی فیدلا به لبخند او جوابی نمی‌داد. و او هر لحظه بیش‌تر درک می‌کرد که حادثهٔ ناگواری پیش آمده است یا پیش خواهد آمد.

به ماریانا نگاه کرد و پرسید: «خوب، بگویید ببینم چه خبر شده است؟» برای این که خیال خودش را راحت کند اضافه کرد: «دیروز سباستیانو آمده بود آن جا، از او پرسیدم: 'خبری از خانهٔ من نداری؟ عقب من فرستاده‌اند'. خندید. و گفت: 'چه می‌دانم. ممکن است مسئله خواستگاری و ازدواج در بین باشد!'»

ماریانا، تکانی خورد. سباستیانو از کجا می‌دانست؟ با سوءظنی زودگذر به مستخدمه نگاه کرد و بعد با میل این که همه را دست انداخته باشد گفت: «بله، در واقع همین‌طور است. فیدلا می‌خواست با شما مشورت کند چون خیال ازدواج دارد...»

مستخدمه با لحنی غمگین و جدی گفت: «ماریانا، اصلاً موقع شوخی نیست.»

ـ من هم دلیلی نمی‌بینم که به خاطرش اشک بریزم!

لبخندش سنگدلی در خود نهفته داشت و پدرش با دیدن او که ناگهانی این‌طور شاد و سر حال شده بود، داشت خود را گول می‌زد، در حقیقت، دلیلی هم وجود نداشت که ماریانای او، عاقل و ثروتمند، دارای آن همه صفات نیک و آن همه ملک و املاک، احساس خوشبختی نکند. مگر نه این که آن سلطه و حکومت را وجب به وجب با عرق جبین به دست آورده بود؟ و او، پدرش، از طفولیت از خود جدایش کرده بود تا او بتواند صاحب و مالک این ثروت بشود؟

ـ ای پیرزن، بگذار شوخی کند. هرگز راهزنی بدتر از تو پا به این خانه نگذاشته است!

بلافاصله حس کرد که بال‌هایی منجمد به شانه‌هایش تصادم کرد. درست مثل این که باد یکمرتبه در را با خشونت چهارطاق کرده باشد. در مقابل او، ماریانا، رنگ‌پریده بر جا مانده بود. سر خود را به عقب انداخته

بود. انگار دارد بی‌هوش می‌شود ولی چیزی نگذشت که به حال آمد و با چهرهٔ محکم و بی‌حرکت خود، همانند مرمر، با صدایی خاموش و بدون این که به پدر خود نگاه کند. گفت: «آری، پدر، درست همان کسی که در خانه پذیرفته‌ام یک راهزن است. کسی که خیال دارم با او ازدواج کنم. و برای این که خیلی طولش ندهم فوراً به شما خواهم گفت که او چه کسی است: سیمونه سوله.»

ابتدا به نظر رسید که مرد از روی فروتنی خم شد، دستانش را درهم، بین زانوان گذاشته بود انگار چون دیگر کار از کار گذشته، به اجبار همه چیز را پذیرفته است. ولی برعکس، ضربهٔ محکمی که بر سرش فرو آمده بود، نفس را در سینه‌اش حبس می‌کرد. عاقبت نگاه ملتمسانه خود را بالا آورد، گرچه نگاهش با نگاه دخترش تلاقی نکرد. با لکنت زبان گفت: «ماریانا!، با یک نوکر! با یک نوکر!»

انگار به حرف آمده باشد تکرار کرد: «با یک راهزن! کاش لااقل یک راهزن مشهور بود، کاش لااقل مثل جووانی کوررائینه بود!»

ماریانا روی خود خم شد. چهره خود را در دست پوشاند و مصمم بر این که مجادله نکند گفت: «او، برای من از تمام مردان جهان مهم‌تر و بزرگ‌تر است.»

پدرش برخلاف او، از جا برخاست. شانه‌های خود را تکان داد تا خود را از زیر وزنه‌ای که خردش می‌کرد رها کند. به اطراف نگاه کرد. به‌نظرش همه چیز تغییر کرده بود، انگار واقعاً یک دسته راهزن به خانهٔ دخترش حمله کرده‌اند و با غارت خود، حالتی مرگبار بر جا گذاشته‌اند. بعد با نگاهش، چشمان وفادار مستخدمه را جستجو کرد و شروع کرد به سر تکان دادن، با آن نگاه دردناک خود، کمک می‌طلبید. نه، او دیگر روی

ماریانا حساب نمی‌کرد. او، در آن‌جا، افتاده بود، مرده بود. راهزنان به قتل رسانده بودندش.

فیدلا نیز به نوبه خود با نگاه حرف می‌زد و سر تکان می‌داد. آری، حقیقت چنین بود. آن حادثه ناگوار این بود. ولی در برابر ماریانای بی‌حرکت، گویی واقعاً مرده باشد، هر دوی آن‌ها حس می‌کردند که هر درد و هر عصیان، بیهوده است. و ناگوارتر از همه درست همین بود که در مقابل او هر گونه مبارزه، بی‌ثمر می‌نمود.

مرد، با تمام این احوال، تمام وجودش به لرزه افتاده بود. انگار به زنجیرش کشیده باشند، مغلوبش کرده باشند. ولی هنوز در جهان، کسانی باقی بودند که با شهامت، می‌توانستند به کمکش بشتابند. نفس عمیقی کشید. انگار چاره‌ای یافته باشد.

ـ ماریانا، آیا سباستیانو، پسرعمویت، با عقیده‌ات موافق است؟

ـ پسرعمویم سباستیانو؟ به او چه مربوط است؟ او در خانه خودش حکمفرماست و من در خانهٔ خودم.

پدر داشت با دست ریش خود را به اطراف می‌کشید و سرش را نیز به همان طرف می‌کشاند. نه، ماریانا، از هیچ کس وحشتی نداشت. کمک طلبیدن علیه او، عملی بیهوده بود.

ـ دختر من، چرا دست به چنین کاری زدی؟ چرا چنین کاری کردی؟

ماریانا جوابی نمی‌داد. خود او نیز نمی‌دانست. گرچه بارها، در شب‌های بی‌انتهای انتظار، از خود چنین سؤالی کرده بود. چه بارها که در غروب، مانند غوّاصی که به عمق دریا فرو می‌رود، به عمق قلب خود رجوع کرده بود.

ـ ماریانا، دخترم، چطور چنین چیزی به مغزت خطور کرد؟ سیمونه سوله! یک مستخدم، یک لات ولگرد، یک نفر که موفق نشده است

زندگی آرام و راحتی برای خود فراهم کند. کسی که حتی بلد نیست درست و حسابی راهزنی کند! آیا چنین کسی، سیمونه، به درد تو می‌خورد؟ چه چیز او آن‌طور مسحورت کرده است؟ چه چیزی می‌تواند به تو بدهد؟ هیچ! یک گدای توی کوچه بیش‌تر از او لیاقت دارد.

ـ درست برای همین است که از او خوشم می‌آید.

ـ برای این از او خوشت می‌آید؟ مگر مغزت معیوب شده است؟ ماریانا، دخترم، تو که دیگر بچه نیستی.

ـ درست برای همین است.

ـ شاید از زمانی که در این‌جا مستخدم بود، با هم بوده‌اید؟ در آن زمان تو جوان‌تر بودی، شما دو نفر به هم نزدیک‌تر بودید و کسی مراقب شما نبود.

فیدلا اعتراض‌کنان گفت: «نه، چنین چیزی صحت ندارد. نه، آن‌ها در آن زمان با هم رابطه‌ای نداشتند.»

ماریانا تصدیق کرد و گفت: «درست است. ولی این حرف‌ها اهمیتی ندارد. پدر، سؤال جواب کردن بیهوده است. من، چون وظیفه خود می‌دانستم شما را مطلع ساختم. تقاضا می‌کنم با من در این مورد نه جروبحث کنید و نه به من بیش از این آزار برسانید.»

ـ به تو آزار برسانم! آیا پدری می‌تواند به دختر خود آزار برساند؟ آن هم من؟ ماریانا، آن هم من؟ تو خودت داری به خودت آزار می‌رسانی. من همیشه خیرخواه تو بوده‌ام و به تو نیکی کرده‌ام. خیال می‌کردم که خودم از همه چیز به خاطر تو، صرفنظر کرده‌ام. اشتباه می‌کردم. آری، به پروردگار قسم که اشتباه کرده‌ام.

ماریانا که از غم پدر دلش کمی به رحم آمده بود گفت: «بله. اشتباه کرده‌اید.»

پدر، به آتش نزدیک شد. در مقابل او خم شد. مانند غلامی در پای او زانو زد، مثل سگی که بخواهد دستان او را لیس بزند.

ـ ماریانا! ماریانا! گوش کن. لااقل بگو که در این مورد تجدیدنظر خواهی کرد.

به نظر می‌رسید که ماریانا از همان موقع، با چهرهٔ میان دستانش، با شانه‌های فروافتاده‌اش از بار غم، دارد تجدیدنظر می‌کند.

مدتی به آن حال، در سکوت ماندند. انگار در عجز خود، در انتظار صدایی بودند. در انتظار نوری دوردست که راه صحیح را نشانشان دهد.

ـ ماریانا! تو باید در این مورد خیلی فکر کنی. باید قبل از این که دست به چنین کار جنون‌آمیزی بزنی خیلی فکر کنی. و بعد... ازدواج کردن! چگونه می‌توانی با او ازدواج کنی؟ و تازه، بعد از آن، او خیال دارد چه کار بکند؟

ـ او خود را تحویل مقامات قضایی خواهد داد و اگر محکوم شود به زندان خواهد رفت.

ـ آه، دختر نازنینم. شاید دارم خواب می‌بینم. شاید در رؤیا هستم. باید دست خود را روی هیزم گداخته بگذارم تا مطمئن شوم که بیدارم و خواب نمی‌بینم. ماریانا، تو بیماری. باید یک طبیب خبر کنیم.

ماریانا، بار دیگر سکوت کرده بود. دیگر جوابی به پدر ندارد. مستخدمه دخالت کرده کلمات ارباب خود را تکرار کرد: «ماریانا، لااقل قبل از تصمیم نهایی خود، تجدیدنظر کن.»

آن وقت ماریانا، سر خود را بلند کرد و بدون این که به هیچ کدام نگاهی بیندازد گفت: «من از همین حالا تجدیدنظر کرده و تصمیم خود را گرفته‌ام. مرا به حال خود رها کنید.» و بعد، دستان خود را بار دیگر، مانند صورتکی به صورت خود گذاشت و سعی کرد که دیگر حتی کلمات

پدرش را هم نشنود. فقط نام سباستیانو بود که وقتی پدرش بر زبان می‌راند، به‌طور مبهمی آشفته و دگرگونش می‌کرد. مثل یک پیش‌بینی نامعلوم. ولی او، از هیچ چیز نمی‌ترسید. برای او چه اهمیتی داشت که سباستیانو رازش را بداند یا نه؟ مگر سباستیانو در برابر اراده او و اراده سیمونه، چه کاری از عهده‌اش برمی‌آمد؟ نه، هیچ کس در مقابل ارادهٔ آن‌ها، کاری نمی‌توانست انجام دهد؛ اگر در اراده خود راسخ بودند، در عشق خود استوار بودند و تصمیم نیک خود را تغییر نمی‌دادند.

به نظرش می‌رسید که التماس، نصایح و تهدیدهای پدرش تنها در خلأ طنین می‌افکند و بار دیگر به زمین می‌افتد، مثل ریگ‌هایی که پسربچه‌ها از روی بازی به سمت درختان پرتاب می‌کنند. پدر نیز عجز خود را به خوبی حس می‌کرد. عاقبت سکوت کرد. سکوت لجوجانه دخترش مغلوبش کرده بود.

بار دیگر، روزهای انتظار و تشویش از سر گرفته شد.

سیمونه نمی‌آمد و ماریانا خیال می‌کرد که او در جایی ناشناخته گم شده است، در مه‌ای که افق را پوشانده بود محو گردیده است.

زمستان بسیار سخت بود. گاه باد شمال سرپوش برفی را از قله‌های کوه اورتوبنه کنار می‌زد و خورشید از میان ابرها، شوخی‌کنان خود را نشان می‌داد. مثل میهمانی که با ورود خود به خانه دوستان هدیه و شادی همراه می‌آورد. ولی زمستان سنگدل، بار دیگر سرپوش‌های برف را روی قله‌ها می‌گذاشت، با سایه‌های تیره‌رنگ همه چیز را در خود می‌پیچاند و زمین را تسلیم می‌کرد تا بار دیگر در آن رؤیای دردناک خود، به خواب فرو رود.

ماریانا، حس می‌کرد که او نیز دارد در زیر برف زنده به گور می‌شود و مجبور است بی‌حرکت و ساکت بماند، مثل دانه‌ای که هنوز زیر خاک است و موقعش نرسیده تا جوانه بزند. و این چنین روزهای خود را سپری

می‌کرد. کز کرده در کنار آتش. دستان خود را جلوی آتش به هم می‌گذاشت. مثل آتش‌پرستان. گاه صداهایی از دوردست به گوشش می‌رسید. صداهایی همچون صدای فریاد، آن وقت به خاطر می‌آورد که دوران جشن کارناوال است. و آن صداها، آن فریادها، بیش از آنچه نشانه تفریح و شادی باشد، برای او به نظر فریاد مردمی می‌رسید که دارند زجر می‌کشند.

او نیز می‌خواست به همان طریق فریاد بکشد و موفق نمی‌شد. و هر روز صبح، وقتی در اتاق خواب سرد خود که با انعکاس برف و آسمان ابری سفیدرنگ شده بود، از خواب بیدار می‌شد فکر می‌کرد: «شاید او امروز بیاید.» و با این فکر، ناگهان، روز تیره‌رنگ، در برابرش همچون صدف باز می‌شد. همانند صدف بزرگی که مروارید امید را دربرداشت. ولی زمان سپری می‌شد و شب به روی او پرده‌ای از غم می‌کشید، درست همان‌طور که زمستان سرپوش سیاهرنگ خود را روی زمین پهن می‌کرد.

یک روز، در ماه فوریه، پسر عمویش سباستیانو آمد. یکی از آن دیدارهای همیشگی و نسبتاً رسمی او بود.

مدت‌ها بود که او نیز خود را نشان نداده بود. سخت مشغول نگهداری و مراقبت از گوسفندانش بود تا از گرسنگی و سرما تلف نشوند. وارد شد. با آن قدم برداشتن همیشگی خود که گویی دارد تلوتلو می‌خورد و فیدلا یک بار به قایقی تشبیهش کرده بود که در دریایی متلاطم تکان می‌خورد. روبروی ماریانا نشست. پنجره‌ها باز بود. رطوبت در چوب پنجره‌ها نفوذ کرده بود و از میله‌های فلزی زنگ زده پشت آن‌ها قطرات آب، به زمین می‌چکید؛ آبی غلیظ و متمایل به رنگی سرخ، همانند خون. هوای بهاری داخل خانه می‌شد و بالای سقف، جایی که آخرین قندیل‌ها نیز آب شده بود، ابرهای کوچکی به چشم می‌خورد که در آن آسمان آبی در حرکت

بودند. آسمان آبی رنگ با حیرتی بچگانه گشوده شده بود. آری، خورشید هنوز وجود داشت. آب نهر در دوردست، در سکوت صبحگاهی، زمزمه‌ای زیبا داشت و از علف‌ها پیغام می‌آورد، از درختان عظیم خیس صحبت می‌کرد که همچون به آب افتادگانی که از رگبار و طوفان نجات یافته باشند، خود را تکان می‌دادند؛ از بره‌هایی که از پستان مادر شیر می‌خوردند و با ولع سر خود را بالا می‌آوردند و نگاه می‌کردند، از سگ‌های شیطانی که با دیدن نوری دوردست در آسمان سرمه‌ای غروب پارس کردن را آغاز می‌کردند، بدون این که بدانند که آن نور، ماه آسمان فوریه است که دارد در پشت شکوفه‌های درختان بادام درّه اولینا غروب می‌کند.

ماریانا گفت: «چه عجب از این طرف‌ها! خیلی خوش آمدید. رسیدن به خیر!»

پسرعمو نگاهش می‌کرد و لبخندزنان، دندان‌های قشنگ خود را در چهره رنگ‌پریده‌اش نشان می‌داد. لاغرتر شده بود. چهره‌اش بیش از معمول زرد نشان می‌داد و با آن دندان‌های سالم در آن چهره ناسالم، چنان می‌نمود که به تازگی از بستر بیماری برخاسته است. حتی چشمان میشی‌رنگش، وقتی لبخند می‌زد، تیره‌رنگ می‌شد. انگار از داخل، سایه‌هایی دارد در آن می‌چرخد.

برای ماریانا، همان نگاه اول کافی بود تا درک کند که او حالت «جدیدی» به خود گرفته است. انگار آن خویشاوندی سرد و بیهوده، بین آن‌ها ناگهان از هم گسسته شده باشد. انگار او، اکنون از پشت آن پرده، دارد به سوی او پیش می‌آید. مردی، همانند مردان دیگر، دشمنی همانند دشمنان دیگر.

سباستیانو به قبای خود دست کشید و گفت: «چه زمستانی! سال‌ها بود

که زمستانی به این سختی نگذرانده بودیم. مجبور شدیم درست مثل جنگجوها، نبرد کنیم و از آن نبرد، خیس از آب بیرون آمدیم.»

از جا بلند شد و آه کشید: «انسان باید یا مثل تو ثروتمند باشد یا اصلاً هیچ چیز نداشته باشد. آن وقت خیالش راحت است.»

ـ بله. ولی ما هم چندان خیالمان راحت نبوده است!

با لحنی کمی آمیخته به تحقیر گفت: «تو!»

ولی بلافاصله، گویی شرمنده شده باشد، چشمان خود را با آن نگاه تیره‌رنگ پایین انداخت.

ماریانا کمی رنجیده‌خاطر گفت: «من؟ من چه چیز؟ خیال می‌کنی که من حق ندارم فکر و خیال داشته باشم؟»

ـ البته. البته که داری. ولی فکر و خیال داشتن، وقتی گرم و نرم کنار آتش نشسته‌ای و در اطرافت همه چیز مرتب و منظم است، چندان مشکل نیست.

ـ آری، ولی چیزهای بیرون از خانه را چه می‌گویی؟

ـ آه، درست است. لعنت بر گناه کبیره. مسائل بیرون از خانه! قلبی که همانند بادبانی در طوفان، متلاطم است!

ـ سباستیانو! قلب من در درون من است. قلب من در صندوقچه‌ای قفل شده است.

ـ خیلی خوب، چرا کلیدش را به من نمی‌دهی!

ـ کلیدی وجود ندارد. یک صندوقچهٔ متلاشی است. ولی برای تو چه اهمیتی دارد؟

کمی صدای خود را بلند کرد و گفت: «البته که اهمیت دارد!» بعد سر تکان داد و با نگاهی تهدیدآمیز به ماریانا خیره شد.

ماریانا حس کرد که قلبش در سینه سخت می‌تپد. در آن صندوقچهٔ

متلاشی. و در مقابل آن تهدید مبهم حس جدیدی به او دست داد. ترسید. ولی بلافاصله غریزه دفاع به نجاتش آمد. نگاه خود را مستقیماً به آن مرد دوخت، نگاهی که داشت می‌گفت: «از جان من چه می‌خواهی؟ تو هرگز به من کمکی نکرده‌ای. هرگز علاقه‌ای نسبت به من از خود نشان نداده‌ای. هرگز چیزی از خودت به من نداده‌ای و حال، آمده‌ای آنچه را که متعلق به من است از دستم بگیری و تصاحب کنی؟»

سباستیانو که سینه‌اش با نفس نفس زدن، باد کرده بود گفت: «ماریانا!» صدای خود را پایین آورد تا حرف‌هایش به گوش مستخدمه که در حیاط بود، نرسد. «ماریانا، آمده‌ام در باره مسائلی جدی با تو صحبت کنم. آری، زمستان، سخت و طولانی بوده است. دلیل غیبت طولانی من این بود که داشتم با غضب خود مبارزه می‌کردم. تلاشی بود بر ضد باد. بیهوده. و بعد هم خیال می‌کردم که همه چیز یک شوخی است. یک هوس زودگذر است.»

ماریانا چشم دوخته بود و مژه نمی‌زد. انگار بخواهد کلمات او را در درون چشمانش جا دهد.

ـ این تو هستی که همه چیز را شوخی می‌گیری. من، اصلاً به شوخی کردن عادت ندارم.

سباستیانو منتظر ماند تا جمله‌اش تمام شود. بعد از لحظه‌ای سکوت. پرسید: «دخترعموی نازنین من، تمام حرفت همین بود؟ فقط همین؟ باید بگویم که بسیار زرنگ و عاقلی. آری، آدم گاهی شوخی هم می‌کند، ولی بعد، یکمرتبه آن شوخی، تبدیل به یک مسئله جدی می‌شود. و من، اکنون از تو می‌پرسم: 'چه خیالی در سر داری؟ آیا نمی‌خواهی با اقوام خود مشورتی بکنی؟ ماریانا، بگو چه تصمیمی گرفته‌ای؟'»

بلند شد و پنجره را بست. پشت خود را به پنجره تکیه داد و به ماریانا

خیره شد. با نگاهی که گاه با امید می‌درخشید و گاه، از روی غیظ، تیره می‌شد.

ـ ماریانا، این اواخر، بارها پدرت پیش من آمده است. دارد دق می‌کند. خیال می‌کردم که آمده با من درد دل کند ولی بعد، بدون کلمه‌ای حرف از آن‌جا می‌رفت و حتی به سؤالات من نیز جواب نمی‌داد. آن وقت متوجه شدم که سخت نگران است. و حالا به این جا آمده‌ام. ماریانا، سرت را بلند کن. دلم می‌خواهد نگاهم کنی. دلم می‌خواهد که بگویی چه خیالی در سر داری.

ماریانا، گویی اطاعت کرده باشد، بار دیگر به او نگاه کرد. ولی نگاهش تغییر حالت داده بود. چشمانش شفاف شده بود، روشن شده بود. مثل سطح حوضچه‌ای آرام که تا عمق خود را نشان می‌دهد. نه، دیگر نمی‌ترسید. به عمق قلب خود فرو رفته بود و بار دیگر نیرو و شهامت خود را بازیافته بود. با لحن آرام خود گفت: «سباستیانو، تو به خوبی می‌دانی که من صاحب اختیار خود هستم. من، سیمونه را دوست دارم و با او ازدواج خواهم کرد.»

سباستیانو کلاهش را از سر برداشت و به زمین کوبید. بعد آن را برداشت و به پاهای خود زد. با خشم و غیظ نفس‌نفس می‌زد. نمی‌توانست چیزی بگوید. ماریانا هرگز کسی را این‌طور پریشان ندیده بود. دلش به رحم آمد، ترحمی آمیخته به تمسخر. نگاهش را بار دیگر پایین برد تا او از دیدنش که آن طور آرام مانده بود بیش از آن آشفته نشود. بی‌اراده لبخند زد. سباستیانو همچنان کلاه خود را به روی زانو می‌کوفت.

ـ آری، ای زن لبخند بزن. بخند! چیزی باید به تو بگویم. ماریانا، هیچ کس از اقوام تو هرگز از تو تقاضایی نکرده است. حتی آن اقوامی که واقعاً محتاج بوده‌اند هرگز چیزی از تو نخواسته‌اند. همگی با هم عهد و پیمان-

بسته بودیم تا مزاحم تو نشویم، آزادت بگذاریم، آرام به حال خود رهایت کنیم. مانند گلی در میان بوته. آری، تو برای ما، برای همگی ما به منزله یک گل بودی. تو باوقارترین زن خاندان ما به شمار می‌رفتی و حالا داری خودت را به لجن می‌کشانی. داری خودت را ملوث می‌کنی. خوب گوش کن. اگر پدرت عاجز است و نمی‌تواند از تو حمایت کند، من خودم از تو حمایت خواهم کرد. آری، من، با وجدان خودم، برخلاف میل و خواستهٔ تو، به هر قیمتی شده از تو دفاع خواهم کرد. حتی اگر به قیمت جانم تمام شود. آری، جان و آزادی. این را به خاطر بسپار و هرگز فراموش نکن.

کلاه را روی سر خود گذاشت و آماده حرکت شد. ماریانا از جا جهید و جلویش را گرفت. آستین قبایش را چسبید، رنگ از چهره‌اش پریده بود، انگار او خنجری به قلبش فرو کرده باشد.

ـ سباستیانو! نمی‌توانی به همین سادگی از این جا بروی! منظورت از این حرف‌ها چه بود؟

همان‌طور که سعی داشت خود را از دست ماریانا که ناخن‌هایش را در پارچهٔ آستینش فرو کرده بود، خلاص کند. گفت: «خودت منظورم را به خوبی درک می‌کنی. لازم به توضیح نیست.»

ـ پس لااقل بگو ببینم چرا این قدر برایت اهمیت دارد. برای تو چه فرقی می‌کند؟ برای تو و برای بقیه چه اهمیتی دارد؟ اگر به خاطر مال و منالم است، همه‌اش را در اختیار شماها می‌گذارم. حتی خاکستر اجاق را. من هیچ چیز نمی‌خواهم. هیچ چیز بجز آزادی. چرا حق ندارم آزاد باشم و کاری را که مایلم انجام بدهم، انجام ندهم؟ اقوام! اقوام! کدام یک از این اقوام عزیز هرگز به من توجهی کرده است. هیچ یک از شما به من توجهی نکرده‌اید چون در قلب خود نسبت به من علاقه‌ای نداشته‌اید. شاید همگی، فقط کمی احساس حسادت می‌کرده‌اید و بس. و حال، ناگهان،

همگی به یاد من افتاده‌اید. حالا می‌خواهید آنچه را که برای من اضافه محسوب می‌کنید از چنگم درآورید؟ سعادت مرا. پدر من به هیچ دردی نمی‌خورد. حق با توست. وقتی هنوز دختربچه‌ای بیش نبودم مرا از خانه بیرون انداخت چون می‌دید که نمی‌تواند دختر خود را بزرگ کند ولی او، لااقل، به اشتباه خود معترف است.

ـ اشتباه خود؟

ـ بله. آن را اعتراف می‌کند. این فیدلا. از او بپرس که پدرم چگونه حق را به جانب من داده است. فیدلا!؟!

فیدلا به در نزدیک شده و به گوش ایستاده بود. آماده دفاع از اربابش بود. ایستاده بود تا مبادا پسرعمو آزاری به او برساند. ولی فقط جواب داد: «حرف کسی را که خیرخواه توست گوش کن.» بعد آمد و دست او را در دست گرفت، سعی کرد از سباستیانو دورش کند. ماریانا که سخت غضبناک شده بود با فریاد گفت: «ولم کن! هیچ کس دوستم ندارد. چه کسی هست که به من علاقه داشته باشد؟ آیا اگر کسی از اطرافیانم به من علاقه داشت من خودم را به آغوش یک مستخدم می‌انداختم؟ نومیدی و عجز وادارم کرد. چون تنها بودم. آری، مثل حیوان وحشی جنگل، تنها بودم... تنها بودم... تنها بودم.» کلمات آخر را با فریادی وحشت‌انگیز تکرار کرد. مستخدمه را از خود کنار زد. از مرد دور شد و هق‌هق‌کنان بر جای همیشگی خود، در کنار آتش نشست.

سباستیانو ظاهراً آرام گرفته بود. او نیز مستخدمه را کنار زد، به او علامت داد تا حرفی نزند و از آن‌جا دور شود، بعد روی ماریانا خم شد. انگار که بخواهد صدای هق‌هق او را بهتر بشنود. بعد زیرلبی صدایش زد: «ماریانا! ماریانا، تو خودت می‌خواستی تنها باشی. تو به مستخدمه‌ات اجازه می‌دادی تا در را به روی تو قفل کند. انگار بقیه مردم همه راهزن

بودند. چه کسی بود که تو را دوست نداشت؟ آیا من... من... من دوستت نداشتم؟ دوستت ندارم؟ خدا می‌داند که این اواخر به من چه گذشته است.» و از آن‌جایی که گریه ماریانا شدت گرفته بود، چهرهٔ او کبود شد.

ـ ولی کسی جرئت نداشت با تو حرف بزند. تو یک دیوار یخ بودی. ماریانا. تو مثل یک ملکه بودی. ملکه‌ای که در برابرش حتی برادرانش نیز سر تسلیم فرو می‌آورند و تعظیم می‌کنند. آری، دخترعموی عزیز من. تو چنین زنی بودی.

ماریانا از شدت گریه چیزی را نمی‌شنید. سباستیانو آرام کنار او نشست و به صدای گریه‌اش گوش داد. به نظرش می‌رسید که دارد طنین صدای غم خود را می‌شنود. ولی نمی‌دانست برای تسلی دادن او باید چه کند. باید چه بگوید. و در ته دل، از دیدن او که آن‌طور تحقیر و مغلوب شده بود، لذتی سنگدلانه حس می‌کرد. می‌دید که اکنون با هم برابر شده‌اند. هر دو فقیر و بی‌چیز. فقط غم بود که آن دو را مانند خویشاوندی به هم پیوسته بود.

بی‌اراده، بدون آن که ملتفت باشد، محجوبانه دست او را در دست گرفت. یکی یکی انگشتانش را لمس کرد. ماریانا تکان خورد. اشکش بند آمد، صورت خود را بالا آورد و به اطراف خود نگاه کرد. انگار از کابوسی بیدار شده باشد. دستش را از دست او بیرون نکشید. او، اکنون چنان حرف می‌زد که شبی سیمونه با او حرف زده بود. درست با همان صدای مستخدم، تقریباً با همان کلمات.

ـ گوش کن ماریانا! من، همیشه دوستت داشته‌ام ولی از تو می‌ترسیدم. من فقیر بودم و تو زنی ثروتمند. آری، پدر تو اشتباه کرده است. اگر تو را پیش خود نگاه می‌داشت، فقیر بزرگ می‌شدی، فقیر و نه یتیم. دختر دلشادی می‌شدی و من آن وقت، آن‌طور مثل ابله‌ها، در مقابل تو دست و

پایم را گم نمی‌کردم. عاشق یکدیگر می‌شدیم، مال یکدیگر می‌شدیم... و حالا هر دو سعادتمند در کنار هم بودیم... ولی حالا برعکس،... حالا... تو ممکن بود خیال کنی که من به خاطر پول می‌خواهمت. خیال می‌کردم که تو که آن‌طور باوقار هستی خیال داری با یک آقای متشخص ازدواج کنی. به خاطر همین بود که مثل ابله‌ها در مقابلت می‌ایستادم... و حالا... حالا... .

ماریانا دستش را کنار کشید.

سباستیانو تکرار کرد: «و حالا... حالا...»

از پایین نگاهی ملتمسانه به او انداخت. انگار از عمق یک گودی نگاهش می‌کند و در انتظار کمک است تا بیرونش بکشند. ولی چشمان ماریانا برق می‌زد و سرخ شده بود، انگار به جای اشک، قطرات خون از چشمانش بیرون ریخته است. و همان‌طور که به او خیره شده بود، سر خود را تکان می‌داد، انگار می‌خواهد بگوید: «حالا دیگر خیلی دیر شده است.»

لحظه‌ای به هم خیره شدند. از همان لحظه باز از هم دور شده بودند. انگار از شرم این که هر یک خود را به دیگری آن طور برهنه و حقیر نشان داده بود، فاصله‌شان دورتر شده بود.

فصل نهم

برای ماریانا، عذاب تازه‌ای آغاز شد. سیمونه برنمی‌گشت و او اکنون که رازش بر سر زبان‌ها افتاده بود، هزاران فکر و خیال داشت.

آن روز صبح، سباستیانو با چشمانی مملو از نومیدی آن‌جا را ترک کرده بود. از پدرش دیگر خبری دریافت نمی‌کرد. بار دیگر، همه فراموشش کرده بودند و او در خانه‌اش، همچون زندان، محبوس مانده بود. خدا می‌دانست که مردان فامیلش، از آن دوردست، به بهانه حمایت و دفاع از او، چه نقشه‌هایی در سر می‌پروراندند تا او را از دست خود نجات بخشند. آن وقت از جا می‌جست، با تشویش در حیاط به راه می‌افتاد و در خروجی را باز می‌کرد تا ببیند در جهان چه می‌گذرد. تهدیدات سباستیانو را به خاطر می‌آورد و سکوت و غیبت، نگرانی و بیم او را دوچندان می‌ساخت.

انزوا برایش وحشتناک شده بود. عجز از سکون و این که نمی‌تواند بر تقدیر خود مسلط شود. حس می‌کرد که واقعاً دست و پایش را در زنجیر

کرده‌اند، مجبورش کرده‌اند تلاشی نکند. ساعت‌ها روی خود خم می‌شد و گونه‌اش را به مچ دست تکیه می‌داد. انگار دارد زنجیری را که میخکوبش کرده بود، با دهان می‌جود. گاه نگاهش، مانند نگاه گوزنی اسیر، به اطراف افکنده می‌شد تا راه فراری پیدا کند.

بهار زیبا به عمق رگ‌هایش فرو می‌رفت و بیش‌تر به هیجان می‌آوردش. غمی که مایل نبود در باره‌اش تعمق کند. غمی که قلبش را آکنده بود، همان غمی که او را وادار کرده بود در مقابل سباستیانو اشک بریزد.

سیمونه باز نمی‌گشت...

یک روز، مدتی بعد از پایان کارناوال، زیباترین لباس خود را پوشید. از میان چین‌های بالاتنه ارغوانی رنگش، زیر پیراهنی‌اش پیدا بود. مخمل آن به رنگ مروارید، همانند دانه‌های انار از زیر پوست ترکیده‌اش، به چشم می‌خورد. دکمه‌های آستین پیراهنش، از ملیله نقره، تکان می‌خوردند و در وسط آن‌ها یک مروارید آبی‌رنگ دوخته شده بود، انگار آن را با رنگ آبی آسمان ماه مارس، رنگ زده بودند.

به فیدلا گفت که به کلیسا می‌رود. همان‌طور که از خیابان به سمت کلیسا بالا می‌رفت، چین‌های روی سینه پیراهن خود را مرتب‌تر کرد. دو طرف روسری را زیر چانه محکم‌تر کرد. و دستان خود را منظم روی کمربند خود قرار داد. فکر می‌کرد که آن‌ها حتماً آن‌جا خواهند بود. پنج خواهر او. دلش می‌خواست با آن‌ها برابری کند، خواهر دیگر آن‌ها باشد. مرتب و منظم و طناز.

وقتی وارد شد، کلیسا هنوز خلوت بود. در سمت مشرق همه چیز در سایه‌های آبی‌رنگی فرو رفته بود و در انتها، اشعه‌های خورشید به چشم می‌خورد؛ اشعه‌هایی که همانند نوارهایی از طلا به زمین می‌نشست. به

جایی که اغلب آن‌ها می‌رفتند، رفت، زانو زد و دایرهٔ طلایی بالای محراب، به یاد شب سِررا انداختش. به یاد درختی که با نغمه‌های بلبل، نورانی شده بود.

کلیسا، رفته رفته شلوغ می‌شد. زن‌هایی جوان، عروس‌های جوانی که بچه خود را به بغل می‌فشردند، بیوه‌زن‌هایی که بی‌صدا قدم برمی‌داشتند و پیرزن‌هایی که قدم‌های سنگینی داشتند.

هر بار که درِ کلیسا، همانند قطب‌نمایی به دور خود می‌چرخید و باز می‌شد، نوری سرخرنگ در تاریک روشن آبی رنگ داخل پخش می‌شد. آن رنگ سرخ، کم‌کم روی کف زمین جلو می‌رفت، کف زمین با آن گسترش می‌یافت و کلیسای سرد انگار با آن شعله حرارت می‌گرفت. زن‌ها، همگی روی زمین نشسته بودند. بی‌حرکت، در حال پرستش. همگی با پیراهن‌های محلی ارغوانی رنگ خود، و یک روسری که با زعفران رنگ کرده بودند و چهره‌شان را مانند هاله‌ای طلایی در خود گرفته بود.

ولی آن‌هایی که از همه خوشگل‌تر بودند، آن پنج دختر خانواده سوله، دیده نمی‌شدند، و ماریانا، در گوشهٔ خود، جایی که برای عزاداران در نظر گرفته شده بود، بیش از پیش احساس تنهایی می‌کرد؛ انگار حق نداشت به منطقه زن‌های دیگر پا بگذارد. حس می‌کرد که قلبش آکنده از غم می‌شود. چرا نمی‌آمدند؟ آن روز از خانه خارج شده بود تا به آن‌ها ملحق شود، با آن‌ها مخلوط شود تا در میان آن‌ها حس کند که عشق او، غم او، رؤیا نبوده است. پس چرا از آن‌ها خبری نبود؟

حتی بعد از آن که کشیش موعظه خود را آغاز کرد، باز همان‌طور با لجاجت در انتظار بود. وقتی کسی که برای نماز دیر کرده بود داخل کلیسا می‌شد، با عجله نگاهی به در می‌انداخت و بعد، بار دیگر، مغموم نگاه

خود را پایین می‌آورد و کلمات کشیش را جسته گریخته می‌شنید، کلماتی شیرین همانند نوایی موسیقی که از سقف به پایین می‌ریخت.

فقط هنگامی که کشیش داشت روایت «فرزند ناخلف» انجیل را موعظه می‌کرد، نگاه خود را بالا برد و به دقت گوش داد. کشیش، جوان خوش بر و رویی بود. لب‌های سرخرنگی داشت، چشمانش شفاف و آبی‌رنگ بود، دستان سفیدش را که به لبه جایگاه تکیه داده بود گاه به این طرف و آن طرف می‌برد و خم می‌شد؛ مثل کسی که به روی لبه مرمرین یک چاه خم شده باشد. و گیسوان طلایی‌اش انگار انعکاس اشعه‌های طلایی روح‌القدس بود که به صورت کبوتری در بالای آن شاه‌نشین، آویزان مانده بود.

زن‌ها با علاقه‌ای بیش از همیشه، به موعظه گوش فرا داده بودند. درست مثل این که بالای سرشان، نفسی اسرارآمیز به حرکت درآمده باشد، مثل پرپر زدن چند کبوتر. مادرهای پیر که پسرهایی ناخلف داشتند با تصدیق اشتباهات خود، اشک می‌ریختند و امیدوار بودند. مادرهای جوان با بچه‌های خود در بغل، سر خود را خم می‌کردند و بیمناک بچه‌های خود را می‌نگریستند، گویی پارچه‌ای که روی آن‌ها را می‌پوشاند، پرده‌ای است که آتیه آن‌ها را دربر دارد. ماریانا داشت فکر می‌کرد که سیمونه نیز همانند آن روایت انجیل پسر خلافکاری است که آواره جهان شده بود تا گنجینه جوانی خود را هدر دهد. ولی او نیز باز خواهد گشت. کلمات کشیش، خود، نشانهٔ وعده‌ای بود. با خاتمه یافتن موعظه، حالت جادویی نیز محو شد و رفته رفته مردم از کلیسا خارج شدند. ماریانا به یاد آورد که به چه منظوری از خانه خارج شده بود. تصمیم گرفت تا خبری به دست نیاورد به خانه مراجعت نکند. در انتظار ماند تا کلیسا خلوت شود. خسته شده بود. غم، او را به روی خود خم

کرده بود. درست همان‌طور که در خانه، کنار آتش، غمزده، روی خود خم می‌شد، حس می‌کرد که در پیرامونش همه چیز دارد خاموش می‌شود. هوا نیز به رنگی خاکستری درآمده بود، همه جا سرد شده بود. فقط این‌جا و آن‌جا، در قسمت مردانه، یک دهقان، هنوز مانده بود. ماریانا از جا برخاست و نگاه دقیق‌تری انداخت. آری، پدر سیمونه آن‌جا بود. کت و شلوار آبرومندی به تن داشت ولی به نظر می‌رسید که لباس سوگواری پوشیده است. موهای سرش، بلند و فلفل نمکی، چهره‌اش را در خود گرفته بود. چهره‌ای که از غم و از بیماری چین و چروک افتاده بود. ته ریش سفیدش با رنگ سوختهٔ پوستش مغایرت داشت. به پدرِ آن فرزند ناخلف انجیل شباهت داشت، همان‌طور که کشیش توصیفش کرده بود.

ماریانا روی پله جلوی محراب زانو زد و منتظر ماند تا او از جا برخیزد. بعد تعقیبش کرد. با قدم‌هایی آرام و بی‌صدا. می‌ترسید که مبادا او نیز بی‌اعتنا از جلویش عبور کند و برود.

او، برعکس، آهسته قدم برمی‌داشت. نگاهش به دوردست خیره شده بود. چشمانش غم‌زده و سرخ بود. لب‌های کبودرنگش در زیر سبیل‌های سفید، گاه با حرکتی حاکی از نفرت تکان می‌خورد، انگار دارد چیزی تلخ مزه را می‌جود. و هنگامی که ماریانا خود را به او رساند و زیر لب پرسید: «عمو فرانزیسکو[1]، حالتان چطور است؟» انگار نشناختش.

جوابی نداد. ولی خوب به چشمان او خیره شد و ناگهان چشمانش برق زد. ماریانا چهره‌اش برافروخته شد. آری، چشمان او، عین چشمان سیمونه بود. چشمان او، آن همه دوردست، در ته چاه!

پیرمرد روی عصای خود خم شد. ایستاد و گفت: «ماریانای عزیز! تویی!؟ حال همسرم خیلی بد است.»

---

1. Franziscu

همان‌طور به ماریانا نگاه می‌کرد و چهره‌اش تغییر حالت می‌یافت، نورانی می‌شد و ماریانا حس می‌کرد که او نیز در لحظهٔ ناامیدی پیرمرد ظاهر شده است. فکر دیگری نیز شادش می‌کرد. «اگر مادرش بیمار است پس سیمونه برای دیدنش خواهد آمد!»

ـ همسر شما چرا بیمار است؟ خدا کند که چیز مهمی نباشد. امیدوارم...

ـ آری، بگذار امیدوار باشیم!

پیرمرد راه افتاد، عصای خود را آهسته به زمین می‌زد. ماریانا همراهی‌اش کرد.

آهسته پیش می‌رفت. پایین در طول دیواره باغچه اسقف، بعد سر بالا از آن کوچه سنگلاخ، و بعد باز سر بالا به آن کوچه دیگر که از علف پوشیده شده بود. و عاقبت در آن انتها در میدانگاهی کوچک که از بالایش تمام درّه پیدا بود، دور از صدای رود و پر از سایه، خانهٔ او پیدا شد، آری، خانهٔ سیمونه. ماریانا به نمای کوچک خانه که از سنگ ساخته شده بود نگاه کرد. دو پنجره کوچک که قابی تیره‌رنگ داشتند و در بالای چند پله، در خانه که بسته بود به چشم می‌خورد. دور و برِ در علف و گزنه روییده بود. چشمان ماریانا مملو از اشک شد. نمای آن خانهٔ کوچک به نظرش همچون چهره‌ای غمگین رسیده بود.

زن‌های خانه‌های محقر مجاور به دم درآمده بودند. خیرهٔ ماریانا شده بودند و با علامت سر به او سلام می‌کردند. ماریانا حس می‌کرد که آن‌ها نیز «می‌دانستند». اکنون راز او همانند گلی به دست همه افتاده بود و هر کس گلبرگی از آن چیده و در دست داشت. ولی شجاعت عشق خود را به خوبی حس می‌کرد و فقط در آن لحظه از خود شرمنده شد، از شادی چیزی که بیهوده سعی داشت در دل مخفی کند. از این که اگر مادر سخت بیمار بود پس سیمونه برای دیدنش می‌آمد...

به پیرمرد نزدیک‌تر شد، سر خود را بالا آورد و به سلام زن‌ها جواب داد. به نظرش می‌رسید که تکیه‌گاه پیرمرد شده است. انگار او را نقش بر زمین یافته بود و اکنون داشت از روی دلسوزی تا خانه همراهی‌اش می‌کرد. همان‌طور که به در خروجی خانه نزدیک می‌شدند، پیرمرد تندتر قدم برداشت، چهره‌اش بار دیگر کبود شد و درهم فرو رفت. با نوک عصا لنگه در پوسیده را فشار داد و از ماریانا دعوت نکرد داخل شود. و او داشت لجوجانه فکر می‌کرد: «هر طوری شده باید داخل شوم. شاید بتوانم به مکانی که مدت‌هاست در ظلمت فرو رفته، نوری ببخشم.» از میان حیاط متروک دنبالش کرد. از پلکانی که به طبقه بالا منتهی می‌شد بالا رفت. در راهرو، در یک گلدان چوب پنبه‌ای در کنار یک قطعه نی، گلی کوچک و آبی رنگ به او سلام داد. ناگهان، پیرمرد که در سکوت از پله‌ها بالا می‌رفت و عصای خود را روی هر پله تکیه می‌داد، یکی از دختران خود را صدا زد. صدای خشن او که از پریشانی درونی حکایت می‌کرد ماریانا را ترساند؛ از این که به دنبال او داخل شده بود پشیمان شد. حس می‌کرد که آن ملاقات، نه مناسب است و نه باعث خشنودی. در واقع چشمان درشت طلایی‌رنگ دختر کوچک‌تر را دید که سر خود را از بالکن بیرون آورده بود و داشت نگاهش می‌کرد. ابتدا با کنجکاوی و حیرت، بعد غمگین و بعد خصمانه، به مرحلهٔ نفرت.

همان‌طور که پدر پیش می‌رفت و از در دیگری از راهرو داخل می‌شد، به نظر چنان می‌رسید که دخترک به هیچ وجه مایل نیست ماریانا را به اتاقی راه بدهد که مادرش در آن از شدت تب ناله می‌کرد. ولی چهرهٔ میهمان چنان زیبا و وحشتزده بود و لب‌هایش چنان حالت موقرانه خود را حفظ کرده بود که دخترک در مقابلش خلع سلاح شد. او، آن زن ثروتمند نبود که سیمونه را مسحور کرده بود تا او را مثل غلامی بپذیرد، به خاطر

جاه‌طلبی خود، به خاطر این که مالک او باشد، به خاطر هوس‌های یک معشوقه. نه، آن زنی که با تشویش از پلکان آن خانه محقر بالا می‌رفت و به‌نظر می‌رسید که دارد جواب سلام گل کوچک آبی‌رنگ توی راهرو را می‌دهد، او نبود. خواهر سیمونه کنار رفت تا به او راه بدهد. خواهران دیگر، با دیدن او، خصمانه از جا بلند شدند و همگی دور بستر مادر را گرفتند، انگار می‌خواستند با سدّ خود از نزدیک شدن ماریانا، جلوگیری کنند.

ولی ماریانا یکراست به طرف بستر بیمار رفت، روی چهره او خم شد و زیرلبی پرسید:

ـ حالتان چطور است؟

حس می‌کرد که فقط او و مادر سیمونه می‌توانند حال یکدیگر را درک کنند. فقط عشق آن‌ها بود که می‌توانست با هم مخلوط شود. در واقع هم زن بیمار چهره تب‌آلود خود را تکان داد. گیسوان مشکی و هنوز پرپشتش، مرطوب شده بود. تخم چشم‌هایش که در نوری کدر از هم گشوده شده بود به تخم چشم‌های ماریانا دوخته شد و چنان می‌نمود که او را شناخته است.

با صدایی مبهم و دوردست آهسته گفت: «آه، سیمونه، برگشتی؟ اگر خورجین را می‌خواهی آن جاست... .»

ماریانا بلند شد. تمام بدنش به لرزه افتاده بود. بدون شک آن مادر، تصویر سیمونه را در عمق چشمان او دیده بود و او را با پسرش عوضی گرفته بود. کنار در اتاق نشست. چنان می‌نمود که باید بهانه‌ای بیاورد. در مقابل خواهران او عذر موجهی عرضه کند. خواهرانش همگی نشسته بودند. خیلی رسمی، دستان خود را روی زانو گذاشته بودند و مثل چند نفر قاضی خونسردانه به او خیره شده بودند. کمی از آن‌ها می‌ترسید و

جرئت نمی‌کرد چیزی را بپرسد که به خاطر آن به آن‌جا رفته بود. همان‌طور به گل ظریف توی راهرو خیره شده بود که همچنان در حال لرزیدن بود. و به نظرش می‌رسید که فقط آن گل صاحب آن خانه است و دارد رازی را به او علامت می‌دهد.

ـ سیمونه خواهد آمد.

و با وجود غم و حقارت، این جمله در قلبش طنین می‌افکند. فریبا و پابرجا، همانند صدای نواختن ارگ در کلیسا.

با ورود به خانه فیدلا را دید که دم در خروجی به انتظار ایستاده است.

ـ آمدم! خیال کردید مرا دزدیده‌اند؟

به نظر می‌رسید که دارد شوخی می‌کند ولی لحن صدایش، مثل مواقع بدخلقی‌اش، سنگدلانه بود. فیدلا نیز به نوبه خود ساکت و خصمانه بر جا مانده بود. ماریانا از جلوی او گذشت، به اتاق خواب رفت و پیراهن از تن درآورد. ولی دیگر پایین نرفت، گرچه می‌دانست که شام آماده است. به پشت پنجره رفت. صورتش را بین دستانش گرفت و سعی کرد افکار آشفته‌اش را تمرکز دهد.

شب زیبایی بود، آسمان پرستاره و هوا آغشته به عطر علف‌ها. صدای رودخانه از دوردست تا آن‌جا می‌رسید. همه چیز در سکوت و آرامش فرو رفته بود. ولی این چیزها برای فرو نشاندن تلاطم درونش کافی نبود. فقط مادر بیمار نام سیمونه را بر زبان آورده بود. آن هم در هذیان. با این حال، ماریانا حس می‌کرد که ملاقاتش چندان هم بیهوده نبوده است. سکوت و آن حالت رسمی خواهران او، نشانه چیزهای بسیاری بود. البته نمی‌توانست تشخیص دهد دقیقاً چه چیز، ولی حس می‌کرد که مسائلی بود غم‌انگیز و علیه او.

داشت فکر می‌کرد: «پس برای همین است که برنمی‌گردد. چون خواهرانش موافق نیستند. همهٔ آن‌ها از یک نژادند. همخون همند. این خواهران ترجیح می‌دهند او را همین‌طور که هست ببینند، ترجیح می‌دهند که جسد او را ببینند تا این که او را به دست عدالت یا به دست من بسپارند.»

ولی در ته دل می‌دانست که دارد خودش را فریب می‌دهد. نه، این غیبت او، دلیل مهم‌تری داشت. فقط خود او می‌توانست آن را برایش توجیه کند. و... برنمی‌گشت.

ولی او با سماجت انتظارش را می‌کشید. شاید درست همان شب... سعی می‌کرد دل خود را خوش کند. جلوی پنجره خم شده و به زمزمهٔ شب گوش داده بود، به صداهای دوردست. آه، صدای قدمی شنیده می‌شد. صدای پای او که در قلبش طنین می‌افکند. یک لحظه، نه، قلبش حاضر نمی‌شود او را فریب دهد. نه، صدای پای او نیست.

بار دیگر همه چیز در سکوت فرو رفت. از باغچه سبزیجات بوی عطر به مشام می‌رسید. بوی ریحان. از خانه فقرا، دود خفیفی بیرون می‌زد، صدای مبهم بچه‌های شیرخواره. زندگی رنگ و رو رفتهٔ هر روزی، در پیرامون او آرام می‌گرفت، دراز می‌کشید، مثل مستخدمه‌ای خسته که نه غمی دارد و نه رؤیا. گوشه‌ای از قلبش احساس غبطه می‌کرد. برای آن زندگی فروتن اطراف خود، خسته از آن رؤیای پوچ.

کاش لااقل می‌توانست از رؤیای خود حمایت کند، از خطرهایی که تهدیدش می‌کرد، نجاتش دهد. ولی خود نیز نمی‌دانست این خطر از کدام جانب است. حس می‌کرد که در مقابل دیواری قرار گرفته است و بیهوده دارد با ناخن‌هایش سعی می‌کند از آن صعود کند و ببیند آن طرف دیوار چه خبر است.

ناگهان حس کرد که قلبش تیر کشید. به نظرش رسید که یک نفر دارد در خانه‌اش را می‌کوبد تا به او اخطار کند که خطر وجود دارد. آری، خطر در همان نزدیکی بود. در واقع صدای پایی به گوشش خورد. قدم‌هایی سنگین، یکسان؛ قدم‌هایی که او با صدایش آشنایی داشت. قدم‌هایی که چند بار دیگر در محلی اسرارآمیز، صدایش را شنیده بود.

از جا بلند شد. پنجره را تا نیمه بست و از محفظه آن چشم به بیرون دوخت. دو مرد با لباس شخصی از طرف کلیسا پایین می‌آمدند. به کوچه پیچیدند و توقف کردند.

ندای دلش او را فریب نداده بود. دو مأمور پلیس بودند که لباس شخصی به تن کرده بودند و باغچهٔ او را تحت نظر گرفته بودند. آن‌ها نیز در انتظار ورود سیمونه بودند.

مدتی طولانی پشت پنجره ماند. ستاره‌ای را در آسمان نگاه می‌کرد. صدای دوردست رودخانه به گوشش می‌رسید. حس می‌کرد که بار دیگر دارد زنده می‌شود، متوجه جنبش‌های اطراف خود می‌شود، حال خطر را یافته بود. خطری که او را تهدید می‌کرد و ماریانا می‌دانست چگونه با آن بجنگد.

فیدلا در را نیمه باز کرد و صدایش زد. چون جوابی دریافت نکرد با قدم‌های سنگین خود، از اتاق خواب گذشت و کنار پنجره ایستاد.

ماریانا، کنار پنجره بی‌حرکت ایستاده بود. چهرهٔ رنگ پریده‌اش در تاریکی بود و انگار فقط چشمانش به آن نور می‌بخشید. چشمانش از شجاعت، از نفرت و حتی از ترس، برق می‌زد. عاقبت پنجره را کاملاً بست، در تاریکی بازوان مستخدمه را چسبید و با صدایی پر از نیرو گفت: «خوب، حالا راضی شدید! همه شما بار دیگر به من خیانت کردید. از پدر

گرفته تا کنیز. ولی فریب خاتمه یافته است. حال دیگر بس است. بس است. فهمیدی؟»

زن، خود را از دست او خلاص کرد و کنار کشید.

ـ ماریانا، دلم به حالت می‌سوزد که این‌طور داری زجر می‌کشی ولی تقصیر از من نیست که خانهٔ تو مثل خانه دزدها تحت نظر قرار گرفته است.

ماریانا دندان‌های خود را روی هم فشرد و فریاد کشید. بار دیگر او را به چنگ آورد و در تاریکی همان‌طور که سباستیانو را چسبیده بود، او را چسبید.

ـ آه، پس تو این را می‌دانستی! تو می‌دانستی که خانهٔ من تحت نظر است؟

ـ می‌دانستم. از امشب نیست که...

ـ پس برو گورت را گم کن! بقچه‌ات را بردار و از این‌جا برو. در را هم پشت سرت خوب ببند. چون من از حالا به بعد دیگر در را به روی هیچ کس باز نخواهم کرد. حتی به روی پدرم... حتی به روی مادرم اگر از آن دنیا برگردد...

فیدلا دیگر جوابی نمی‌داد، دیگر سعی نداشت خود را از چنگ او رها کند. برعکس انگار بر جای مانده بود تا اربابش، در آن ظلمت، در وحشت آن ساعت دردناک، به او بچسبد و متکی به او باشد. ولی ماریانا او را عقب می‌راند، نفس‌نفس می‌زد و با صدایی پایین‌تر و تهدیدآمیزتر تکرار می‌کرد: «برو... از این‌جا برو.»

وقتی موفق شد او را از اتاق بیرون کند، در را قفل کرد و به پشت پنجره برگشت. تمام وجودش می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد. به دیوار تکیه داد و سر خود را بین دستانش گرفت. و بعد، به یاد قولی که به

سیمونه داده بود افتاد: قول داده بود که گریه نکند. نه در لحظه خطر و نه در لحظه غم. پس، همان‌طور با قد راسخ در تاریکی بر جا ماند. گرچه سراپا، پریشانحال، می‌لرزید. بعد رفته رفته آرام گرفت. نوعی آرامش ارادی و غم‌انگیز. حالا همه چیز برایش مثل روز روشن شده بود. انگار نور حقیقت همه چیز را نورانی کرده بود. به او خیانت کرده بودند. خود او، قبل از سایرین با فاش کردن راز خود، به خود خیانت کرده بود. در آن صورت از بقیه چه انتظاری داشت؟ و سیمونه بازنمی‌گشت. چون بین آن‌ها، اکنون، دیواری بلند از موذیگری بشری سر به فلک کشیده بود.

فصل دهم

در ماه آوریل تصمیم گرفت چند روزی را در خانه روستایی خود، در سِررا بگذراند. بار دیگر حس می‌کرد که سخت خسته است. انگار در دوران نقاهت یک بیماری طولانی باشد. گاه، با یادآوری ماجرای خود، هنوز خیال می‌کرد که شاید آن را در خواب دیده است. و بعد، غرور، عشق، تأسف و این احساس که خود را مثل یک دختر پانزده ساله گول زده بود، تکانش می‌داد و چهره‌اش را افروخته می‌کرد.

از مستخدمه عذرخواهی کرده بود و خواسته بود که بماند. و بعد، از عمل خود پشیمان شده بود. میل شدیدی به تنهایی، وادارش کرد تا چند روز پشت‌سرهم، در اتاق را به روی خود ببندد یا این طرف و آن طرف در جستجوی گوشه‌های آرام خانه بگردد. از دست خود گریزان بود و می‌دید که موفق نمی‌شود. به انباری بالا می‌رفت و بعد از آن که خوشه‌ای انگور برمی‌داشت، روی تختخواب کوچک مستخدمه می‌نشست. احساس عطش می‌کرد و نمی‌توانست آب بنوشد. خسته بود و نمی‌توانست

بخوابد. باد بهاری که نغمه پرندگان و بوی جوانه گندم را همراه می‌آورد، از پنجره‌ای داخل می‌شد، از پنجرهٔ دیگر بیرون می‌رفت و تار عنکبوت‌های گوشه اتاق را تکان می‌داد. تیرک‌های آن بالا، دیگر از خوشه‌های انگور خالی شده بود. او می‌لرزید. حس می‌کرد که پاهایش سنگین شده است. درست مثل زمان دختر بچگی که مجبورش کرده بودند آن کفش‌های نو و سنگین را به پا کند. دلش می‌خواست پابرهنه راه برود، دلش می‌خواست بار دیگر به نوجوانی خود برگردد. و بعد با تمسخر، به خود لبخند می‌زد. و عاقبت سرش را خم می‌کرد و به حبه‌های انگور نگاه می‌کرد؛ حبه‌هایی که از کف یک دست به کف دست دیگر می‌انداخت. مثل این که با آن دستان لاغر، برای رقص، قاشقک گرفته باشد.

با سماجت هرچه تمام‌تر، شب کریسمس را به خاطر می‌آورد. سیمونه با آن سرپوش که لبه‌اش را برف پوشانده بود، همه چیز به نظرش بی‌نهایت دور می‌رسید. مثل یکی از قصه‌های فیدلا در شب‌های کودکی. همه چیز به نظرش دور می‌رسید و از جانبی نیز، همه چیز، واضح و پابرجا در درون قلبش بود. خیال می‌کرد دارد فراموش می‌کند و حتی برای لحظه‌ای فراموش نمی‌کرد. خیال می‌کرد که دیگر در انتظار نیست و با صدای هر قدمی، قلبش فرو می‌ریخت. به خود می‌گفت که سیمونه نیز مانند مردان دیگر است، اول قول می‌دهند و بعد، به قول خود وفا نمی‌کنند. ارزش این را نداشت که به خاطرش آن همه غصه بخورد و زجر بکشد و بعد، با انزجار از خود از جا می‌جهید، از خود فراری می‌شد و نقشه‌های قهرمانی او را به یاد می‌آورد. به یاد می‌آورد که سیمونه چگونه با او عهد و پیمان بسته بود تا سینه خود را چاک دهد و قلبش را به او عرضه کند.

و اکنون، از روی ترس، باز نمی‌گشت.

ولی او می‌خواست یک زن واقعی باشد. زنده بماند تا بیماری خود را شفا بخشد. زنده بماند و بر خود فاتح شود.

تصمیم گرفته بود که به خانهٔ ییلاقی خود برگردد و با آن هوای سالم، سلامتی خود را بار دیگر به دست آورد. بار دیگر در زیر آن درخت بلوط کهنسال در زمین بایر نشسته بود. چیزی در آن‌جا تغییر نکرده بود. او نیز همانند سال گذشته بود، فقط کمی خم شده بود، کمی رنگ و رو رفته، کمی پیر شده بود.

بهار، پر از سبزه و بدون گل، خالص و منزه، مثل یک چیز مذهبی، به روی زمین‌های او گسترده بود. سبزه‌ها، یکسان و درخشان، در مرغزارهای وسیع که به نظر دریاچه می‌رسیدند، مابین صخره‌ها، مابین گروه درختان جنگل، همانند آب موج می‌زد و رنگ آبی آسمان و سایه ابرها را در خود منعکس می‌کرد.

روی کوه‌های سبز و آبی در افق، ابرهای بهاری پشت سرهم، همانند غنچه، پدیدار می‌شدند. غنچه‌هایی که باز می‌شدند، می‌شکفتند و همچون گلبرگ‌های بزرگ صورتی‌رنگ، همراه باد که آن‌ها را به جلو می‌راند، می‌رفتند و می‌پلاسیدند.

سکوت، زیبایی مناظر را دو چندان ساخته بود. اگر یک گاو نر صدا می‌کرد، اگر سگ‌ها پارس می‌کردند، چنان می‌نمود که گویی صدای دیوهای دوردست است که طنین می‌افکند. و هر چیز، در آن پیرامون، گوش فرا داده و در حیرت بود که بجز زمزمه درختان در باد، صداهای دیگری نیز می‌توانست وجود داشته باشد.

ماریانا غرق در خاطرات، سکوت کرده بود. حس می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد به آن خانه‌اش، خانه‌ای همچون زندان، در نوئورو برگردد. و همین، عجالتاً برایش کافی بود.

پدر، از دور، مخفیانه نگاهش می‌کرد. می‌دانست که دیگر سیمونه از خود خبری نداده است و همه چیز ظاهراً پایان یافته است. ولی از این بابت احساس رضایت نمی‌کرد. چهره ماریانا، دلگیرش می‌ساخت. «نگاهش کن که چطور سکوت کرده و در سایه لرزان درخت، رنگ‌پریده و غمگین نشسته است.» آری، در میان زمینی که بار دیگر زنده می‌شد، در میان املاک بیهودهٔ خود. نه، بهار برای او تجدید نمی‌شد. انگار تمام جوانه‌های زندگی در او خشک شده بود. عمو برته، سر خود را تکان می‌دهد. این‌جا و آن‌جا نگاهی می‌اندازد. با نگاه خود وسعت املاک دخترش را اندازه می‌گیرد و بعد نگاهش را به روی او می‌اندازد. بلورین و خم شده، مثل ساقه‌ای نی در زیر آن درخت کهنسال. و زندگی کوتاه است و هنگامی که کسی می‌میرد، حق ندارد در مشت خود حتی یک علف، یک ذره خاک، همراه ببرد.

با دیدن چشمان ماریانا که آهسته به سمت او می‌چرخد، انگار بخواهد بگوید که ترحم و شفقت او دیگر فایده‌ای ندارد، سر برمی‌گرداند، به آشپزخانه می‌رود و چند قلوه‌سنگ به اجاق می‌افکند تا پنیر تازه درست کند. گاهی با دست و گاهی با یک انبر بلند، سنگ‌ها را روی آتش پشت و رو می‌کرد، مثل قطعاتی از برنز می‌گداختشان، زیرلبی با آن‌ها حرف می‌زد و با چشمک زدن می‌خواست آن راز را برای خود در دل نگاه دارند و پیش کسی فاش نکنند.

«پروردگار به ما هم قلبی عطا کرده است. قلبی همچون قلب شما، سفت و سرد. ولی به هر حال لحظه‌ای فرا می‌رسد که قلب ما نیز مثل شما آتش می‌گیرد، گداخته می‌شود. ماریانای من، مرد دیگری را بجز او نمی‌خواهد. هنگامی که زن و مرد، همان‌طور که خداوند آن‌ها را آفریده است، برهنه‌اند، دیگر بقیه چیزها چه اهمیتی دارد؟ ما، همگی در برابر

خداوند یکسانیم و او، ما را به میل خود، پشت و رو می‌کند، آری، سنگ‌های عزیز من، درست مثل من با شما.»

ساختن پنیر را شروع کرد. یکی از قلوه‌سنگ‌ها را برداشت و به داخل سطل شیر انداخت. شیر، در سطل به سفیدی می‌زد، سطح آرامی داشت که رویش فقط دو سه تا حباب کوچک به چشم می‌خورد. با فرو افتادن آن قلوه‌سنگ گداخته، شیر، گویی یک مرتبه از خواب پرید و موجی کف‌آلود از خود بیرون زد. قلوه سنگ‌ها یکی یکی به سطل‌ها فرو افتادند تا این که شیر به جوش آمد، برید و رنگش متمایل به زرد شد. ترشح شیر به روی بچه گربه‌ای که کنار اجاق داشت چرت می‌زد می‌پاشید و بچه گربه با احساس این که پشم‌هایش خیس شده‌اند فقط یک گوش خود را تکان می‌داد. ولی شیر یکراست به داخل گوش او پاشیده شد. آن وقت از جا پرید، پشت خود را خم کرد و نگاهی به اطراف انداخت تا ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد. بدون شک حادثه‌ای مهم رخ داده بود که ارباب، سطل پنیر را رها کرده و همان‌طور انبر به دست، به سمت در دویده بود تا نگاهی به بیرون بیندازد. گربه فرصت را غنیمت شمرد، روی لبهٔ سطل پنیر تازه جست و پوزه خود را روی شیری که بخار می‌کرد، دراز کرد. ولی انگار در عمق سطل، سگی را مشاهده کرده باشد، شروع کرد به پیف پیف کردن و پنجه خود را به پوزه کشیدن. زبانش سوخته بود. سطل را رها کرد، به زمین جهید و به کنار ارباب رفت. ولی ارباب با وجودی که دوستش داشت، با نوک پا، کنارش زد.

مردی از باغچه عبور کرده بود و به سمت ماریانا می‌رفت. مردی ریزاندام که لباس شکارچیان را به تن داشت و کلاه پوست برهٔ پشمی‌اش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود. غریبه‌ای که عمو برته هرگز او را ندیده

بود، با این حال به نظرش می‌رسید که او را می‌شناسد و همین موجب ناراحتی خیالش شده بود.

ماریانا نیز مرد را نگاه می‌کرد که داشت به سمت او می‌آمد و پشت‌سر خود، روی علف‌ها، ردی نقره‌ای‌فام، بر جا می‌گذاشت. چشمانش ابتدا حیرت‌زده شد، با شادی جرقه زد، بار دیگر زیبا شد و با نور طلایی خود درست مثل نور یک چراغ نفتی، چهره پریده‌رنگش را نورانی کرد. ماریانا روسری خود را زیر گلو محکم کرد.

قلبش به شدت می‌تپید. انگار بار دیگر صدای قدم‌های سیمونه را شنیده باشد. چطور شده بود که او دیگر صدای پای سیمونه را نشنیده بود؟ حس می‌کرد که ناگهان از خواب بیدار شده است. انگار ماه‌هایی طولانی در محلی سرد و تاریک، محلی همچون غار، به خواب رفته و دچار کابوس بوده است. ولی همان‌طور که او خوابیده بود، سیمونه همچنان در جستجوی او گام برداشته بود و حال، صدای پای او کافی بود تا تمام آن رؤیای جادویی را درهم بشکند.

مرد، نزدیک شده بود، داشت از زمین بایر عبور می‌کرد و به جای این‌که به طرف خانه برود، مستقیماً به سمت او پیش می‌آمد و با حرکت سر، به او سلام می‌کرد. از دور به نظر می‌رسید که دارد لبخند می‌زند ولی وقتی درست به مقابل ماریانا رسید و ایستاد، متوجه شد که نه تنها لبخند نمی‌زند بلکه چهره‌ای غمگین و جدی دارد.

همان‌طور که سگ‌ها از زیر درخت پارس کردن را ادامه می‌دادند، او سلام کرد و گفت: «درود بر شما. تو ماریانا سیرکا هستی؟»

ماریانا بلند شد. قدش از او بلندتر بود و با نگاه نگران خود بر او مسلط شده بود. گفت: «بله.»

مرد نیز به چشمان او خیره شده بود و قبل از این که کلمه‌ای با هم

رد و بدل کنند، حرف همدیگر را درک کردند، انگار سال‌هاست که یکدیگر را می‌شناسند.

ـ ماریانا، می‌دانی چه کسی مرا فرستاده است؟

ـ می‌دانم.

ـ پس مرا شناختی؟

ـ چطور می‌توانم تو را نشناسم؟ مگر تو مرا نشناختی؟

ـ درست است. می‌توانم با تو حرف بزنم؟

ـ آیا خبر خوشی برایم آورده‌ای؟

ـ اگر تو تغییر عقیده نداده باشی، به گمانم که خبر خوشی همراه داشته باشم.

ماریانا گفت: «شکر خدا!» بعد آه کشید و به اطراف نگاه کرد. حس می‌کرد از حفره‌ای بیرون آمده و ناگهان فضایی وسیع در مقابلش گسترده شده است. ولی پدرش از در آشپزخانه دور شده بود و مردد و کمی خجول، نزدیک می‌شد. ماریانا به طرفش رفت و میهمان را به او معرفی کرد: «رفیق سیمونه است. کستانتینو مورو.»

پدر بعد از سلام گفت: «خوش آمدید.» و ماریانا از لحن مهربان پدرش سخت متحیر شد.

به آشپزخانه رفتند. کستانتینو، بعد از آنکه تفنگ خود را به دیوار تکیه داد کنار آتش نشست. ولی از آن‌جایی که بچه گربه داشت به تفنگ پنجه می‌کشید، بلند شد و تفنگ را کنار پنجره به جارختی چوبی آویزان کرد. چنان با آن محل آشنایی داشت که انگار بارها به آن جا آمده بود. سیمونه به‌خوبی همه چیز را برایش توصیف کرده بود. آری، آن خانه، مثل خانه‌های شهر بود. شباهتی به آغل محقر چوپانان فقیر نداشت که تمام سال با عناصر طبیعت و بشر در جدال و نبرد هستند. نه، این یک خانه

درست و حسابی بود، از همه جا ثروت و آرامش و رفاه خاطر تراوش می‌کرد. درِ خانه، دو لنگه بود، پنجره، شیشه داشت. اجاق، مثل اجاق مالکان ثروتمند بود و از بالای آن، چوب‌هایی برای دود زدن پنیر آویخته بودند. در شب‌های زمستان چقدر غنودن به روی تشک‌های حصیری کنار آتش دلپذیر بود. هیزم در آتش می‌سوخت و می‌توانستی به صدای جنگل گوش فرا دهی که درختانش با باد گفتگویی وحشیانه آغاز کرده بودند.

کلاهش را برداشت، بار دیگر آن را بر سر گذاشت و آه کشید. به یاد خانهٔ خود افتاده بود. خانه‌ای در حفاظ، و مادرش یکه و تنها در بین آن ملک غم زده. به نظرش می‌رسید که چشمان عمو برته به چشمان مادرش شباهت دارد. ماریانا در مقابلش نشسته بود. مرتب و منظم، گرچه با چهره‌ای که با نگرانی مدام، رنگ‌پریده شده بود. نمی‌دانست به چه نحو پیغام را به او برساند. حس می‌کرد که حضور عمو برته بار دیگر آن دو را با هم بیگانه و دشمن کرده است.

ماریانا گفت: پدر، بنشینید.

عمو برته اطاعت کرد. روی زمین نشست. به کستانتینو چشمکی زد که یعنی می‌تواند آزادانه صحبت کند و از او پرسید: «چطور شد که از این طرف‌ها پیدایت شد؟»

ـ از نوئورو می‌آیم. یک برگهٔ عبور هشت روزه در دست دارم. چون در محاکمه بعضی از آشنایان ده خود، به عنوان شاهد رفته بودم. به نوئورو به منزل شما رفتم ولی مستخدمهٔ شما گفت که این‌جایید.

ـ تو برای دیدن من به نوئورو رفتی؟

کستانتینو شرمنده گفت: «البته. ولی به دیدن ماریانا آمده بودم.»

ماریانا بی‌صبرانه به طرف پدر برگشت و گفت: «بله. او از جانب سیمونه آمده است.»

سایه‌ای از روی چهره کستانتینو عبور کرد. اگر ماریانا این چنین حرف می‌زد پس او و پدرش با هم موافق بودند. و کستانتینو تا آن لحظه آرزو کرده بود که ماجرای رفیقش صرفاً زاییده خیال و امید واهی باشد و بس.

شروع کرد به حرف زدن: «بله، داشتم می‌گفتم...» سکوت کرد. سر خود را پایین انداخت، انگار بخواهد بهتر به خاطر بیاورد. عاقبت به ماریانا نگاه کرد تا با نگاه از او سؤال کند که آیا می‌تواند همه چیز را در حضور پدرش بگوید یا نه. و متوجه شد که چهره او نیز گرفته است. با شهامت جمله خود را از سر گرفته گفت: «بله، داشتم می‌گفتم...» هر کلمه را قبل از ادا به خوبی در دهان مزه مزه می‌کرد: «شما می‌دانید که من کی هستم. معلوم می‌شود که او در بارهٔ من با شما صحبت کرده است! آری، ما سه سال است که مثل دو برادر می‌مانیم... چون بشر، هر چند وحشی، ولی به هر حال به مصاحبی احتیاج دارد. و اگر مصاحب بهتری پیدا نکند، به یک سگ قناعت می‌کند... من، در پاییز گذشته مریض شدم، اگر او، سیمونه، به دادم نمی‌رسید و از من مواظبت نمی‌کرد، کسی حتی جسدم را هم پیدا نمی‌کرد تا دفن کند. ولی به هر حال از این گذشته...» بیش از پیش در فکر فرو رفته بود. قیافه‌اش جدی‌تر و در عین حال دستپاچه بود. نمی‌خواست این مقدمه‌چینی‌اش، شنوندگان را فریب داده باشد. ادامه داد: «بشر باید به بشر کمک کند. من نیز به نوبه خود، وقتی سیمونه برای من بعضی چیزها را تعریف می‌کند، از صمیم قلب با او حرف می‌زنم و اگر اشتباه کرده باشد رک و راست جوابش را می‌دهم. چون او گاهی بعضی چیزها را چنان تعریف می‌کند که انگار بخواهد مخاطب خود را دست بیندازد و مسخره کند...» لحظه‌ای سکوتی دردناک برقرار شد. او همچنان نگاهش را به زمین دوخته بود و ماریانا، که به شدت رنگ از چهره‌اش پریده بود به سختی می‌توانست جلوی هیجان خود را بگیرد. عاقبت

گفت: «کستانتینو، تو می‌توانی با خیال راحت پیغام او را به من بدهی. پدر من همه چیز را می‌داند.»

ـ بله، داشتم می‌گفتم که او به من می‌گفت: «نامزد کرده‌ام و خیال دارم ازدواج کنم.» و من تصور می‌کردم که او دارد دستم می‌اندازد. ولی بعد، می‌دیدم که مدام در فکر است و رفته رفته حرفش را باور کردم. در زمان عید کریسمس یک خوک ماده شکار کرد و به من گفت: «این را برای او می‌برم. هدیهٔ عید» و این چنین به نوئورو آمد. وقتی برگشت به من گفت: «کستانتینو، قرار شده با هم ازدواج کنیم، و بعد من خود را تحویل مقامات قضایی می‌دهم و اگر قرار بشود، به زندان می‌روم» تا این‌جای قضیه را خود شما نیز واردید، بقیه‌اش را هم برایتان تعریف خواهم کرد. او می‌گفت: «باید کشیشی را پیدا کنیم که ما را برای هم عقد کند. چون کشیش‌های نوئورو گوششان به این حرف‌ها بدهکار نیست.» و این چنین، با هم پیش یک کشیش رفتیم. لزومی ندارد اسمی از او برده شود. انگار داشتیم از روی تفریح پیش او می‌رفتیم، ولی سیمونه گاه مثل کسی که دارد جان می‌کند، چهره‌اش تیره می‌شد. همین ژانویه گذشته بود. برف شدیدی باریده بود. هنگام شب، با گذشتن از دشت‌ها، فکر می‌کردی که روی دریا هستی. معلوم نبود از کدام طرف باید راه را ادامه بدهی. به خواست پروردگار، صحیح و سالم رسیدیم. کشیش با خوشرویی ما را پذیرفت. خدا عمرش بدهد! حتی وقتی فهمید ما دو نفر کی هستیم بازهم خوشرویی خود را از دست نداد و ما را پذیرفت ولی بعد، وقتی منظورمان را به او گفتیم، زد زیر خنده. شوخی‌کنان می‌گفت: «انشاالله در عید پاک، بله، در عید پاک، در آن زمان اگر عروس خانم مرا دعوت کند به آغل او خواهم رفت و آنچه را که می‌خواهید انجام خواهم داد. کافی است که مرا تهدید نکنید.» شما باید بدانید که او کشیشی است بسیار اهل حال و

شوخ. در مقابل سماجت سیمونه جواب می‌داد: «اگر عجله داری که خودت را به او پیوند بزنی، می‌توانی با یک شاخه نی خودت را به آن زن وصل کنی.» خلاصه بعد از مدتی گفت و گو عاقبت قول داد که در فصل بهار به این جا بیاید و شما را عقد کند. با او این چنین قرار گذاشتیم ماریانا. سیمونه راه افتاد تا تو را در جریان بگذارد ولی قبل از رسیدن به دهکده، به یکی از خواهران خود برخورد که لباس مردانه پوشیده بود و در انتظار او بود تا خبرش کند که خانهٔ تو توسط عده‌ای خبرچین محاصره شده است. ماریانا، می‌فهمی؟ خواهران سیمونه، به نوبت، با لباس مردانه کشیک می‌دادند. آری، در جاهایی که می‌دانستند برای ورود به ده باید از آن‌جا عبور کند. خواهران او، دختران باشهامتی هستند. و او، به عقب برگشت تا فرصت مناسب‌تری پیش بیاید. حتی به دیدن مادر بیمار خود هم نرفت. به تو هم خبری از خود نداد تا مورد ترس و نگرانی‌ات نشود...

ماریانا لبخند زد. چشمانش با برقی از غرور درخشید.

ـ او حق ندارد فکر کند که من زن ترسویی هستم.

ـ بگذار حرفم تمام شود. او هر روز امید داشت که بتواند پیش تو بیاید و برای این که سلام خود را به تو برساند حتی به خواهران خود نیز اعتماد نمی‌کرد. در نتیجه چون این فرصت پیش آمد و من برای شرکت در جلسه محاکمه می‌آمدم قرار شد که سلام او را من شخصاً برسانم.

ـ فقط برای سلام رساندن او، این‌قدر به خودت زحمت دادی؟ این‌جا... این‌جا...

ولی جمله‌اش را تمام نکرد چون کستانتینو صدای خود را پایین آورد و سخن از سر گرفت.

ـ زمین‌های این‌جا در محاصرهٔ خبرچین‌هاست.

ماریانا تکان خورد و به پدرش نگاه کرد، بعد بار دیگر پوزخندی آمیخته به کنایه بر لبانش نقش بست.

ـ پدر، باید ما نیز نشان دهیم که شهامتی داریم، فوراً بروید و ببینید که این جاسوس‌ها در کجا مخفی شده‌اند. یالا، راه بیفتید، بروید و به آن‌ها بگویید که بیهوده دارند وقت خود را تلف می‌کنند.

پدرش به او خیره شده بود. به نظرش می‌رسید که دارد آغاز جنون را در او مشاهده می‌کند که آن‌طور سر غیظ آمده بود. به خوبی نمی‌توانست معنی آن کلمات را درک کند، فکر می‌کرد که شاید می‌خواهد او را دور کند تا بتواند بهتر با کستانتینو حرف بزند. بدون این که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، بلند شد و بیرون رفت. مرد راهزن با نگاه دنبالش می‌کرد. به ابروان خود اخمی انداخته بود. رنجیده‌خاطر شده بود.

ـ ماریانا برای چه او را بیرون کردی؟ او باید به بقیهٔ حرف‌هایم نیز گوش می‌داد.

ـ عجله نداشته باش. خواهی دید که به زودی برمی‌گردد. عجالتاً من باید به تو چیزی بگویم که پدرم نباید آن را بشنود. او، نباید مسئول حرف‌های من باشد. بی‌فایده است که تو ادامه دهی، من، به خوبی همه چیز را فهمیده‌ام. سیمونه دیگر نمی‌خواهد با من ارتباطی داشته باشد. پشیمان شده است. شرمنده شده است. ولی چرا؟ چه کسی باعث شده که او تغییر عقیده بدهد؟ نمی‌خواهم این را بدانم. ولی من هم از جانب خود می‌خواهم که تو پیغامی از طرف من برای او ببری، پیغامی که فقط یک کلمه است. از تو تقاضا دارم که از طرف من به او بگویی: «نامرد.»

کستانتینو دست خود را روی سر برد. انگار چیزی به سر او ضربه زده باشد و چهره‌اش افروخته شد. بعد بلافاصله رنگ از رویش پرید، سر خود را پایین انداخت و کمی به سمت چپ خم کرد. مثل عادت

همیشگی‌اش، وقتی تسلیم می‌شد. ولی قلبش، با آن اهانت می‌تپید. اگر به جای ماریانا، یک مرد به او چنین اهانتی کرده بود، آن قدر معذب نمی‌شد که آن را از زبان زنی بشنود. زنی ضعیف و عاجز که او را با یک کلمه بر زمین زده بود. ولی باطناً به او حق می‌داد و سعی داشت با آرام‌کردن او، به وجدان خود نیز آرامش بخشد.

شروع کرد به حرف زدن: «ماریانا» و بعد لحظه‌ای مردد ماند. چگونه می‌توانست همه چیز را به نحو احسن تعریف کند؟ چگونه باید تعریف می‌کرد تا او که اکنون از رؤیای جادویی خود بیرون آمده بود، حرفش را باور کند؟ آری، آن همه شوق و ذوق سیمونه در آغاز عشق، آن همه بدخلقی، و بعد، دوران لطف و مهربانی. دورانی که آن دو رفیق، پنهان در پناهگاه خود، با باد و بوران برف محاصره شده بودند. و با آهنگ‌هایی که از خود درآورده بودند با هم در آوازخوانی مسابقه می‌دادند. و سیمونه در اشعار مبتدی، ماریانا را جای داده بود که گاه ظاهر می‌شد و گاه ناپدید. درست مثل ماه، در میان پرده توری ابرهای زمستانی. چگونه می‌توانست بقیه‌اش را تعریف کند؟ تغییر حالت سیمونه، نگرانی و تشویش او را، چگونه می‌شد تشریح کرد؟

ـ هزاران بار به راه افتاد تا پیش تو بیاید ولی به عقب برمی‌گشت تا برای تو خطری پیش نیاورد. و در غیظ خود تنه درختان را با چاقو زخمی می‌کرد. به همه چیز و همه کس لعنت می‌فرستاد. و بعد، آرام می‌گرفت و می‌گفت: «خیالم از طرف او راحت است. او به من اعتماد دارد و اگر لازم باشد هزاران سال در انتظار من خواهد ماند...» ماریانا، تو چه به روز این مرد آورده بودی؟ به یک پسربچه خردسال تبدیل شده بود. حتی در خواب نام تو را بر زبان می‌راند. هنوز هم همین‌طور است. هنوز هم مثل یک پسربچه است. ماریانا، به حرف من گوش بده. تو باید به دنبال زندگی

خودت بروی و او نیز به دنبال زندگی خود. اگر برود خود را معرفی کند بدون شک محکوم خواهد شد. و او حاضر نیست تو را شریک سرنوشت خود کند. می‌خواهد عفوش کنی.

آهسته حرف می‌زد و گرچه حس می‌کرد که عاقبت آن همبستگی مسحورکننده بین ماریانا و سیمونه از هم گسسته شده بود، حسادت بازهم از کلمات صلح‌جویانه او می‌ریخت، وقتی گفت: «می‌خواهد عفوش کنی» سر خود را در مقابل او فرو آورد، انگار برای خودش نیز طلب بخشش می‌کرد. ولی ماریانا حس می‌کرد که او دارد نیمی از حقیقت را پنهان می‌کند. و بار دیگر غیرقابل نفوذ و سنگدل بر جا مانده بود.

ـ ماریانا! من باید راه بیفتم. نگذار این‌طور دل چرکین، مثل یک دشمن از این‌جا بروم. این‌طور روانه‌ام نکن. بگو ببینم که باید به او چه پیغامی بدهم؟

ـ من فقط یک کلمه بر زبان آوردم. یک کلمه به او گفته بودم. و یک کلمه هم به تو گفتم.

ـ من این یک کلمه را به او نخواهم گفت! باید اول با پدرت صحبت کنم. آها، دارد برمی‌گردد.

ـ اگر مرد باشی، کلمه‌ای با پدرم در این مورد نخواهی گفت. تو آمده بودی با من حرف بزنی، نه با او.

آن وقت کستانتینو بلند شد و رفت که تفنگ خود را بردارد.

عمو برته به طرف چشمه رفته بود. چشمه‌ای در انتهای باغ در وسط انبوه درختان جنگل. داشت از آن‌جا برمی‌گشت. حس کرده بود که باید اطراف را خوب جستجو کند. چشمه، نباتات و بوته‌ها را جستجو کند و آن انزوای مصاحب روح سادهٔ خود را از هم بشکافد. تنه درختان چوب پنبه را لمس کرده بود و از آن‌ها، گویی عده‌ای فاضل زاهد باشند، نظر خواسته

بود. با صدای بلند می‌گفت: «ممکن است که خبرچین هم وجود داشته باشد. همه چیز امکان‌پذیر است. آنچه را که نمی‌فهمم، این است که چرا ماریانا دگرگون و بدخلق شده است. البته می‌فهمم، خوب هم می‌فهمم. او حق دارد این‌طور دگرگون باشد. نه؟ چه مسحور شده است. به هیچ کس اعتماد ندارد. حتی به من. به همین دلیل مرا از خود دور کرد آه...» نام خدا به روی لب‌هایش رسید ولی آن را بر زبان نیاورد. هرگز مردی چندان مذهبی نبود. سالیان سال می‌گذشت و پا به کلیسا نمی‌گذاشت. حتی خرافاتی هم نبود. گرچه قلبی بسیار ساده داشت. و گرچه از چیزهای دنیا و بشر دور بود، با این حال مدام به همان چیزهای دنیا، به همان بشر چسبیده بود. درست مثل بالاترین برگ یک درخت که به عمیق‌ترین ریشه‌ها چسبیده است. به خوبی می‌دانست که دختر خود را، تنها دختر خود را از خانه به خاطر چه رانده بود. به خاطر فخرفروشی، به خاطر بستگی به مال و منال جهان، هر چند غیرمستقیم. و حس می‌کرد که باید تا انتها تقاص این اشتباه را بپردازد.

گرچه احساس تشنگی نمی‌کرد ولی به طرف چشمه رفت تا آب بنوشد. زانو زد. انعکاس چهرهٔ خود را در سطح آب دید. آبی تمیز با عمقی قهوه‌ای رنگ. درست مثل یک چشم بزرگ که مردمک آن، نخستین انعکاس ماه باشد. به تصویر خود گفت: «برته سیرکا! برته سیرکا. آنچه را که وجدانت به تو حکم می‌کند انجام ده. به دخترت کمک کن.»

در فکر فرو رفته بود و آرام به سمت خانه برمی‌گشت. کستانتینو را دید که آماده حرکت است. تفنگ را از روی دیوار برداشته بود و داشت کلاه خود را روی سر مرتب می‌کرد.

گفت: «نه، تو نباید این‌طور بروی. نباید در حق ما چنین کاری بکنی.

حالا ماریانا اجاق را روشن و شام را آماده می‌کند. بیا، بیا تا املاک او را نشانت دهم.»

کستانتینو لحظه‌ای با تردید بر جا ماند، بعد تفنگ را بار دیگر به دیوار آویزان کرد و دنبال مرد، به طرف زمین‌ها راه افتاد. خدمتکار عظیم‌الجثه از دور پیدایش شده بود. آرام، گاوها را که با شکم سیر از چراگاه برمی‌گشتند به آغل می‌برد. هیکل گاوها با انعکاس ماه، نقره‌فام شده بود.

آری، ماریانا زنی بود زیبا، موقر و ثروتمند. لایق این بود که سیمونه به خاطرش حتی سالیان سال را در زندان به سر ببرد و از آزادی خود بگذرد. کستانتینو اطراف را می‌نگریست و حس می‌کرد که حالا، نوبت اوست که آن‌طور مجذوب و مسحور شود. نه تنها حق را به جانب رفیق خود می‌داد، بلکه به‌طور مبهمی حس می‌کرد که باید همه چیز را ترمیم کند. دعوت عمو برته را قبول کرده بود به امید این که کلمه صلح از زبان عمو برته خارج شود.

عمو برته دستان خود را به هم گذاشته بود و تأمل می‌کرد. انگار داشت گلهٔ گاو و گوساله‌ای را که از جلویش رد می‌شد، ستایش می‌کرد. وقتی تمام گله داخل شد. چرخید و زمزمه‌کنان گفت: «تو می‌توانی به رفیق خودت اطمینان‌خاطر ببخشی. به وجدانم قسم که در این حوالی، در این زمین، اصلاً و ابداً خبرچینی وجود ندارد.»

فصل یازدهم

در آشپزخانه که با آتش عظیم اجاق روشن شده بود شام خوردند. بیرون همه چیز در سکوت و آرامش فرورفته بود. مهتاب، خود را به در رسانده بود و سعی داشت نور آرام و لطیف خود را با آتش شهوت‌انگیز داخل، مخلوط کند.

ماریانا نان و شراب تعارف می‌کرد و مثل نخستین شب ملاقات با سیمونه، روی کباب، نمک می‌پاشید. آرام بود. جدی بود. پدرش کستانتینو را به شام دعوت کرده بود و او حق نداشت آداب میهمان‌نوازی را درهم بشکند.

ماریانا متوجه شک و تردید میهمان و سوءتفاهم پدرش شده بود. ولی منتظر بود تا بعد از رفتن میهمان با پدر خود صحبت کند و سوءتفاهم رفع بشود. سکوتش از طرفی هم به‌خاطر خدمتکار بود که داخل‌شدنش، بی‌آنکه کاری داشته باشد، نشان می‌داد که کنجکاوی‌اش سخت تحریک شده است و درست خود خدمتکار بود که قبل از دیگران، با شنیدن صدای پای اسب از دوردست، سر خود را بلند کرد.

ـ باید سباستیانو باشد.

چشمان ماریانا از هم گشوده شد ولی بلافاصله به حال اول برگشت. مدتی بود که سباستیانو را ندیده بود، و حالا، درست در موقعی که تقدیر، همه چیز را معین کرده بود، او بار دیگر ظاهر می‌شد. صدای پای اسب، همانند نخستین قطرات باران یک رگبار، روی زمین طنین می‌انداخت.

چندی نگذشت که به در رسید. سایه‌اش، همراه با سایهٔ اسبش، مهتاب لطیف جلوی در را تیره و تار کرد. پارس سگ‌ها، سکوت شب را درهم می‌شکست.

ماریانا، از جا تکان نخورد. خصمانه، قد علم کرده بود. نگاهش در تلاقی با نگاه کستانتینو که از او سؤالی می‌کرد، می‌درخشید. برق چشمانش چنان فلزی‌رنگ بود که راهزن به نظرش رسید دارد برق اسلحه‌ای را می‌بیند.

سباستیانو داخل شد. دعوتش کردند تا سر میز بنشیند. رنگ چهره‌اش از همیشه پریده‌تر به نظر می‌رسید. انگار چهره‌اش با مهتاب رنگ گرفته باشد. نمی‌خواست شام بخورد. منتظر ماند تا بقیه شامشان را تمام کنند. حتی شراب را هم رد کرد.

عمو برته پرسید: «حالت خوب نیست؟»

ـ نه، اصلاً حالم خوش نیست.

به یک‌یک حاضران نگاه کرد تا مطمئن شود که دلیل خوب نبودن حالش را فهمیده‌اند. ولی فقط ماریانا به نگاه او جواب داد. با نگاهی مستقیم و درخشان.

نگاه ماریانا را با علامت سر تأیید کرد. آری، برای ستیز آمده بود. اگر ماریانا عوض شده بود، تغییر حال داده بود. اگر او پیراهن لطیف زنانه زنی آرام و عاقل را از خود به در کرده بود و همانند زنی دیوانه داشت خود را

مسلح می‌کرد تا حمله کند، خود او نیز عوض شده بود. خود او نیز مسلح بود. غضب او، همانند تبی شدید، نیرویش را دو چندان می‌ساخت. کاش لااقل آن دو با هم تنها بودند! در آن صورت، دلش می‌خواست، کمر او را بچسبد و همانند شاخه‌ای با زانوی خود دو قطعه‌اش کند.

آرامش مردهای دیگر که در باره موضوعات بی‌اهمیت، در باره چراگاه و گله صحبت می‌کردند، سخت متغیرش می‌کرد. حتی سؤال نکرده بود که آن میهمان کیست. با نگاهی بی‌تفاوت و در عین حال تحقیرآمیز نگاهش می‌کرد. درست مثل این که خدمتکار یکی از مالکان مجاور باشد. ماریانا میز را جمع کرد. سبد نان و دیس را همراه برد. آن وقت او دستش را محکم روی زانو کوبید تا یادش باشد که دلیل ملاقاتش چه بوده است. سر خم شده‌اش را، چند بار روی سینه تکان داد. از آنچه در پیرامونش رخ می‌داد حیرت کرده بود. عاقبت به خدمتکار گفت: «برو ببین اسب من چیزی می‌خورد یا نه.»

خدمتکار درک کرد که باید خارج شود. گرچه عادت داشت در تمام مسائل ارباب‌های خود حضور داشته باشد. حتی ماریانا نیز آماده شد تا خارج شود. ولی او به طرفش برگشت، به پیشانی خود چین انداخت و گفت: «ماریانا! سر جایت بنشین! ما با هم حرف داریم.»

ماریانا بدون آن که بنشیند، متوقف شد. کستانتینو آرنج خود را روی زانو تکیه داد و چانه‌اش را روی دست‌ها گذاشت. به نظر می‌رسید که غرق افکار خود است. آری، درست مثل میهمانی که به کار میزبانان خود کاری نداشته باشد. عمو برته احساس می‌کرد که طوفان دارد نزدیک می‌شود و قلبش مثل قلب یک زن، تپش گرفته بود. نمی‌دانست به خاطر شعف است، به خاطر امید به تغییر سرنوشت دخترش است یا وحشت از بیم حوادث ناگزیری که باید رخ می‌داد. چندان اعتمادی به ماریانا

نداشت. همان‌طور که آرامش و لطف کستانتینو برایش قابل اعتماد نبود. «نگاهش کن که چطور مانند یک پیرمرد آرام بر جا مانده. شکمش سیر شده و دارد چرت می‌زند. کافی است دستی به او بزنی تا ناگهان از جا بپرد. درست مثل حیوانی درنده که در لانه‌اش بیدارش کرده باشی.»

به خیال خود، برای جلوگیری از طوفان به ماریانا گفت: «ماریانا، برای پسرعمویت شراب بریز.»

ـ میل ندارد. او را به حال خود بگذارید.

ـ بسیار خوب، پس بنشین. کستانتینو مورو، بیا ما شراب بنوشیم. یالا مرد، برای خوابیدن خیلی وقت خواهی داشت!

کستانتینو قد راست کرد و چشمانش را کمی باز کرد.

ـ آری، داشت خوابم می‌برد. پروردگارا چقدر خسته‌ام.

آن وقت سباستیانو سخت متغیر شد.

ـ آها، آری، امروز خیلی راه رفته‌ای. شغل دلالی محبت پردردسرتر از شغل راهزنی است.

کستانتینو لیوان پر از شراب خود را روی زمین، روی سنگ جلوی اجاق گذاشت. سطح شراب، مثل یک چشم خون‌آلود درخشید.

ـ منظورت را درک نمی‌کنم.

ـ چرا خیلی هم خوب درک می‌کنی.

ـ من چیزی نمی‌دانم... من تو را نمی‌شناسم. تو کی هستی؟

از جا بلند شده بود. هیکلش رشد کرده بود. دلش می‌خواست قهقهه بزند، با فکر این که سباستیانو کمی دیر پا به آن ستیز گذاشته بود و داشت با مردگان نبرد می‌کرد. لحظه‌ای تردید نکرد تا از شرافت سیمونه دفاع کند. نه، او اجازه نمی‌داد که کسی به سیمونه اهانت کند، نه به او و نه به خودش.

ماریانا از بالای سر، نگاهش می‌کرد. از یک طرف با بدگمانی و از طرفی نیز با ستایش، گویی دلش بخواهد از کستانتینو در آن دفاع پشتیبانی کرده باشد. پدرش با یک جرعهٔ لرزان، لیوان شراب را سرکشید و از پشت سر لیوان خالی را به طرف او دراز کرد. ماریانا لیوان را نگرفت. آن وقت عمو برته نیز لیوان خود را روی زمین گذاشت و لیوان کستانتینو را کمی آن‌طرف‌تر، گویی دارد برای میدان نبرد جا باز می‌کند. دستش کمی می‌لرزید. دهان باز کرد تا از روی سرزنش بگوید: «سباستیانو، سباستیانو!» ولی صدایش در انفجار آن طوفان سهمگین گم شد.

سباستیانو بازوان خود را درهم روی سینه گذاشته بود و داشت نعره می‌کشید:

ـ من کی هستم؟ من یک مرد هستم.

دیگری، با تمسخر، خنده را سر داد.

ـ می‌بینم. البته که مرد هستی!

ـ مرا مسخره نکن. به صرفه‌ات نیست. تو که هر روز به فرمان این و آن به کلیساهای دهات کوهستان می‌روی تا دعا بخوانی، آری، به تو دارم می‌گویم. بگو ببینم برای چه به این‌جا آمده‌ای؟

ـ فضولی آن به تو نیامده است؟ خود تو برای چه به این‌جا آمده‌ای؟

ـ من به این‌جا آمده‌ام تا از زنی حمایت کنم.

ـ مگر کسی به این زن اهانتی کرده است!؟

ـ تو. بله، خود تو به او اهانت کرده‌ای. همین امروز صبح به چه منظوری به خانه او در نوئورو رفته بودی؟ و حال نیز برای چه به این‌جا آمده‌ای؟ چرا خود او نمی‌آید؟ چرا رفیق تو، به جای این که تو را مأمور کند، خودش شخصاً نیامده است؟ آها، پس می‌ترسد. بله، آن مرد شجاع،

حالا می‌ترسد... چون این زن دیگر تنها نیست تا او بتواند به تنهایی به سراغش بیاید.

کستانتینو حرکتی کرد تا از جا برخیزد ولی ماریانا را رنگ‌پریده در برابر خود دید، با لب‌هایی لرزان. برای همین، بار دیگر نشست، ناگهان آرام و شوخ شده بود.

ـ تو که این چنین ماهر هستی چرا نمی‌روی این حرف‌ها را به خودش بزنی؟ چرا به من می‌گویی؟

ـ مگر نه این که تو پیام او را آورده‌ای؟ آری، این حرف‌ها را به تو می‌زنم. ولی نگران نباش، به خود او هم خواهم گفت. فرصت مناسب پیش خواهد آمد. به او بگو که اصل و نسب خود را فراموش نکند. از یاد نبرد که چه بوده است و خیال نکند که چیزی تغییر کرده است. او لیاقت ماریانا سیرکا را ندارد. او همچنان غلام ماریاناست و اگر ماریانا عقل خود را از دست داده، به شکر خدا هنوز کسی هست که عقلش را حفظ کرده باشد...

آن وقت ماریانا به جلو خم شد، گویی دارد به زمین می‌افتد، دستانش را مشت کرده بود و زانوانش می‌لرزید. فریاد زد: «پدر، به او بگویید خفه شود. به او بگویید این‌جا را ترک کند!»

عمو برته دستان خود را تکان می‌داد تا بقیه را آرام کند.

ـ یالا، یالا، بس کنید. این‌ها مسائل خانوادگی است. بین خودمان آن را حل خواهیم کرد.

سباستیانو، تحقیرآمیز به طرف او برگشت.

ـ شما؟ بدون شک این شما نخواهید بود که بتوانید مسائل دخترتان را حل کنید. او چنین امیدی ندارد. و تو دخترعموی من، اگر می‌خواهی می‌توانی بیرونم کنی. بیرون کن. خدمتکار را صدا کن تا سگ‌ها را باز کند

و به جان من بیندازد. ولی من به هر حال از تو دفاع خواهم کرد. من حمایتت خواهم کرد. در برابر خودت. درست همان‌طور که باید مراقب بود تا یک زن دیوانه صدمه‌ای به خود نزند. و اکنون، تو هم حرف‌های مرا گوش بده. همگی گوش بدهید که چه می‌گویم، داد و فریاد کردن بیهوده است. من به سیمونه سوله پیغام می‌دهم که تا وقتی جان در بدن دارد، هرگز به تو نزدیک نشود. به تو، ماریانا سیرکا. در غیر آن صورت، به این صلیب مقدس سوگند که او را به قتل می‌رسانم. آری، درست مثل یک خوک، مثل روباهی که سر به آغل می‌کند.

کلاهش را برداشت و با دست، روی آتش علامت صلیب رسم کرد. دستانش شعله‌های آتش را برهم زده بود. ماریانا بار دیگر، با وقار هرچه تمام‌تر قد علم کرده بود.

ـ سباستیانو سیرکا، من هم باید به تو بگویم که کلمات تو، برایم جنبه یک باد زودگذر را دارد و بس.

ـ بسیار خوب، مانعی ندارد. ولی زن، مواظب باش. کستانتینو مورو، این را به تو هم می‌گویم. به تو که می‌گویند به خداوند اعتقاد داری. خودت سعی کن این مسئله را ترمیم کنی و گرنه هرچه رخ داد، جوابگوی آن، مسئول آن در برابر پروردگار، خودت خواهی بود.

کستانتینو همان‌طور با طعنه او را می‌نگریست.

ـ من در برابر پروردگار مسئول اعمال خود خواهم بود، نه اعمال تو. سیمونه سوله هم کسی نیست که از تو وحشت داشته باشد. چرا می‌خواهی سرنوشت بقیه را تو تعیین کنی؟

ـ آیا جواب تو فقط همین است؟

ـ عجالتاً بله. بعداً جواب حرف‌هایی را خواهم داد که به من زده‌ای. حالا نمی‌توانم، چون در خانهٔ دیگران هستم. اصلاً بهتر است کار دیگری

بکنیم. از این‌جا برویم، به زمین‌هایی برویم که مالک آن ماریانا سیرکا نباشد. آن وقت خواهی دید که چگونه به سؤالاتت جواب خواهم داد.

ماریانا گفت: «هیچ کس حق ندارد، چه در خانهٔ من و چه خارج از آن، در مسائل من دخالت کند. من خودم صاحب اختیار خودم هستم. ارباب خودم هستم و بس. و تکرار می‌کنم، حتی پدرم که در این‌جا حضور دارد، حتی او نیز حق ندارد تا به من حکم کند و فرمانی دهد.»

عمو برته با علامت سر تأیید کرد و بعد غمگین بر جا ماند.

سباستیانو بلند شده بود. دعوت کستانتینو را پذیرفته بود. از میان شعله‌های آتش به هم چشم دوخته بودند. همانند دو حریف در یک نبرد. آری، آن دو که هرگز یکدیگر را تا آن موقع ملاقات نکرده بودند. دو نفری که در این نبرد منفعتی حاصل نمی‌کردند. ولی ناگهان کستانتینو سر خود را خم کرد. انگار در آن سکوت مرگباری که پیرامونش را گرفته بود، صدای زمزمه شعله آتش را در زیر پای خود شنیده بود گفت: «نه، من فعلاً حرف دیگری با تو ندارم.» و بعد با لحنی آرام اضافه کرد: «اگر خدا بخواهد بازهم همدیگر را خواهیم دید.»

سباستیانو بیش از آن اصراری نکرد. رفت تا سوار اسب خود بشود. سوار بر اسب از جلوی آشپزخانه رد شد و بار دیگر سایه‌اش، مهتاب را تاریک کرد و بعد صدای طنین پای اسبش، تا مدتی طولانی در شب آرام، بر جا ماند.

ماریانا بار دیگر نشسته بود. گرچه با تمام قوا سعی کرده بود ولی بی‌اراده اشک می‌ریخت. اشکی از اضطراب و ترس. کستانتینو که خم شده بود و با انبر خاکه زغال اجاق را جابجا می‌کرد، تسبیحی از کمرش جدا شد و روی قطعه سنگ جلوی اجاق افتاد. تسبیح کوچکی بود

قرمزرنگ، انگار دانه‌هایش با دانه‌های سرخرنگ درخت راج درست شده بود.

صدای خفیف افتادن تسبیح انگار همگی را از خواب بیدار کرد. عمو برته دستان خود را بین زانوان قرار داد و همان‌طور که کستانتینو داشت تسبیح را از روی زمین برمی‌داشت، زمزمه‌کنان گفت: «این است آنچه ما فراموشش کرده‌ایم. ما خداوند را فراموش کرده‌ایم. از یاد برده‌ایم که مرگ نیز وجود دارد. ماریانا، دخترم، گوش کن. حس می‌کنم که در لحظهٔ مرگ قرار گرفته‌ام و دارم آزادانه در مورد مسائل حیاتی صحبت می‌کنم. ماریانا، گوش بده. کاری نکن که زندگی دو نفر تباه شود. برای سیمونه هنوز راه نجاتی وجود دارد. و اگر تو بخواهی این راه برای سباستیانو نیز وجود خواهد داشت. ولی تو تباه شدن آن دو را می‌خواهی. ماریانا، همهٔ ما روزی از جهان خواهیم رفت. زندگی کوتاه است، درست مثل راه باریک این خانه تا آن درخت. آنچه ارزش دارد زندگی جاودانی است.»

ماریانا گفت: «کاری از من برنمی‌آید. من هم می‌دانم که زندگی کوتاه است. و درست به خاطر همین باید بدون این که سر به عقب برگردانیم، آن را طی کنیم. بعد از آن، زندگی جاودانی را به قضاوت پروردگار متعال می‌سپاریم.»

آن وقت پدر سر به طرف کستانتینو برگرداند و از او پرسید: «عقیده تو چیست؟ تو که به خدا اعتقاد داری.»

ـ من هم معتقدم که فقط او می‌تواند قضاوت کند و بس. ماریانا، من نیز با تو همعقیده‌ام. ماریانا، چرا حقیقت را به پدرت نمی‌گویی؟

آن وقت ماریانا بلند شد و با صدایی مصمم گفت: «پدر، بین من و سیمونه همه چیز پایان یافته است.» بعد به اتاق کوچک خود رفت، در را بست و به پنجره نزدیک شد. ماه در وسط آسمان سرمه‌ای‌رنگ

می‌درخشید. آسمان به سحرهای تابستانی می‌ماند. عطر گیاهان به مشام می‌خورد. آوای مرغ حق، گاه به گاه جسته گریخته به گوش می‌رسید، همانند ناله‌های قلب زمین که گویی در میان آن همه آرامش به دردی بی‌علاج دچار شده است. و ماریانا حس می‌کرد که خود او نیز باید درد و غم خود را آن‌گونه پنهان کند. با ظاهری خوش و خندان و راضی از آن همه نعمتی که زندگی در اختیارش گذاشته بود. زندگی کردن و مردن، بدون آن‌که توانسته باشی برای لحظه‌ای پرده از چهرهٔ سعادت کنار زده باشی.

به نظرش می‌رسید که همچنان نیرومند بر جا مانده است. از موی سر تا نوک پا به عصایی از غرور و وقار تکیه داده بود. گاه با دیدن پرتو ماه، از بین شاخ و برگ درختان، خاطره چشم‌های سیمونه برایش زنده می‌شد و وعده‌های پوچ او در قلبش بار دیگر طنین می‌افکند. آن وقت حس می‌کرد که دل و جگرش دارد به هم می‌ریزد، غم و درد با غرور و وقار در حال کشمکش بود. همانند دریایی طوفانی علیه یک قطعه چوب ناچیز. اشک‌هایش روی لبه پنجره می‌ریخت و از آن‌جا به روی سبزه‌زار می‌افتاد و در آن‌جا با شبنم‌هایی که شب همانند قطرات اشک بر دامان زمین فرو می‌ریخت، مخلوط می‌شد.

فصل دوازدهم

کستانتینو داشت همان جاده‌ای را طی می‌کرد که سیمونه یک سال قبل طی کرده بود تا به پناهگاه باز گردد. آسمان مثل آن زمان، مهتاب بود، فصل زیبای بهار آمده بود. ولی او خود را مانند رفیقش بلند قامت و نیرومند حس نمی‌کرد. آهسته پیش می‌رفت. مثل پسربچه‌ای کوتاه قد بود، سر خود را پایین انداخته بود و خیالش راحت بود چون هنوز برگهٔ عبور را همراه داشت. با این حال مراقب بود تا کسی تعقیبش نکند. داشت سنگینی غم ماریانا و کلمات اهانت‌آمیز او را نسبت به سیمونه، همراه می‌برد. به نظرش می‌رسید که مثل یک نوکر، با فرمایش ارباب، هدیه نامناسبی را برای کسی برده و اکنون نیز دارد با هدیه نامناسب‌تری برمی‌گردد. گاه یادآوری توهین‌های سباستیانو مانند چاقویی نیشش می‌زد. آن وقت توقف می‌کرد. درست مثل رفیق خود. حس می‌کرد که در درونش حیوانی درنده از خواب بیدار می‌شود و او را وادار می‌کند تا به عقب برگردد. به طرف سباستیانو برگردد و همان کلمات، همان توهین را، خون‌آلود، در گلوی او فرو کند.

«با من؟ با من چنین حرف زدن؟ بزدل!»

با صدای بلند و تهدیدگر به سمت سایهٔ بوته‌ها می‌گفت: «صبر کن، ای بزدل، صبر کن تا خدمتت برسم.»

بعد، آرام می‌شد. به نظرش می‌رسید که از دوردست صدای زمزمه کسانی را می‌شنود که دعا می‌خوانند. سکوت شب بود که او را در خود گرفته بود و همانند یک موج از غم خود جدایش ساخته بود و همراه می‌برد. بعد، مانند کسی که دارد در خواب راه می‌رود، به راه خود ادامه می‌داد، پیش می‌رفت. از میان راه باریکه‌هایی خاکستری‌رنگ در میان علفزارهایی نقره‌فام. روی سایه بوته‌ها، روی گل‌ها، گام برمی‌داشت. و ماریانا و سیمونه با آن هوس خود که بیش از آنچه از روی عشق باشد، از روی نفرت بود، به نظرش بسیار دوردست می‌رسیدند. درست در جهت مخالف، آن طرف جهان. حتی توهین سباستیانو، تنزل و حقارت خودش، کینه خودش، همه چیز به سایه‌ای دوردست تبدیل شده بود. با این حال صدایی از دور، قطعه‌سنگی که غلت می‌زد یا پرنده‌ای که از خواب بیدار می‌شد و بال به هم می‌زد، کافی بود تا او بار دیگر از جا بپرد و با نگرانی بال‌بال بزند.

قبل از سحر رسید. سیمونه نبود. او نیز طناب را به میخ چوبی آویزان کرده بود. از خاکسترهایی که از ریزش قطرات چربی هنوز دود می‌کرد و از استخوان‌هایی که این‌جا و آن‌جا بر جا مانده بود، متوجه شد که رفقای دیگری نیز آن‌جا بوده‌اند، در غیبت او ضیافتی بر پا کرده‌اند و مشغول توطئه‌گری شده‌اند. جلوی اجاق خاموش، خسته، نشست. احساس غیظ می‌کرد. رفته رفته بار دیگر غم بر دلش نشست و شروع کرد در دل خود با ماریانا صحبت کردن. درست مثل این که ماریانا او را تا آن بالا دنبال کرده و حالا در ظلمت غار نشسته و دارد به حرف‌هایش گوش می‌دهد.

«می‌بینی؟ می‌بینی چطور فریبت داده است؟ خدا می‌داند که اگر تو تمام حقیقت را می‌دانستی آن کلمه را بر زبان می‌راندی یا نه؟ کسی چه می‌داند. تو خیال می‌کنی که سیمونه دارد به خاطر عشق، از روی ضعف ترکت می‌کند. ولی او دارد این کار را با شهامت می‌کند. کسی چه می‌داند؟ به هر حال، من، همه چیز را برای تو تعریف نکردم، آری، زن بدبخت، حقیقت را تمام و کمال نگفتم. نگفتم که آن سه نفر راهزن که پارسال به این‌جا آمده بودند، بازهم به سراغ سیمونه آمده‌اند. چقدر از او ستایش کردند و آن راهزنی که از همه جوان‌تر است، بانتینه فرا، وقتی فهمید که سیمونه عاشق شده است چگونه قهقهه زد و از روی توهین به زمین تف انداخت. چون سیمونه به او گفته بود خیال دارد خود را تحویل قاضی بدهد و در خفا ازدواج کند. آری، به خاطر این است که سیمونه خیال دارد تو را ترک کند. چون از عشق، از عاشق شدن، احساس شرمندگی می‌کند. نمی‌دانی چقدر برای او موعظه می‌کردم: «سیمونه، زندگی زنی را که آن‌طور دوستت دارد تباه نکن» و او وقتی با هم تنها بودیم، مسخره‌ام می‌کرد، موعظه‌ام را مسخره می‌کرد. او از من قوی‌تر است، لااقل چنین تصور می‌کند و واضح است که فقط به هوس خود فکر می‌کرد و بعد، این، بانتینه فرا خودش را وسط انداخت. او از سیمونه باشهامت‌تر است. و سیمونه، در جلوی او قد خم کرد. مطیع او شد. می‌خواست خودش را گول بزند که از او قوی‌تر است و همان بهانه همیشگی را پیش کشید که خودش نیز نمی‌دانست دارد چه می‌کند که مسحور شده بود. تو او را مسحور خود کرده بودی. و او اکنون مصمم بود که با شهامت باشد، آزاد باشد، سخاوتمند باشد (چون بانتینه فرا زنی را ترک کرده است که ارزش ناخن پای تو را هم نداشت) و در نتیجه سیمونه نیز می‌خواهد تو را ترک کند. ماریانا او عاشق توست. چه کسی هست که عاشق تو نباشد. غول‌های

کوهستانی نیز اگر از کوه پایین بیایند در مقابل تو قامت خم خواهند کرد. ولی سیمونه می‌خواهد ادای بانتینه فرا را درآورد و در این عمل، سخت مبالغه می‌کند. مثل سگی در جلوی اسب، به سوی او می‌دود.»

و ماریانا آن‌جا بود، آرام و رنگ‌پریده نشسته بود، دست به زیر چانه زده بود و آهسته جمله خود را تکرار می‌کرد: «از طرف من به او پیغام بده که نامرد است.»

ـ آری، به او این پیغام را خواهم داد.

متوجه بود که داشت شهامت گفتن این حرف‌ها را به رفیق خود به دست می‌آورد. و این شهامت از وجدانش ناشی نمی‌شد، بلکه صرفاً به خاطر غیظ این بود که او را در انتظار خود نیافته بود. با رفیق تازه‌اش رفته بود. با کسی که ارباب و فرمانده آن‌ها شده بود. آن که از هر کس دیگر شجاع‌تر بود. بار دیگر به روی خود خم شد، غم بر دلش نشست و چندی نگذشت که خواب بر او غلبه کرد.

سیمونه چندان از آن‌جا دور نبود. برای اولین بار بعد از آشنایی با بانتینه فرا، او را در ماجراهایش دنبال نکرده بود. بانتینه فرا یک راهزن به تمام معنا بود؛ وحشی و غارتگر. مستقیماً به طرف هدف خود پیش می‌رفت. آنچه را که می‌خواست به هر قیمتی شده بود به چنگ می‌آورد. به خاطر یک بی‌احترامی، آدم کشته بود. همان‌طور پشت سرهم دزدی و آدم‌کشی می‌کرد. نه به خاطر این که آن را حق خود بداند، بلکه صرفاً به‌خاطر غریزه‌اش. از تمام راهزنان گروه خود جوان‌تر بود و با این حال سردسته‌شان شده بود و بر آن‌ها حکومت می‌کرد.

سیمونه، از آن‌جایی که در انتظار مراجعت کستانتینو بود، برای این که از دست بانتینه فرا خلاص شود، خود را به بیماری زده بود. در واقع هم بیمار بود. بیمار شک و تردید عشق، بیمار ندای وجدان. در بالای

صخره‌ها پنهان شده بود تا متوجه بازگشت کستانتینو باشد؛ صبح سحری را به خاطر می‌آورد که خودش از سِررا مراجعت کرده بود: سعی داشت به ماریانا فکر نکند؛ چون همان‌طور که بانیتنه فرا می‌گفت فکر کردن به زنی که به خاطر او باید آزادی خود را از دست داد، عملی بود احمقانه و حاکی از ضعف. حتی به نظرش می‌رسید که نسبت به ماریانا کینه‌ای در دل دارد، کمی از او نفرت دارد. انگار او از جنایتی که مرتکب شده بود اطلاع داشت و از دور، گرچه عاشقش بود ولی او را ضعیف و بزدل به حساب می‌آورد.

و بعد، بار دیگر یاد او، هوس او، دلش را آکنده می‌ساخت. از خود می‌رنجید. حس می‌کرد که به دو فرد مجزا تبدیل شده است. یکی که در ماجراهای بانتینه فرا، در به دست آوردن پول و مال و منال دیگران، او را همراهی می‌کرد و سرمست، مانند یک گربهٔ وحشی به سویی فرار می‌کرد، و دیگری با اندیشه‌های عاشقانه خود، با غم عشق، به پای ماریانا افتاده بود، سر بر دامن او گذاشته بود، اشک می‌ریخت و از این خفت، از این غم، احساس وجد و شادی می‌کرد.

و این دو سیمونه با هم گلاویز می‌شدند، به هم زخم می‌زدند، زجر می‌کشیدند، در آن زورآزمایی بلند می‌شدند، بر زمین سقوط می‌کردند، خسته و هلاک و آمادهٔ این که بار دیگر برخیزند و بار دیگر به زمین بیفتند.

با دیدن کستانتینو که داشت برمی‌گشت، همچنان روی صخره‌ها ماند و به غار برنگشت. نمی‌خواست ضعف خود را بر او آشکار کند. نمی‌خواست نشان دهد که انتظار کشیده است. و همان‌طور مضطرب بر جا مانده بود. به امید این که دوستش به جستجوی او بیاید و از آن‌جایی که از کستانتینو خبری نمی‌شد، در دلش شروع کرد به او ناسزا گفتن، به این‌که تا چه حد بی‌تفاوت است. وقتی نور سحر، نوک درختان را سفید

کرد، وقتی ماه مثل بار پیش، همچون گل نرگسی در حوضچهٔ چشمه پرپر شد، آن وقت تصمیم گرفت به غار برگردد.

کستانتینو خواب بود. برای بیدار کردنش، سیمونه، صلیب کوچک انتهای تسبیح را که کستانتینو دور مچ دستش پیچیده بود، گرفت و کشید. دست بی‌حرکت مرد خفته تکان خورد و قبل از خود او، بیدار شد.

سیمونه با سماجت بار پیش را به خاطر آورد و بدون این که بخواهد، در ته دل احساس شادی کرد، منتظر بود که رفیقش غم و غصهٔ ماریانا را برایش توصیف کند. و خدا را چه دیدی، شاید حتی تمجید او را برایش تعریف کند، آن وقت همان‌طور که شایسته مرد نیرومندی همچون او بود، تفنگ را به بغل خود تکیه داد، بالاتنه را مستقیم کرد و دستانش را روی زانوها گذاشت. مثل یک بت سر جایش نشسته بود. چهره‌اش آرامشی مصنوعی به خود گرفته بود. گیسوان پرپشتش در انعکاس نوار نوری نقره‌ای که به غار می‌تابید، می‌درخشید و کلاهش مانند یک تاج سیاهرنگ روی موها به چشم می‌خورد. با چشمان نیمه باز از بالای سر به رفیق خود خیره شده بود که داشت از خواب بیدار می‌شد و کمی از سرما می‌لرزید و دست و پایش را کش و قوس می‌داد.

سیمونه از دیدن او که آن‌طور با تأمل از خواب بیدار می‌شد متغیر بود. به‌نظرش می‌رسید که چنین رفتار می‌کند تا او را سر لج بیاورد. ولی هرچه آن دیگری بیش‌تر طول می‌داد، او بیش‌تر سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند.

کستانتینو یکمرتبه چشمان خود را از هم گشود و نشست. انگار بخواهد او را ترسانده باشد. سیمونه سعی کرد لبخندی بر لب بیاورد ولی با دیدن چهره درهم فرورفتهٔ رفیقش فهمید که مسخره‌بازی کافی است.

سایه‌ای از تشویش از روی چهره‌اش گذشت، دندان‌های خود را درهم فشرد و بیش از آن طاقت نیاورد.

ـ چه شده؟ داروی خواب‌آور به خوردت داده‌اند؟ یالا احمق جان، حرف بزن.

کستانتینو چنان نگاهش می‌کرد که انگار نخستین باری است که دارد او را می‌بیند. در حقیقت، سیمونه به نظرش تغییر حالت داده بود، عوض شده بود. به نظرش می‌رسید که او جسماً کوچک شده است. دیگر نه او را می‌ترساند و نه قابل احترامش بود. به همان چیزی تبدیل شده بود که ماریانا با یک کلمه، برهنه‌اش کرده بود.

با لحنی جدی پرسید: «کجا بودی؟»

ـ به تو ربطی ندارد. حالا که این‌جا هستم. خوب، زود باش، حرف بزن. او را دیدی؟

ـ دیدم.

ـ کجا؟ در خانه‌اش؟

ـ در خانه‌اش. در سِررا!

سیمونه گفت: «آه، در سِررا!»

نور لرزان و نغمه پرندگان صبحگاهی، به قلبش فرو رفت و هیکل راسخ او رفته‌رفته به حرکت درآمد. دستان خود را از روی زانوان برداشت، کلاه را روی پیشانی کشید و سر خود را خم کرد. انگار دارد با خود حرف می‌زند، زیرلبی پرسید: «چرا به سِررا رفته است؟»

ـ چون بیمار شده بود، برای گذراندن دوره نقاهت به ییلاق رفته.

سیمونه که در فکر فرو رفته بود گفت: «آه، پس بیمار بوده!» ولی بلافاصله از پریشانی خود احساس شرمندگی کرد. بار دیگر دستانش را

روی زانو گذاشت و گفت: «خوب دیگر، چه می‌شود کرد. زن‌ها مدام یک دردسری دارند یا لااقل تظاهر می‌کنند که دارند.»

ـ سیمونه! ماریانا مثل زن‌های دیگر نیست و احتیاجی به تظاهر ندارد.

ـ آه، ای مرد، کستانتینو مورو، نکند عاشق او شده‌ای!

ـ ماریانا، زنی نیست که مناسب من باشد.

ـ چه حرف‌ها! می‌ترسی مبادا حسودیم بشود؟

ـ نه، لزومی ندارد که حسادت کنی چون ماریانا زنی نیست که مناسب حال تو باشد.

سیمونه به سرعت سر خود را پایین آورد و بعد بالا برد. حرکتی که ظاهراً نمودار تهدید و درواقع، از روی تعجب و رنجش بود.

ـ کستانتینو مورو، در این صبح سحر نگذار عصبانی بشوم. بسیار خوب، زود باش تعریف کن، من افکار مهم‌تری دارم. بیخودی هم حاشیه نرو، تعریف کن ببینم چه شد.

ـ تعریف بسیار مختصر است. به سراغ او به سِررا رفتم. او را دیدم که آرام، زیر درخت در باغ نشسته است. ابتدا با دیدن من از خود وجد و سروری نشان داد و بعد، همه چیز را درک کرد و بار دیگر سکوت کرد و آرام شد... آری، ساکت، مثل یک مرده.

ـ عاقبت چه گفت؟ می‌خواهم این را بدانم و بس.

کستانتینو مردد مانده بود. پیش‌بینی می‌کرد که چه اتفاقی قرار بود رخ بدهد. انگار سنگ چخماق به دست در مقابل کوهی از کاه ایستاده باشد. یک جرقه کافی بود تا حریق بشود. از طرفی هم فکر می‌کرد که باید حقیقت را بگوید. لازم و صحیح بود. اغلب، حریق برای خاک زمین مفید واقع می‌شود!

سیمونه بیش از پیش داشت متغیر می‌شد. حس می‌کرد رفیقش دارد

حقیقت را از او پنهان می‌کند و تصمیم گرفت که بار دیگر همانند یک ارباب بر او ظاهر شود.

ـ گدای بدبخت حرف بزن. مگر نمی‌بینی که من منتظر مانده‌ام؟

ـ بیخودی این‌طور خشمگین نشو! می‌خواستی تا مراجعت مرا دیدی بیایی. می‌دانم که آن بالا بودی.

ـ آری، آن بالا بودم. برای تو چه فرقی می‌کند؟ من که نباید به تو حساب پس بدهم.

ـ ولی به بانتینه فرا خوب بلدی حساب پس بدهی!

ـ بله. چون بانتینه فرا یک مرد است. با توی گدا فرق دارد.

ـ بسیار خوب، پس بانتینه فرا را به نزد ماریانا سیرکا بفرست تا برایت جوابی بیاورد!

سیمونه یک قطعه هیزم گداخته را از اجاق برداشت، گویی می‌خواست آن را بر سر رفیقش بکوبد. فریادزنان گفت: «تو داری دیوانه‌ام می‌کنی. بس است. اگر به بانتینه فرا حسادت می‌کنی چیز دیگری است. بعداً در باره‌اش صحبت خواهیم کرد. حساب جداگانه‌ای دارد، ولی حالا...»

کستانتینو که به نقطه ضعفش ضربه خورده بود گفت: «نه، حساب جداگانه‌ای ندارد. سیمونه، بانتینه فرا و ماریانا سیرکا، دو بازوی صلیب تو هستند و حسابشان یگانه است. اوست که همانند ابلیس در جان تو فرو رفته تا تو را از ماریانا جدا کند...»

ـ خود تو، اول از همه به من نصیحت کردی که به دنبال او نروم، عاشق او نشوم. مگر غیر از این است؟

ـ در آن صورت چرا به حرف من گوش ندادی؟ نه، مرا که این را با خلوص نیت می‌گفتم، مسخره می‌کردی. و پیش ماریانا برگشتی و به او

قول دادی تا آنچه را که می‌خواهد برایش انجام دهی، با او ازدواج کنی و او را وادار کردی تا راز خود را به همه فاش کند. او را در معرض محاکمه و تمسخر دیگران قرار دادی، در معرض بدگویی همه. او را وادار کردی تا تمام راه‌ها را بر خود ببندد و با تو تنها بماند و هنگامی که با تو تنها ماند، ترکش کردی. بدون این که به او چیزی بگویی. فقط به خاطر این که یک راهزن پرمدعا به تو گفته بود که عاشق یک زن شدن و در کنار او ماندن، باعث رسوایی و شرمندگی است. آری، آری، تو بدون این که به او توضیحی بدهی ترکش کرده‌ای. چون در فکر خودت، مدت‌هاست که او را ترک کرده‌ای و او همچنان معتقد بود که هنوز با توست ولی در عوض تنها مانده بود و تو با دوستت این طرف و آن طرف به خطاکاری ادامه می‌دادی... حتی شهامت این را هم نداشتی که بروی و شخصاً واقعیت را بگویی و مرا فرستادی. آری، درست همان‌طور که نوکری را می‌فرستند، همان‌طور که قاصدی را می‌فرستند که احساس مسئولیت نکند و حالا، باید به تو بگویم...

پیغام سباستیانو را کلمه به کلمه تحویل او داد ولی در دادن پیغام ماریانا مردد مانده بود.

سیمونه همچنان هیزم بر دست، حیرت‌زده، سراپا گوش بود.و از چشمانش تنفر می‌بارید. نفرت نسبت به همه. به سباستیانو که هرگز به او اعتنایی نکرده بود، به ماریانا که کاری کرده بود تا او عاشقش شود، به بانتینه فرا که او را مجبور ساخته بود ماریانا را ترک کند، به کستانتینو که داشت حقیقت تلخ را برایش می‌گفت. خشمی ساکت بر او غلبه می‌کرد. آری، آن حیوان درنده داشت در درونش به جنبش درمی‌آمد.

ـای خرگوش مرده ساکت شو! بیش از این حرف نزن، خجالت بکش،

باید همان‌جا سر او را از بدن جدا می‌کردی. بس کن. خودت هم نمی‌دانی چه داری می‌گویی.

کستانتینو، بی‌حرکت مانده بود. انگار در انتظار حمله، تسلیم شده بود. به اصرار گفت: «این تو هستی که نمی‌دانی چه می‌گویی و چه می‌کنی. چه موجود ناچیزی هستی. دلم به حالت می‌سوزد.»

سیمونه از جا پرید، قطعه هیزم را بالا برد. گویی عصایی مشتعل در دست داشته باشد گفت: «یا سکوت کن یا دهانت را با این مُهر خواهم کرد!»

ـ اگر جرئت داری به من دست بزن. یالا، آن وقت پیغام یک کلمه‌ای ماریانا را هم به تو خواهم داد!

سیمونه از جا جست و قطعه هیزم آتشین را بر سر او کوفت، چنان به نظر رسید که از موهای سر کستانتینو جرقه بلند شده است، ولی او با عادت همیشگی خود، سر را به طرفی خم کرد. دستان خود را بی‌اراده به روی کلاه که بوی سوختگی می‌داد، بالا برد و بدون آن که فریاد بزند، بدون آن که از جا برخیزد، حتی بدون این که چشمان اشک‌آلود خود را بالا آورد گفت: «نامرد!»

سیمونه نعره‌ای کشید و با آن هیزم مشتعل از غار بیرون جست، انگار می‌خواست با آن جهان را یکجا به آتش بکشاند.

فصل سیزدهم

طرف‌های ظهر هوا ابری و حتی کمی سرد شد. ماریانا کنار آتش نشسته بود. درست مثل خانه‌اش در نوئورو، در آن روزهای طولانی زمستان و انتظار. بار دیگر به نظرش می‌رسید که همه چیز، ملاقات کستانتینو، پیام سیمونه و تهدیدات مضحک سباستیانو را در خواب دیده است.

فقط هنگامی که تکانی می‌خورد و سرش را بالا می‌برد، از پشت پنجره نوک درختان را که باد تکان می‌داد می‌دید و حس می‌کرد که درست همان ملاقات کستانتینو، آرامش بهار را برهم زده و در زمین‌هایش، آن حالت اضطراب و پریشانی را بر جا گذاشته است.

ولی شاید این بهتر بود. آری، بهتر بود در غمی مطمئن زندگی کنی تا در حقارت شک و تردید و انتظار بیهوده.

تصمیم گرفته بود که همان روز به نوئورو بازگردد. ولی کمی بعد از ساعت دوازده ظهر همان‌طور که اسب، زین شده و آماده، صبورانه در زیر درخت کهنسال بلوط انتظار می‌کشید، هوا بدتر شد. تهدیدآمیز شد. باران شروع شد و باد سهمگین، درختان جنگل را آشفته حال کرد.

پدر، بعد از آن‌که اسب را به محل امنی برد، برگشت و دزدکی نگاهی به ماریانا انداخت. ماریانای نازنین او، دختر باشهامت او، سکوت کرده بود و او به خوبی درک می‌کرد که اکنون دیگر آن ماجرای دردناک خاتمه یافته است، خطر گذشته بود. با این حال، بدون آن‌که خود بفهمد، احساس ناراحتی می‌کرد. دختر ساکت خود را بیش از پیش ستایش می‌کرد، ولی راضی نبود. دلش می‌خواست که او اشک بریزد. ترجیح می‌داد او را گریان ببیند تا آن طور خموش. کنار پنجره ایستاد، دست در دست گذاشته. کمی از پشت پنجره هوای طوفانی را تماشا کرد و غمگین شد که در مقابل آن طوفان سهمگین، کاری از دستش ساخته نیست. بعد مشغول دوختن کیسه‌ای برای توتون شد. بعد، یک ناخن گوساله را سوهان کرد تا از آن برای پنیرسازی، قاشقی بسازد. گاه سر خود را بلند می‌کرد تا به بیرون نگاه کند. تمام افق، حالا، به ابری واحد تبدیل شده بود که موج می‌زد. باد، سبزه‌زار خیس از آب باران را تکان می‌داد، انگار زمین نیز همانند دریا، دارد موج می‌زند.

عاقبت ماریانا تکان خورد، از میان آن طوفان سهمگین، صدای پایی به گوشش رسیده بود که قلبش نمی‌توانست با تپش خود همراهی‌اش کند. چهره‌اش افروخته شد؛ ابتدا برای آن پریشانحالی و بعد به خاطر شرم از آن پریشانحالی. دلش می‌خواست قلب خود را در مشت بگیرد و له کند، فشارش دهد و مانند خوشه‌ای انگور، خونش را بگیرد. صدای پا را همچنان می‌شنید، روی نوک پا بلند شد تا بهتر بتواند بیرون را ببیند.

پدر، بلافاصله متوجه بی‌قراری‌اش شد. خجولانه گفت: «به خاطر این هوای بد خودت را نگران نکن. خواهی دید که طول نمی‌کشد. عجالتاً فکر رفتن را از سر بیرون کن. به حرف کسی که خیرت را می‌خواهد گوش بده.»

ماریانا اصلاً حرف‌های او را نمی‌شنید. همان‌طور به صدای پا گوش می‌داد. انگار کسی دارد روی سرش راه می‌رود و سر او را زیر گام‌هایش خرد می‌کند. عاقبت پدر از پشت پنجره کنار رفت و جایش را به او داد. مستخدم عظیم‌الجثه نیز بعد از آن که گله گوسفندان را به آغل برد، داخل شد و کنار آتش نشست. از سر و رویش قطرات آب می‌چکید. چندی نگذشت که پیرامونش مرطوب شد و بخاری که از تنش بالا می‌رفت، دورش حلقه زد. مدتی فقط صدای سهمگین باد و باران به گوش رسید. هیچ یک از آن‌ها کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. ولی گاه مانند کسانی که در انتظار باشند، آن دو مرد، به هم نگاه می‌کردند و بعد نگاه خود را به طرف ماریانا می‌چرخاندند.

ماریانا، بی‌حرکت پشت پنجره مانده بود. بچه گربه، روی لبه پنجره پریده بود و با چشمان سبزرنگ و درشت خود با نگرانی بیرون را می‌نگریست. چنان می‌نمود که در آن طرف باغ، در آن طرف جنگل چیزی را می‌بیند و همانند ماریانا، او هم منتظر است. بعد، یکمرتبه پایین جهید و ناپدید شد. سگ‌ها پارس می‌کردند. باران بند آمد، ابرها از هم باز شدند و ماه در قطعه آسمان سبزرنگ بالای جنگل، پیدا شد.

آن وقت ماریانا، سیمونه را دید که از جنگل بیرون زده و به سرعت از میان علفزار پیش می‌آید، انگار دارد در میان آن سبزه‌های هنوز متشنج از باد، شنا می‌کند. چشمانش در آن چهره رنگ‌پریده، به‌طور خاصی می‌درخشید و دهنهٔ تفنگش نیز برق می‌زد؛ درست مثل چشمی که از بالای سر مراقب ارباب خود باشد تا او را از حضور دشمنانی که ممکن بود تعقیبش کنند، باخبر کند.

ماریانا به آتش نزدیک شد و به آن دو مرد گفت: «از جای خود تکان نخورید!»

خودش بیرون رفت و در را به روی آن‌ها بست.

در اتاق خوابش را هم از بیرون بست و پشت در ایستاد، انگار می‌خواست با آن حرکت مانع ورود سیمونه به خانه بشود. نه، او نباید دیگر هرگز به آن جا پا بگذارد. از سقف خانه هنوز قطرات باران فرو می‌ریخت، انگار خانه دارد به حال زار او اشک می‌ریزد. همه چیز در اطرافش، با وجود این که رگبار بند آمده بود، اشک می‌ریخت. آسمان داشت باز می‌شد، درست مثل یک چشم بزرگ اشک‌آلود.

سیمونه یکراست به طرف او رفت، آب از سر و رویش می‌ریخت، چهره‌اش از خستگی، از نفس نفس زدن و دویدن، درهم فرو رفته بود. ولی چشمانش با برقی وحشیانه می‌درخشید. ماریانا، از روی ترحم، از روی ترس، دلش فرو ریخت.

درست مثل دفعه قبل، نگاهی به یکدیگر انداختند که تا اعماق قلب فرو رفت، حس کردند که بار دیگر با هم یکسان شده‌اند. یکسان در غرور و غم، همان‌طور که در بردگی و عشق یکسان بودند.

سیمونه چنان به او نزدیک شده بود که با لباس‌های خیس خود کم مانده بود لباس‌های او را نیز خیس کند. در مقابل او ایستاد و گفت: «ماریانا، تو، نسبت به من کلمه‌ای بر زبان آورده‌ای که باید آن را پس بگیری.»

ماریانا بدون آن‌که جوابی بدهد، به او خیره شده بود. همچنان خود را به در چسبانده بود و تصمیم گرفته بود که حتی اگر آن مرد بخواهد آزاری به او برساند، در را باز نکند.

ـ ماریانا، جوابم را بده. چرا جوابم را نمی‌دهی؟ همان‌طور که می‌بینی به این‌جا آمده‌ام و نامرد نیستم.

لبخند زد، لبخندی که بیش‌تر به پوزخند شباهت داشت. نگاهی به دور، به پیرامون خود انداخت تا بهتر درک کند که او برای رساندن خود به آن‌جا، چطور خود را به مخاطره انداخته است. آن وقت سیمونه، مچ دستانش را چسبید، او را به در تکیه داد و میخکوب کرد، به صورتش نزدیک شد و گفت: «جواب بده! چرا گفته‌ای که من نامردم؟ آیا من آزاری به تو رسانده‌ام؟ همان شب در این‌جا، و بعد در خانه‌ات، می‌توانستم آزاری به تو برسانم، در هر جا، هر وقت. همین حالا هم می‌توانم، ولی به تو صدمه‌ای نمی‌زنم. خودت داری می‌بینی نه؟ جواب بده.»

ماریانا بار دیگر با چشمان نیمه‌باز نگاهش کرد. دهانش بسته بود، چهره‌اش رنگ‌پریده و بی‌حرکت بود.

ـ تو نمی‌خواهی جواب مرا بدهی! ولی دفعات دیگر جوابم را می‌دادی. من؟ نامرد؟ مگر من از تو چه تقاضایی کرده بودم که لیاقت نامردی داشته باشم؟ آیا ثروتت را خواسته بودم؟ آیا می‌خواستم املاکت را از دستت بگیرم؟ یا این که می‌خواستم خود تو را به زور و جبر تصاحب کنم؟ من از تو فقط تقاضای عشق کرده بودم. و تو هم آن را به من عرضه کردی. ولی من هم به تو عشق دادم. پس با هم مساوی هستیم. ما با هم قلب خود را تعویض کردیم. ولی تو بازهم از من انتظار داشتی. تو می‌خواستی آزادی را از من سلب کنی. ولی من از آن نمی‌گذرم. آزادی خود را به خاطر تو از دست نخواهم داد. قبل از تو، آن را به کسان دیگری مدیون هستم. آن را باید به مادرم بدهم به پدرم بدهم. به خواهرانم بدهم... من؟ نامرد به من؟

سیمونه با صدایی که از خشم و غضب نسبت به سکوت او، گرفته شده بود ادامه داد: «تو بودی که مرا آن طور نامرد می‌خواستی. تو بودی

که می‌خواستی من به زندان بروم. تو بودی که می‌خواستی مثل یک سگ قلاده‌ام را در دست داشته باشی... تو... .»

ناگهان سکوت کرد. دستان ماریانا را رها کرد. رنگ از چهره‌اش پریده بود و از وحشت عرق سردی بر وجودش نشسته بود. ماریانا چشمان خود را بسته بود تا نگاهش نکند. آهسته، با شانه‌هایش از روی در لیز خورده، پایین آمده و روی پله افتاده بود. به نظر سیمونه چنان می‌رسید که انگار او را کشته است. مثل دفعهٔ قبل، در پای او خم شد، روی علف‌های خیس نشست. دست‌هایش را گرفت. نگاهش کرد و با لحنی ملتمسانه گفت: «ماریانا؟ ماریانا؟ حرف بزن. جوابی بده. ماریانا؟»

این صدا، صدای دیگری بود. صدای سیمونه مهربان آن شب دیگر بود. ولی ماریانا همچنان سکوت کرده بود. نگاه خود را پایین انداخته و مردد بر جای مانده بود. شریک غم او بود، همان‌طور که شریک خشم او شده بود.

ـ ماریانا، جوابم را بده. منم. سیمونهٔ تو. دیدی آمدم؟ آمدم تا تصاحبم کنی. هر بلایی می‌خواهی بر سرم بیاور. مرا ببخش. ماریانا، لااقل بگو که مرا بخشیده‌ای؟

جوابی نمی‌داد. مرده بود. از عشق مرده بود. و سیمونه آن را حس می‌کرد. کلاه از سر برداشت و به طرفی پرت کرد، تفنگ را از خود جدا کرده و به‌طرفی افکند، دیوانه‌وار دستان خود را درهم می‌پیچاند. کلمات نامفهومی را با لکنت زبان، ادا می‌کرد. تهدیداتی پوچ، به خود و عالم و آدم ناسزا می‌گفت.

ماریانا بی‌حرکت مانده بود. نه چشمش می‌دید و نه گوشش می‌شنید. همه چیز در او مرده بود.

سیمونه به خود آمد، دراز شد، کلاه خود را برداشت، آن را به سر

گذاشت، تا روی پیشانی کشید و گفت: «مگر من چه گناهی کرده‌ام؟ درست است که خانه‌ات با خبرچین‌ها محاصره شده بود. آری، شاید تقصیر از من بود. چون من باید به عنوان یک مرد پرشهامت، راز خودمان را در خفا نگاه می‌داشتم. باید خودم پی کشیش می‌رفتم. آری، اگر مرد شجاعی بودم. در عوض مادرم را فرستادم و این‌طوری راز ما بر خواهرانم نیز فاش شد، بر در و همسایه فاش شد. در دسترس همه قرار گرفت. آری، مثل خاله‌زنک‌ها رفتار کردم. ولی خانهٔ تو محاصره شده بود، حتی اگر تقصیر از من بود وظیفه من این بود که نگذارم مرا در خانهٔ تو دستگیر کنند. نه، من حاضر نبودم باعث دردسر و رسوایی تو بشوم. ماریانا، حرف‌هایم را درک می‌کنی؟ لااقل بگو که می‌فهمی! می‌بینی که دارم از زبان وجدان تو حرف می‌زنم! ولی تو سکوت کرده‌ای. تو جوابی نمی‌دهی!»

ماریانا چشمان خود را گشود و او را نگریست. چشمانش آرام بود. مثل گذشته. ولی اکنون بیش از پیش آرام به نظر می‌رسید. انگار دارد از جایی که در امن و امان است نگاه می‌کند. جایی که قضاوت در آن بی‌طرفانه است. از آن جهان.

سیمونه تفنگ را برداشت و روی زانوانش قرار داد. بعد دست سرد و بی‌حرکت او را در دست گرفت و گفت: «ماریانا، تو عقلت می‌رسد. آه، ماریانای بی‌چارهٔ من! تو به خوبی می‌دانی که حتی در این‌جا، در زمین‌های تو نیز کسانی در کمین من هستند. لااقل چنین به من اخطار کرده‌اند. برای همین نمی‌آمدم. نمی‌خواستم پیش روی تو دستگیر شوم. نمی‌خواستم در برابر دیدگان تو کشته شوم. می‌فهمی؟ نمی‌خواستم آبروی تو برود. حرف بزن، یک کلمه بگو.» سر خود را خم کرد گویی از آنچه می‌خواست بگوید احساس شرمندگی می‌کند، اضافه کرد: «ماریانا... اگر خوب فکرش را

بکنی. می‌بینی که عملی بود جنون‌آمیز، عملی بود بچگانه... و ما دیگر بچه نیستیم... و بعد هم، این مسئله وجود دارد که... تو ثروتمند هستی و من فقیر...»

انگار زندگی بار دیگر در ماریانا دمیدن گرفت. چهره‌اش رنگ گرفت ولی دست خود را از دست او بیرون نکشید و گذاشت که همچنان آن را محکم بفشارد. آرام و شمرده گفت: «ولی تو به خوبی می‌دانستی که اگر من در مقابل تو ثروتمند بودم، تو در مقابل منِ ثروتمند، فقیر بودی... .»

او نیز چهره‌اش برافروخته شد. آب دهان خود را فرو داد، انگار دارد لقمهٔ تلخی فرو می‌دهد. سر خود را تکان داد. گیج شده بود. به نظرش می‌رسید که دیگر چیزی نمی‌فهمد. از تمام چیزهایی که گفته بود، احساس خستگی می‌کرد، درست همان‌طور که از راهی که پیموده بود خسته شده بود. و یک خستگی بیهوده. دلش می‌خواست بار دیگر سر به دامان ماریانا بگذارد و به خواب فرو رود.

بار دیگر یکمرتبه آن اهانت به قلبش بازگشت. نه، ماریانا اهانتی را که به او کرده بود، پس نگرفته بود. حتی حالا که می‌دید او، آن‌طور خسته و کوفته و پریشان، در پایش افتاده است، بازهم جبرانش نمی‌کرد. درست برعکس، ناسزایی را هم به آن ناسزا می‌افزود. ولی اگر او نمی‌خواست درِ خانه‌اش را بار دیگر به روی او بگشاید، او هم حاضر نبود همچون گدایی از آن‌جا دور شود که صدقه را از او دریغ داشته‌اند. بانتینه فرا را در نظر مجسم می‌کرد که اگر مطلع می‌شد چگونه به باد تمسخرش می‌گرفت. با این فکر، بار دیگر همانند آن حیوان وحشی به حرکت درآمد. به نفس‌نفس افتاد و تفنگ را به دوش انداخت. یادش آمد که از غار با آن هیزم مشتعل بیرون زده بود تا بیاید و زمین و خانه ماریانا را آتش بزند. گله حیوانات او را غارت کند، خدمتکاران را به قتل برساند، اقوام او را، حتی

خودش را بکشد. اگر حرف خود را پس نمی‌گرفت، می‌خواست تمام این کارها را بکند. همه چیز در مقابلش سرخرنگ شده بود. آبی که به روی او پاشیده شده بود با عرق بدنش به هم آمیخته و داغ شده بود. حس می‌کرد که خون از بدنش جاری شده است. خونی که از آن زخم وحشتناک بیرون می‌زد، از آن زخمی که ماریانا با یک کلمه در قلبش ایجاد کرده بود. ولی نگاه ماریانا هر عملی را از او سلب می‌کرد.

ماریانا سر خود را کمی به سمت راست خم کرده و در سکوت، همچنان به او خیره شده بود. آن حالت سر، او را به یاد کستانتینو می‌انداخت و خیال می‌کرد که ماریانا نیز همه چیز را می‌داند. در آن چند ماهِ آکنده از خطا، قدم به قدم تعقیبش کرده بود. آن دوره بردگی که به مراتب از آن بردگی سابق، بدتر بود. انگار نگاه ماریانا از درون وجدانش سرچشمه می‌گرفت. سر خود را پایین انداخت و همان‌طور که گوشش زنگ می‌زد به نظرش رسید که بار دیگر دارد صدایی را می‌شنود. صدای او بود یا صدای کستانتینو، صدای بانتینه فرا بود یا صدای خودش که آن کلمه ماریانا را تکرار می‌کرد؟

آن وقت خشمگین از دست خود، از جا جست. دوان دوان از باغ گذشت و دور شد. تازه، آن موقع بود که ماریانا، سراپایش شروع به لرزیدن کرد. خیال کرده بود که او رفته تا بلایی بر سر خود بیاورد. بی‌اراده، غریزه‌اش به او حکم می‌کرد که تعقیبش کند، یا به دنبالش فریاد بزند و مانع فرارش شود. ولی غرورش چنین اجازه‌ای نمی‌داد. غرور، همچنان بی‌زبان و بی‌حرکت، در مقابل در میخکوبش کرده بود. و چندی نگذشت که خود او نیز حس کرد که صدایی درونی دارد به او اخطار می‌کند، فریاد می‌زند که خود او هم بی‌عدالتی کرده است. او نیز جمله‌ای ناحق و ناروا بر زبان

رانده بود، جمله‌ای بدون صحت. به رخ سیمونه کشیده بود که در مقابل ماریاناِی ثروتمند، فقیر است. پس خود او نیز بزدلی کرده بود، نامردی کرده بود. در جواب اعتراض‌هایش، در مقابل عذرخواهی‌اش، ناسزایی را تحویلش داده بود، آری، بار دیگر با هم برابر شده بودند. فرار کردن بی‌فایده بود. آن دو باید، هر دو به یک مسیر پا می‌گذاشتند و در توقف‌های گاه به گاه خود، در کنار هم می‌بودند.

سیمونه، در انبوه جنگل ناپدید شده بود. تاریکی در خود مکیده بودش.

ماریانا نگاه خود را بالا برد. آسمان باز شده بود. رنگی بین سبز و آبی به خود گرفته بود و ماه، صورتی‌رنگ، در بالای جنگلی هنوز از باران خیس، مانده بود. سبزه‌زار مقابلش، با رنگ مهتاب به برکه‌ای شباهت یافته بود. در آن سکوت مطلق ناگهانی، صدای پای سیمونه به گوشش می‌رسید و او را با اضطراب دنبال می‌کرد. در ته قلبش احساس می‌کرد که دارد برای ابد دور می‌شود و بعد، در ته ته دل، جایی که از قلب نیز عمیق‌تر است، حس می‌کرد که ترس آن که برای ابد ترکش کند، دارد می‌فریبدش. آری، او داشت دوان دوان دور می‌شد، فرار می‌کرد ولی خود او نیز داشت می‌دوید، داشت فرار می‌کرد. راه هر دو یکی بود و در هر توقف، بار دیگر خود را در کنار دیگری می‌یافتند.

نفس عمیقی کشید و رفت تا در آشپزخانه را باز کند. مستخدم مطیعانه، بر جا مانده بود. پدرش، برعکس، به محض خارج شدن او با عجله خود را به پنجره رسانده بود. ورود سیمونه را دیده بود. دیده بود که از آن‌جا دور شده است و اکنون مضطربانه، در انتظار ورود دخترش ایستاده بود.

با دیدن او، رنگ‌پریده و منقلب، با چشمانی اشک‌آلود، بدون آن‌که

اشک بریزد، به سمتش رفت. بدون این که جرئت کند بپرسد چه اتفاقی افتاده است. فقط به او چشم دوخته بود و حس می‌کرد که حادثه‌ای ناگوار رخ داده است. خیلی ناگوارتر از حمله‌ور شدن سیمونه و به قتل رساندن او.

ماریانا بدون آن که کلمه‌ای بر زبان بیاورد، باز به پشت پنجره رفت و در آن آشپزخانه تیره‌رنگ، بار دیگر همه چیز در سکوت فرو رفت. سر او، در زمینه سبز و طلایی آسمان و ماه، مثل لکه‌ای سیاه به چشم می‌خورد. دو مرد، بار دیگر به هم نگاه کردند. مضطربانه، در انتظار بودند. سگ‌ها، پارس کردن را از سر گرفتند، این بار زوزه هم می‌کشیدند. ماریانا دم در رفت، بعد، باز به پشت پنجره برگشت، انگار می‌دانست که آن‌جا، در بیرون، در میان جنگل مرموز دارد چه اتفاقی می‌افتد. با حرکت دست به طرف سگ‌ها علامتی داد، انگار بخواهد ساکتشان کند تا بهتر بتواند گوش دهد.

صدای شلیک تفنگی در فضا طنین افکند. شلیکی واضح و نزدیک. صدا، منعکس شد، و بار دیگر در دوردست طنین افکند.

و او انگار کسی خطابش کرده باشد، با فریادی جواب داد. بار دیگر بیرون جهید و این بار، مردها نیز به دنبالش، بیرون دویدند.

سیمونه را کنار چشمه یافتند. در زیر صخره‌ها، درست در همان جایی که خدمتکار در ژوئن گذشته، بعد از اولین ملاقات او در آن خانهٔ روستایی، دیده بودش.

ماریانا بود که قبل از پدر و خدمتکار او را دید. در جستجویی که نفس را در سینه بند می‌آورد، همانند یک گوزن زخمی در جنگل پیشاپیش آن‌ها دویده بود. سیمونه دستان خود را به صخره‌ها گرفته و در جلوی چشمه

زانو زده بود. چنان می‌نمود که دارد تلاش می‌کند از جا برخیزد. دهنهٔ تفنگ که هنوز روی شانه‌اش بود، در نور ماه همچنان می‌درخشید. و همچنان بیهوده مراقب ارباب زخمی خود بود.

ماریانا فریاد نزد. شانه‌های او را در دست گرفت تا در برخاستن کمکش کرده باشد، سیمونه خود را در آغوش او رها کرد و ماریانا زیر سنگینی بدن خود، تکانی خورد و روی صخره نشست.

بار دیگر در آغوش هم بودند. خون سیمونه، دامن او را خونین کرده بود و او، همچنان که در جستجوی زخم او بود، حس می‌کرد که خون داغ از میان انگشتانش جاری شده است. به نظرش می‌رسید که سیمونه از هر طرف سوراخ سوراخ شده و خون از هر طرف بدنش بیرون می‌زند.

ـ سیمونه! سیمونه!

به‌نظرش می‌رسید که او به عمد این گونه خود را به آغوشش افکنده است و همان‌طور که آن شب قول داده بود، دارد خون خود را نثارش می‌کند.

ـ سیمونه، نکن. چنین نکن. بلند شو!

و بعد، هراسان فریاد را آغاز کرد.

مردها به او رسیدند، سیمونه را از آغوش او بیرون کشیدند و به خانه کشاندند. خون، قطره‌قطره روی سبزه‌ها می‌چکید. ماریانا که قدم به قدم در کنار او پیش می‌رفت و دستانش را روی پیشانی گذاشته بود حس می‌کرد که از سر تا پا آغشته به خون او شده است.

درِ خانهٔ او، بار دیگر، به روی سیمونه گشوده شد.

مردها، او را روی بستر ماریانا گذاشتند و شروع کردند به درآوردن لباس‌هایش. به نظر می‌رسید که خوابیده است. موهای سرش که هنوز از باران نمناک بود، روی ناز بالش ریخت. خود را تسلیم کرده بود، واکنشی

از خود نشان نمی‌داد، گذاشت تا تفنگ را از شانه‌اش بردارند. او، که هرگز نمی‌گذاشت کسی به تفنگش دستی بزند. جافشنگی، کمربند، پالتو و قبای او را از تنش درآوردند. همان‌طور که رفته‌رفته مردها، این چیزها را به دست ماریانا می‌دادند، او می‌گرفت و روی نیمکت می‌گذاشت و بی‌اختیار، با وجود آن لحظهٔ خوفناک، فکر می‌کرد که سیمونه، روزی قرار بود همان‌طور در برابرش برهنه و متعلق به او شود. آه، آری، ازدواج آن‌ها به حقیقت پیوسته بود. عروسی مرگ. ماریانا در قلب خود، در ته قلب خود، در ته ته قلب خود، می‌دانست که همین عروسی آن‌ها بود. آن‌ها، در مرگ از آن هم می‌شدند، در ابدیت.

سینه‌اش پدیدار گشت. سینه‌ای سفید، همچون سینهٔ یک زن. کمر برهنه او که با لک‌هایی درشت مثل عدس، پوشیده شده بود. زخم آن‌جا بود. بین دو دنده. یک سوراخ کوچک سرخرنگ. خون، به آرامی از آن‌جا بیرون می‌زد. مثل آبی که از چشمه می‌جوشد.

مستخدم خم شد تا نگاهی بیندازد. نگاهی دقیق و حاذق مثل یک طبیب. دو طرف زخم را بین دو انگشت گرفت و محکم فشار داد؛ با دست دیگر به ارباب خود کمک می‌کرد تا بدن سیمونه را به پهلو، روی تخت دراز کند.

ـ اگر گلوله در بدنش باقی نمانده بود، زخم، زخم مهلکی نبود. ماریانا، سرکه را به من بده.

ماریانا سرکه را در تنگی ریخت، قطرات اشکش با آن مخلوط می‌شد. با یک دست تنگ سرکه را جلو برد، با دست دیگر چراغ را بالا گرفته بود. به چهره سیمونه نگاه کرد و با لکنت زبان گفت: «تو را کشتیم و حال داریم به تو سرکه می‌دهیم. درست مثل عیسی مسیح...»

تازه در آن موقع عمو برته که تا آن لحظه مصمم بر جا مانده بود، انگار مرد دیگری باشد، نفس عمیقی کشید و دستان خود را درهم گذاشت.

ـ آه، سباستیانو، مرتکب چه کاری شدی!

بعد، دیگر حرفی نزدند. سکوت. فقط از داخل صدای جر دادن ملافه‌ای به گوش می‌رسید که ماریانا داشت با آن نوار درست می‌کرد و از خارج، نغمه بلبل.

همان‌طور که مردها در رفت و آمد بودند و در سکوت داشتند آثار خون را پاک می‌کردند، ماریانا کنار آن بستر نشست. سیمونه، انگار هنوز خواب بود. ماریانا دست بی‌حرکتش را لمس می‌کرد و زیر لبی با او حرف می‌زد. از بس اشک ریخته بود دیگر چیزی را نمی‌دید. ولی در قلب خود، در ته قلب خود، در ته ته قلب خود، همه چیز را به وضوح می‌دید. آن‌جا در اعماق قلبش، جایی که وجدانش نورانی شده بود. درست مانند یک گنجینه مدفون در عمق خاک.

انگشتان دست او را یکی یکی لمس می‌کرد، به کف دست او که هنوز کمی حرارت داشت دست می‌زد و می‌گفت: «من باعث قتل تو شدم. خودپسندی من تو را کشته است. مرا عفو کن. این چنین ترکم نکن، مثل خود من سکوت نکن که آن چنان سکوت کردم و اگر چیزی گفتم، ناسزا بود. مرا ببخش. نه، اگر نمی‌خواهی حرفی نزن. من خودم همه چیز را می‌دانم. آری، سیمونهٔ من، عشق من. چه چیزها که تو به من عطا کردی، تو به من عشق عطا کردی. نه عشق خودت را به من. بلکه عشق من به تو. آری، عشق عزیز من، همانند یک گنجینه گرانبها آن را به من عطا کردی و من لیاقتش را نداشتم. چون کسی که همیشه مانند من فقیر بوده است، ارزش این چیزها را درک نمی‌کند. و من این چنین آن را تلف کردم، گنجینه‌ای را که تو به من عطا کرده بودی به بطالت دور ریختم. آن را از

پنجره خانه‌ام بیرون ریختم! و حالا، حق من است که تو این چنین ترکم کنی. دیگر چیزی نداری، ما دیگر چیزی نداریم. سیمونه، عشق من. و بازهم از تو انتظار داشتم، حریصانه بیش‌تر از تو خواهان بودم و تو حق داشتی که این را به رخم بکشی. آزادی تو را می‌خواستم. دلم می‌خواست زن شوهرداری باشم، چقدر حقیر بودم. از تو تقاضای انگشتر می‌کردم. انگشتری که وجود ندارد، مگر در انتهای رنگین کمان. چه زن حقیری بودم، زنی خونخوار که خواهان خون تو بود، می‌خواست زندگیت را تصاحب کرده باشد و تو نیز همان‌طور که قول داده بودی، خون و زندگیت را به من عطا کردی. آن را نثار من کردی. آری، سیمونه، عشق من، خواهران تو حق داشتند که به من اطمینان نمی‌کردند.»

با یادآوری خواهران با شهامت او، عاقبت اشک از چشمانش جاری شد. در آن اضطراب، کمی آرام شد، به‌نظرش می‌رسید که قطرات اشکش، که به روی چهره و دستان سیمونه می‌ریخت، می‌توانست زنده‌اش کند. در واقع، او، کمی نوک انگشت خود را تکان داد.

ماریانا از جا برخاست. بار دیگر همه چیز را در آن اتاقک منزوی می‌دید. اتاقکی که با نور چراغ نفتی، کمی روشن شده بود. لباس‌های او روی نیمکت، تفنگش تکیه داده در گوشهٔ اتاق، چهره او، رنگ‌پریده روی ناز بالش، با چشمان حیرت‌زده. انگار دارد از خوابی سنگین بیدار می‌شود و طول دارد تا چیزی را به خاطر آورد.

زیر لبی صدا کرد: «ماریانا!»

فصل چهاردهم

سباستیانو داشت از جنگل عبور می‌کرد و به آغل خود برمی‌گشت. نفس‌نفس می‌زد و قلبش هنوز به شدت می‌تپید. خود را فریب می‌داد که راضی شده است و به هر حال، آماده بود تا با هرچه پیش آید، روبرو شود. به وعدهٔ خود وفا کرده بود. بعد از آن که برای سیمونه پیغام فرستاده بود که به زمین ماریانا نزدیک نشود و بهای بی‌باکی خود را با خون خود نپردازد، از زمین دور نشده بود. در انتظار باقی مانده بود. آها، سیمونه دوان دوان سررسیده بود و بعد از صحبت با ماریانا، باز، دوان دوان دور شده بود، درست مثل کسی که وقت ندارد تمام اعمال خود را به وقت انجام دهد و جبران کند. اعمالی که تقدیر برایش در نظر گرفته است. یک شلیک، و او نقش بر زمین شده بود. بی‌حرکت تا ابد.

سباستیانو مطمئن نبود که او را کشته است یا نه. برایش چندان مهم نبود. وفا کردن به وعده برایش اهمیت داشت. و همان‌طور که داشت در سکوت جنگل پیش می‌رفت، سکوتی که فقط با زمزمه دوردست یک نهر شکسته می‌شد، او نیز با قربانی خود حرف می‌زد.

«دیدی، ای مرد؟ خیال می‌کردی که فقط با یک ضربه سینه‌ات می‌توانی پیش بروی و همه چیز را در مقابلت نابود کنی، ولی دیدی که درست در همان لحظهٔ مناسب، به زمین سقوط کردی؟ حالا یاد می‌گیری! تو جوانی. خیلی چیزها مانده تا یاد بگیری. برایت پیغام فرستاده بودم که ماریانا، به غیر از آن پدر ساده‌لوح، هنوز قوم و خویشی برایش باقی مانده است. حالا به چشم خودت دیدی. خداوند شاهد است که چطور دیدی!»

و همان‌طور که پیش می‌رفت، نگرانی از قلبش رفته رفته دور می‌شد. از خود پرسید که: «چرا دارم فرار می‌کنم؟ نه، من نمی‌خواهم خود را مخفی کنم. من نامرد نیستم!»

ناگهان ایستاد. انگار قربانی او، که در جلوی پایش بر زمین افتاده بود، راه را بر او مسدود کرده باشد. تفنگ را روی شانه جابجا کرد. مدتی به زمین چشم دوخت. ماه، از آسمان منزوی، می‌گذشت و نور غم‌انگیز خود را به روی جنگل پخش می‌کرد. زمزمهٔ آب، دور می‌شد و از درختان چوب پنبه که گویی از سنگ ساخته شده باشند قطرات آب به روی چهره و دستانش می‌چکید. راه از سر گرفت. دیگر چندان احساس رضایت نمی‌کرد. به ماریانا فکر می‌کرد. به وحشت و غم او فکر می‌کرد که با یافتن سیمونه، زخمی یا مرده، چگونه منقلب و پریشانحال می‌شد. به نظرش می‌رسید که دارد صدای فریاد او را می‌شنود. فریادی که از پشت‌سر به او ضربه‌ای وارد می‌آورد و او را در فرارش، پیش می‌راند. و درست در همان حال، انگار کمندی از دوردست به دور گلویش پیچیده بود و او را به عقب برمی‌گرداند.

ماریانا به طرفش فریاد می‌کشید: «ای نامرد! ای نامرد!»

بار دیگر ایستاد.

ـ نامرد؟ به من؟ به من که به خاطر تو جانم را به خطر انداخته‌ام؟ آزادی خود را به خطر انداخته‌ام؟

بار دیگر راه از سر گرفت. نفرت سراپایش را گرفته بود و زانوانش را خم می‌کرد. سر خود را بالا می‌آورد و روی گردن به عقب می‌انداخت، انگار واقعاً آن کمند نامرئی به گلویش افتاده و دارد خفه‌اش می‌کند. مدتی این‌چنین در جدال بود و هرچه بیش‌تر پیش می‌رفت بیش‌تر از فرار خود احساس شرم می‌کرد. چند قدم به عقب برداشت. بار دیگر ایستاد. دیگر نمی‌دانست باید چه کند. پیش برود؟ یا به عقب برگردد؟ از هر دو عمل خجالت می‌کشید. عاقبت نشست پشت خود را به تنهٔ درختی تکیه داد و نفس عمیقی کشید. آری، این او بود که مغلوب شده بود، او بود که زخمی شده بود. این را به خوبی حس می‌کرد. با این حال از رها کردن خود و به روی زمین نشستن کمی آرام گرفت.

زهرهٔ تلخی که در تمام مدت نفرت، در قلبش جمع شده بود، داشت آب می‌شد. آب می‌شد و از آن زخم بیرون می‌ریخت. اکنون، یکمرتبه، بدون این که خودش هم متوجه شده باشد دیگر نفرتی، کینه‌ای، در دل نداشت. غم ماریانا و خون سیمونه، آن غم طولانی، آن حقارت طولانی را سیر کرده بود. حال، آرام گرفته بود. مثل یک طلبکار که طلب خود را وصول کرده باشد، خیالش راحت شده بود.

با تمام این احوال، بعد از لحظه‌ای استراحت، بار دیگر هوس در قلبش شعله‌ور شد. در واقع او در قلبش هرگز از ماریانا منصرف نشده بود. وقتی گفته بود که می‌خواهد او را از دست خودش نجات بخشد، به خود دروغ گفته بود. حالا داشت او را می‌دید که چطور روی سیمونه خم شده و سعی دارد از زمین بلندش کند، سعی دارد به او جان ببخشد. از جا پرید و به عقب برگشت.

همه چیز در زیر مهتاب، در سکوت فرو رفته بود. صدای زمزمه رود، به سختی به گوش می‌رسید، انگار آب به خواب رفته و در خواب زمزمه می‌کند. و در زمین‌های ماریانا، بلبل همچنان نغمه‌سرایی می‌کرد.

چشمه را دور زد. هنوز امیدوار بود که سیمونه را در جایی که به زمین افتاده بود، بیابد. از سکوت اطراف خود متحیر شده بود. به نظرش می‌رسید که زمین، آن قربانی را در خود مکیده و پنهان ساخته است تا آرامش شب را به هم نزند.

ولی کمی آن طرف‌تر، در آن سوی جنگل، پنجره‌های نورانی خانهٔ روستایی را دید. سایه‌هایی در داخل، در حال جنبش بود!

ـ او در آن‌جاست. زنده. صحیح و سالم مثل همیشه!

حس کرد که کینه‌اش، انتقامش، فقط جدالی پوچ با دست تقدیر بوده است و بس. با شتاب به طرف خانه رفت. مردها در آشپزخانه، منتظر فرمان ماریانا، آماده به خدمت، ایستاده بودند. اسب زین‌شده در بیرون آماده حرکت بود. مستخدم چکمه به پا کرده بود و عمو برته داشت دست‌هایش را به هم می‌پیچید، مردد بود که به دنبال اقوام سیمونه برود یا این که در کنار دخترش بماند.

با دیدن سباستیانو که داخل می‌شد، به طرفش رفت و با اولین حملهٔ غیظ خود، یقه پالتوی او را چسبید. ولی آن چهره رنگ‌پریدهٔ موم مانند و نگاه عاجزش او را وادار به سکوت کرد.

سباستیانو پرسید: «آن‌جاست؟ حالش وخیم است؟»

سر خود را پایین انداخته بود. بازوانش در دو طرف آویخته شده بود. به نظر پشیمان می‌رسید.

ـ اگر گلوله در بدن باقی نمانده بود، زخم مهلک نبود. ولی گلوله در عمق باقی مانده... سباستیانو چرا این کار را کردی؟

ـ چون باید می‌کردم!

ـ تو مرتکب عمل ابلهانه‌ای شده‌ای. چون بین ماریانا و سیمونه، همه چیز پایان یافته بود.

سباستیانو چشمانش گرد شد، بعد آن‌ها را بست و بعد انگار بخواهد خود را فریب داده باشد پرسید: «حقیقت ندارد. چرا این حرف را می‌زنید؟»

ـ این را می‌گویم چون حقیقت دارد. ماریانا و سیمونه همدیگر را ترک کرده بودند.

سباستیانو رفت و کنار آتش نشست. تفنگ همچنان به شانه‌اش بود. آرنج خود را روی زانو گذاشته بود و چانه‌اش را به دست گرفته بود. چنان محکم که گویی می‌خواهد آرواره خود را خرد کند. مشت دستش و آرواره‌اش از شدت غیظ می‌لرزید.

گاه می‌گفت: «نه، حقیقت ندارد! حقیقت ندارد! ... .»

مستخدم، آرام به ارباب خود گفت: «حالا که سباستیانو این‌جاست، یکی از ما می‌تواند برود.»

آن وقت عمو برته به اتاق دخترش رفت. سیمونه تازه به هوش آمده بود و اطراف خود را می‌نگریست، سعی داشت سر خود را بلند کند. ماریانا، دست او را در دستان خود می‌فشرد و با نگرانی منتظر بود که باز هم کلمه‌ای بر زبان بیاورد. ولی چشم‌های او داشت تاریک می‌شد، سرش، به سنگینی روی نازبالش رها شده بود و خواب مرگباری که لحظه‌ای او را بیدار نگاه داشته بود، بار دیگر بر او غلبه کرده بود.

پدر با انگشت خود به روی شانه دخترش زد: «ماریانا، باید تصمیم گرفت که چه باید بکنیم.»

ماریانا لرزید.

ـ آنچه را که لازم است انجام دهید.

و عمو برته به آن طرف رفت.

ـ به هوش آمده ولی دارد هذیان می‌گوید. تب شدیدی دارد. باید خانواده‌اش را خبر کرد.

مستخدم خم شد تا مهمیز چکمه‌اش را مرتب کند. پرسید: «خانم چه دستوری دادند؟»

ـ دستوری ندادند. حالا موقع دستور دادن نیست. فوراً به خانه سیمونه برو و جریان را شرح بده. یالا، راه بیفت.

مستخدم، مردد، بر جا مانده بود.

ـ به من... به من... باید خانم دستور بدهد.

و برای نخستین بار، از وقتی در آن‌جا خدمت می‌کرد، متوجه شد که عمو برته رنجیده است.

ـ من، ارباب این‌جا هستم! یالا، راه بیفت، مزخرف نگو و برو.

مستخدم اطاعت کرد. صدای پای اسب در دوردست محو شد. آن‌وقت سباستیانو چهره خود را بالا برد و قد راست کرد، چنان به نظر می‌رسید که می‌خواهد سؤالی بکند ولی بار دیگر به روی خود خم شد و دیگر حرفی نزد.

سحرگاه بود که مادر سیمونه وارد شد. پشت مستخدم روی اسب نشسته بود. خم شده بود. روسری مشکی دور سر خود پیچیده بود. چهره‌اش، که از مدت‌ها پیش، از شدت غم و درد، به سنگ تبدیل شده بود، پریده‌رنگ بود. قبل از آن‌که مرد از اسب پیاده شود، لیز خورد و پایین آمد. یکراست به اتاقی رفت که پسرش آن‌جا بود. ماریانا بلند شد تا جای خود را به او بدهد. کلمه‌ای با هم رد و بدل نکردند. از آن لحظه، مادر در کنار سیمونه

باقی ماند. دستش را در دستان خود گرفت و خم شد تا زیر لبی با او حرف بزند. آنچه را که مدت‌ها بود می‌خواست بگوید و نگفته بود، در گوشش زمزمه کند. ماریانا، در آن اتاقک، نوک پا در حال رفت و آمد بود. در کنار تخت لحظه‌ای می‌ایستاد، انگار در انتظار فرمانی بود.

مادر که متوجه شده بود تب سیمونه شدت گرفته است و پسر زخمی‌اش دیگر حتی نیروی هذیان‌گویی را نیز دارد از دست می‌دهد، بلند شد و گفت: «باید یک کشیش خبر کرد. باید کشیش بیاید و برای آمرزش روح او دعا بخواند.»

یک کشیش! ماریانا رفت تا در این مورد دستوری بدهد و تازه آن وقت چشمش به سباستیانو افتاد. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد و از آن‌جایی که توانایی حرف زدن نداشت با دستش به او اشاره کرد تا آن‌جا را ترک کند. ولی سباستیانو او را نگاه نمی‌کرد. بی‌حرکت مانده بود. با چهره‌ای مومی و نگاهی ثابت بر نقطه‌ای مبهم. ماریانا سر خود را خم کرد، دو قطره اشک درشت از روی گونه‌هایش پایین آمد و به زمین ریخت. بعد، بلافاصله به خود آمد. به نظرش می‌رسید که در برابر کوهستانی غیرقابل صعود ایستاده است. نه، اشک ریختن بیهوده بود. نعره زدن بیهوده بود. انتقام‌جویی بیهوده بود. همه چیز بیهوده بود.

اکنون سباستیانو در برابرش قرار گرفته بود. زخمی‌تر از سیمونه، در حال مرگ، بیش از سیمونه. می‌توانست با دستان نحیف خود او را بگیرد و تحویل عدالت بشری بدهد. می‌توانست همان‌جا، مثل یک سگ هار، او را بکشد. ولی با تمام این کارها، ذره‌ای از غم او کاسته نمی‌شد.

به او نزدیک شد و همان‌طور که پدرش به پشت خود او انگشت زده بود، به پشت او دست زد. سباستیانو چشم‌های خود را برگرداند و بدون آن‌که حرفی بزند، نگاهش کرد. مردمک چشمانش زیر نگاه ثابت ماریانا،

داشت از هم باز می‌شد. انگار ناگهان متوجه شده باشد که مرتکب چه عمل فجیعی شده است. وحشت سراپای وجودش را گرفته بود.

ماریانا، اشک‌ریزان گفت: «سباستیانو، بار دوم است که از تو تقاضا می‌کنم این‌جا را ترک کنی. برو. فهمیدی؟ و تا عمر داری پا به خانهٔ من نگذار... .»

از جا بلند شد. تفنگش را برداشت و بیرون رفت. با رسیدن به چشمه، جایی که سیمونه بر زمین افتاده بود، حس کرد که دیگر نمی‌تواند بیش از آن جلو برود. نشست و در انتظار ماند.

از جایی که نشسته بود، عمو برته را دید که چگونه سوار اسب شد و به طرف نوئورو به راه افتاد. همه چیز در سکوت فرو رفته بود. گله گاوها در حال چرا بود. گاوهای خاکستری رنگ، در زمینه آبی رنگ مابین درختان چوب پنبه، مثل صخره‌ها به نظر می‌رسیدند. و صدای سوت زدن کلاغ زاغی‌ها که می‌خواستند ادای گنجشک‌ها را درآورند، مثل تارهایی نقره‌ای رنگ، سکوت جنگل را درهم می‌شکست. دود از دودکش آن خانهٔ روستایی به هوا می‌رفت و در آسمان، همچون خوشه‌های جو، از هم می‌شکفت.

همه چیز حالتی رؤیایی به خود گرفته بود. فقط گاهی سگ‌ها، با هیجان به جنبش درمی‌آمدند، روی پنجه‌های خود بلند می‌شدند، طنابی را که به درخت بسته بودشان می‌کشیدند و به سمت بچه گربه ساکت که آمده بود پوزه خود را در ظرف آب فرو کنند، پارس می‌کردند.

سایه‌های تیره، بار دیگر به روی زمین فرو آمد. مادر همچنان کنار بستر بود. همه چیز را برای سیمونه تعریف کرده بود. برایش تعریف کرده بود که خبر این فاجعه غافلگیرشان نکرده بود. نه او، نه پدرش و نه خواهرانش را.

مدت‌ها بود که همهٔ آن‌ها در عمق قلب خود انتظار چنین فاجعه‌ای را می‌کشیدند و با ورود مستخدم ماریانا، همگی به هم نگاه کرده بودند، انگار می‌خواستند با آن نگاه به یکدیگر بگویند: «اتفاق افتاد!»

«آری، سیمونه، به هم نگاهی رد و بدل کردیم و من بلافاصله شال را برداشتم تا دور سر ببندم و پیش تو بیایم. خواهران تو، پدرت، تحت نظرند. تمام مقامات قضایی آن‌ها را می‌شناسند. اگر یکی از آن‌ها می‌آمد، بلافاصله تعقیبش می‌کردند و مخفیگاه تو را می‌یافتند. ولی چهرهٔ مرا، مدت‌هاست که همه فراموش کرده‌اند. چون همان‌طور که می‌دانی، من سال‌هاست که پا از خانه بیرون نگذاشته‌ام... سال‌هاست. از زمانی که تو رفتی... و این چنین، من آمدم. آری، چون نوبت من بود که تو را ببینم و دارم می‌بینمت، خون‌آلود و مدهوش و ناله‌کنان، درست مثل لحظه‌ای که متولد شدی.»

ماریانا همچنان در سکوت می‌رفت و می‌آمد. دیگر امیدی برایش باقی نمانده بود. به مادر سیمونه حسادت می‌کرد. مادری که بار دیگر قدم پیش گذاشته بود تا آن‌ها را بار دیگر از هم جدا کند. ماریانا فرصت مناسبی را می‌جست تا مجدداً خود را در کنار بستر، در کنار او، جا بدهد.

طرف‌های غروب، با دیدن این که پدرش که به نوئورو پی کشیش رفته بود، هنوز برنگشته است، مدت‌ها در کنار در ماند و انتظار کشید. بعد از راه باریکه‌ای روشن رنگ، از میان سبزه‌های تاریک، به سوی جنگل رفت.

کسی دیده نمی‌شد. شب، زیبا و نورانی بود. تمام زمین او با رگبار روز گذشته، شسته و شاداب شده بود. از آن بوی خوشه‌های گندم به مشام می‌رسید. و ستارگان، یکی بعد از دیگری در آسمان پیدا می‌شدند. هر یک درشت‌تر و نورانی‌تر از دیگری، انگار بخواهند، در زیبایی با هم مسابقه بدهند.

و او پیش می‌رفت. بار دیگر رنگ‌پریده، کمی خموده، کمی پیر شده، درست مثل اولین باری که برای گذراندن دوره نقاهت، بعد از مرگ عمویش، به آن زمین‌ها پا گذاشته بود. مدتی که راه رفت به زمین بایر رسید؛ به جایی که جاده دیده می‌شد.

جنگل پشت‌سرش با امواج سبزرنگ خود، به دریا می‌مانست. در پایین پایش، دشت‌ها گسترده شده بودند، همگی در نور غروب، سبز و آبی. با حصارها، با صخره‌ها. با گیاهانی که گل کرده بودند، از روی کوه‌های انتهای افق، بخار بلند می‌شد. کوه‌هایی هنوز سرخرنگ با قله‌هایی که کمی خاکستر رویش نشسته بود. ماه، بزرگ، از روی کوه اورتوبنه طلوع می‌کرد. و همه چیز در آن گسترش وسیع، در آرامش فرو رفته بود.

ماریانا ساعتی طولانی آن بالا ماند، به تخته سنگی تکیه داده بود. گاه، احساس آرامشی مطلق به او دست می‌داد. دور از تمام وقایعی که آن‌طور باعث غم و رنجش شده بود. در لحظاتی، حتی از یادش می‌رفت که سیمونه و مادرش آن‌جا، در خانهٔ او بودند. ارباب شده بودند. او، دور شده بود. همه چیز را پشت‌سر خود ترک کرده بود. برهنه شده بود و همانند ماه، در فضا معلق بر جا مانده بود.

ولی صدای پای اسب‌ها در جاده او را به جهان حقیقت بازگرداند. پایین آمد و همان‌طور که پاهایش به خرده‌سنگ‌ها می‌خورد، همزمان، با پدر و کشیش به زمین‌های بایر رسید.

فصل پانزدهم

کشیش جوان بود. به نظر قوی می‌رسید. سیه‌چرده بود. لب‌های کلفتی داشت و دندان‌هایش سفید بود. شنل براق کلاه‌داری به دوش داشت. به جای کلاه سه گوش کشیشان، کلاه شنل را به سر داشت. به نظر می‌رسید کشیشی است اهل حبشه. او هم دو برادر داشت که هر دو تحت تعقیب و فراری بودند. برای همین نتوانسته بود از حضور بر بالین سیمونه خودداری کند.

ماریانا سر خود را پایین آورد و به او سلام کرد. به اتاق راهنمایی‌اش کرد. مادر، چراغ برنجی بالای تخت را روشن کرده بود. هاله مدوّر و لرزان نور چراغ، مثل کفن، چهرهٔ مرد زخمی را پوشانده بود. نور مدوّر، در آخرین انوار غروب، که روی تاق حصیری کمی نور انداخته بود، محو می‌شد.

سیمونه به خواب رفته بود و در زیر آن پرده تاریک، چنان می‌نمود که به خواب مرگ فرو رفته است.

کشیش نوک پا جلو آمد. ایستاد، در سکوت نگاهش کرد و درکنار مادر جاگرفت. مادر هم ایستاده بود و داشت با ترحمی بی‌انتها پسرش را نگاه می‌کرد. وحشتزده از این که مبادا سیمونه از آن خواب کوتاه بیدار شود، وحشتزده از این که مبادا دیگر هرگز از خواب بیدار نشود. بعد خود را از بستر کنار کشید و کشیش در آن جا نشست و دعا را آغاز کرد.

زن‌ها از اتاق خارج شدند و در بیرون منتظر ماندند. و ماریانا خسته و کوفته، به عیسی مسیح در باغ زیتون[1] می‌اندیشید و می‌ترسید به خواب فرو رود. حس می‌کرد که تاریکی دارد چهرهٔ او را نیز در خود می‌پوشاند، با این حال، از آن میان، نور دوردستی را نیز می‌دید. فکر می‌کرد: «اکنون چه خواهم کرد؟ بر سر من چه خواهد آمد؟» دیگر عاشق نمی‌شد. دیگر انتظار نمی‌کشید. با این حال، حس او از نومیدی سرچشمه نمی‌گرفت، بلکه احساسی بود نویدبخش، آکنده از امید و آرامش. دیگر خطری جان سیمونه را تهدید نمی‌کرد. دیگر هرگز صدای پای او را روی زمین نمی‌شنید. حالا سیمونه بود که باید به صدای پای او گوش دهد و در انتظارش بماند، در آن خط نهایی، جایی که رهایی واقعی آغاز می‌شود.

مستخدم و ارباب، در آشپزخانه مشغول تهیه شام بودند. آری، حتی در خانه‌هایی که مرگ از آن گذر می‌کند، زنده‌ها باید خود را زنده نگاه دارند. از این گذشته، کشیش مرد جوانی بود، سفر کرده بود و باید مثل میهمانی عالی‌مقام از او پذیرایی می‌شد. عمو برته روی آتش خم شده بود، دمیدن گرفته بود و گاه کلاه را روی موهای کم پشت‌سرش، عقب می‌زد، و مستخدم، مثل نخستین شبی که سیمونه به آن خانه روستایی به میهمانی آمده بود، با دستانی خونین کباب را آماده می‌کرد. چهره‌ای

---

۱. اشاره به انجیل. عیسی قبل از مصلوب شدن همراه مریدان خود به کوه زیتون می‌رود و مریدان در این محل او را تنها به حال خود رها می‌کنند.

بی‌حرکت و نفوذناپذیر گرفته بود. چهره ارباب نیز رفته رفته از هم باز می‌شد. هرچه باشد، خداوند خودش می‌داند که چه می‌کند. باید در برابر او تسلیم شد و سر فرو آورد. کسی که ضرب‌المثل «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد» را ساخته بود بدون شک، مانند تمام کسانی که ضرب‌المثل می‌ساختند، از زندگی، تجربیات بسیاری آموخته بود.

با انگشت، مستخدم را به جانب خود خواند و همان‌طور که با سر به طرف جنگل اشاره‌ای می‌کرد، زیر لبی گفت: «آن ابله هنوز آن‌جاست. در کنار چشمه است. لااقل برایش کمی شراب ببر.»

مستخدم غرغرکنان گفت «باید به فکر زن‌ها بود. امروز، درست مثل این که «جمعه مقدس» باشد، حتی یک لقمه هم غذا نخورده‌اند.»

ـ نگران نباش، مرد، همه کارها را روبراه خواهیم کرد!

دستان خود را به زانو گذاشت، نفس کشید و قد راست کرد. از وقتی کشیش آمده بود، احساس آرامش بیش‌تری می‌کرد. خیالش راحت شده بود. به نظرش می‌رسید که همه چیز دارد روبراه می‌شود. رفته رفته همه چیز به حال اول برمی‌گشت و به خواست پروردگار، حتی بهتر از سابق.

خدمتکار را نزد سباستیانو فرستاد و بعد میز را آماده کرد. ظرف شیر و عسل مومی در ظرفی چوب پنبه‌ای. سر راه به خانه دخترش رفته بود و از فیدلا مقداری نان سفید گرفته بود. این هم یک پنیر دیگر، بی‌رنگ و نرم و مرطوب، مثل موم. این هم تنگ شراب. همه چیز سر جای خود بود. می‌توانست به یک ضیافت عروسی شباهت داشته باشد. بچه گربه، قدم به قدم دنبالش می‌کرد. خود را به لبه قبای سیاه او می‌مالید و با تماس آن پارچه زبر و زمخت، چشمان درشت سبز رنگش را خمار می‌کرد. و بعد، یک مرتبه از جا جهید، نعره‌ای کشید و دور شد. ارباب، بدون آن که متوجه شده باشد، پنجه او را لگد کرده بود. با صدای آن نعره، ماریانا که

در بیرون نشسته بود، تکانی خورد و از خواب پرید. ماه در بالای جنگل طلوع کرده بود. آسمان، سراسر آبی رنگ شده بود. انگار روز روشن باشد. و هر چیزی در روی زمین‌ها، به وضوح دیده می‌شد. مردی داشت از روی سبزه‌زار عبور می‌کرد و مستقیماً پیش می‌آمد و ماریانا، فوراً شناختش.

آهسته به مادر سیمونه گفت: «کستانتینوست. رفیق او. بدون شک می‌دانسته که او به این‌جا می‌آید و چون بازنگشته است، به دنبالش آمده.»

کستانتینو در مقابلشان ایستاد و ماریانا بلند شد تا خوشآمد بگوید. مثل دفعهٔ قبل، در مهتاب، نگاهی با هم رد و بدل کردند و منظور یکدیگر را فهمیدند. ماریانا با چهره رنگ و رورفتهٔ خود به اتاقک اشاره کرد و گفت: «آن‌جاست. زخمی شده و در حال احتضار. کشیش بر بالینش نشسته است.»

انگار کستانتینو از حضور کشیش خیالش راحت شد. دست خود را روی سر مادر سیمونه گذاشت. پیشانی او زیر انگشتانش گداخته شده بود و با آن تماس، انگار غم و درد آن زن، عاقبت آب شد. هق‌هق‌کنان دست کستانتینو را در دست گرفت و با قطرات اشکش، دست او را خیس کرد.

بعد همگی در آشپزخانه، دور هم جمع شدند.

عمو برته و مستخدم تقریباً به زور مادر سیمونه را به آن‌جا کشانده بودند و ماریانا، انگار بخواهد به خود نیرویی بخشیده باشد، به او غذا تعارف می‌کرد.

کشیش مابین آن دو نشسته بود. تنها کسی بود که گاه به خود اجازه می‌داد کلمه‌ای بر زبان بیاورد، ولی بلافاصله صدایش در میان سکوت بقیه محو می‌شد. شام، حالتی مذهبی به خود گرفته بود. با شرکت افرادی

که دور هم نشسته و به روی خود خم شده بودند؛ هر یک تنها، با تشویش خود، و در عین حال پیوسته به دیگران با یک اندیشهٔ همگانی: سکوت. و سکوت هم اختیار کرده بودند. انگار همگی داشتند در مراسم غسل تعمید خود شرکت می‌کردند تا بعد، آماده شوند و در مراسم مرموز مرگ یک مرد حضور یابند.

همگی هم، به هر حال، نگران این بودند که مبادا از نوئورو یکی از مقامات قضایی بیاید و آن حالت جادویی را مختل کند. با کوچک‌ترین صدایی سر بلند می‌کردند و گوش می‌دادند.

ماریانا گاه بلند می‌شد تا برود به سیمونه نظری بیفکند. همچنان در خواب بود. و بعد دید که چشم‌های او عاقبت باز شد و با اشعه‌ای که لحظه‌ای بعد خاموش شد، او را نگریست.

ـ سیمونه؟ سیمونه؟

سعی کرد نیم‌خیز شود ولی سرش بار دیگر روی ناز بالش افتاد. چهره‌اش با نفرت، درهم رفته بود. حس می‌کرد که نیزه‌ای به پهلویش فرورفته و او را به تخت میخکوب کرده است. به نظرش می‌رسید که بدنش دور محور آن نیزه دور خود می‌چرخد. دست ماریانا را چسبید تا به آن تکیه کند، تا آن چرخش را متوقف کند ولی ماریانا نیز همراه او چرخیدن گرفت.

ـ سیمونه؟ سیمونه؟ کشیش این‌جاست. آیا او را می‌خواهی؟

بار دیگر نگاهش را به روی ماریانا انداخت. با مردمک‌های درشت چشمش که در وحشت غرق شده بود. کشیش؟ نمی‌فهمید چرا.

ـ او را می‌خواهی؟ کشیش فنو[1]ست. برادر جاکومو و جووانی فنو.

سیمونه با سر علامت مثبت داد. و گونه خود را با ناراحتی روی

1. Fenu

نازبالش برگرداند. و ماریانا، در گوشهٔ لب او متوجه یک گل سرخ شد. خون بود. وحشتزده برخاست ولی او دستش را رها نمی‌کرد. انگار بخواهد او را نیز همراه خود ببرد. بار دیگر هذیان‌گویی را از سر گرفت.

ـکشیش... انگشتر... رنگین‌کمان... مادر، خورجین را به من بدهید...

ماریانا پیشانی خود را به سمت دیوار چرخاند. حس کرد تا دل و روده‌اش دارد می‌لرزد. ولی به نظرش می‌رسید که سیمونه دارد دست او را در دست می‌فشارد تا قولی را که داده بود، به او یادآوری کند.

«زنی که عاشق مردی مثل من است، هرگز نباید اشک بریزد.»

کشیش بار دیگر بر بالین او نشست. چهرهٔ مسیح را به روی چهره راهزن، پایین آورد. داشت به برادران خود می‌اندیشید. به جاکومو و جووانی که در میان جنگل‌ها و صخره‌ها گم شده بودند، هم صید بودند و هم صیاد. و از صمیم قلب داشت برای سیمونه آمرزش طلب می‌کرد. درست مثل این که پسربچه‌ای باشد در اولین اعتراف خود.

و سیمونه، در میان رؤیاهای تب‌آلود خود سعی داشت گناهانش را به‌خاطر آورد. ولی گناهانش حالا دور شده بود، از او جدا شده بود، گناهانش در مقابل چشمانش پشت سرهم عبور می‌کردند و می‌رفتند و به جایشان فقط رنگ‌های رنگین کمان در چشم باقی می‌ماند. کلمات از هم‌گسسته‌ای را زمزمه می‌کرد، بعد سکوت می‌کرد و چنان می‌نمود که به خواب فرو رفته باشد و بعد، با شنیدن دعای کشیش سعی کرد خود را بیدار نگاه دارد. با ملافه‌ها در حال تقلا بود. انگار می‌خواست به آن تخت کوچک تکیه کند. کمی بلند شد. دهانش بار دیگر با نفرت و خون آکنده شده بود.

کشیش با ملایمت دست خود را به سینهٔ او گذاشت تا او را به حال اول برگرداند. خون را از روی لب‌هایش پاک کرد.

نفس‌نفس‌زنان زمزمه کرد: «کشیش فنو، پدر روحانی... گناه دیگری... نیز...»

کشیش سر خود را برگرداند تا حرف او را بهتر بشنود.

ـ از کلیسا... یک انگشتر دزدیده‌ام... یک انگشتر الماس... مال حضرت مریم معجزه‌گر. آن‌جا، آن‌جاست. در... جافشنگی...

کشیش اخم کرد، حیرت‌زده و رنجیده‌خاطر شده بود. راهزنان هرگز از کلیسا سرقت نمی‌کردند.

ـ سیمونه، برای چه این کار را کردی؟

ـ می‌خواستم آن را به زنی بدهم. برایش سوگند خورده بودم.

ـ بسیار خوب، تو این انگشتر را به من بده، خودم آن را به «حضرت مریم معجزه‌گر» مسترد خواهم داشت.

ـ نه. دلم می‌خواهد آن را به ماریانا بدهم. او باید آن را به دست خود بکند.

ـ بسیار خوب، سیمونه، آن را به دست ماریانا خواهیم کرد. حرف دیگری نداری؟

ـ نه.

آن وقت کشیش به سینه خود صلیبی رسم کرد و دعای آمرزش را به پایان رساند.

به زن‌ها اجازهٔ دخول داده شد. ماریانا به سرعت پیش رفت تا کنار سیمونه قرار بگیرد، ولی یادش آمد که مادر او نیز آن‌جاست. خود را عقب کشید. از طرفی هم باید مراسم غسل مرد زخمی را آماده می‌کرد. یک رومیزی بیرون کشید و آن را دولا روی میز پهن کرد. بعد رفت و چراغ نفتی آشپزخانه را آورد تا نور بیش‌تری داشته باشد. در بازگشت دید که

مادر همراه خود یک شمع کوچک آورده و آن را روشن، در میان انگشتان نگاه داشته است. مثل ساقه رنگ‌پریده‌ای که از گل طلایی رنگش، دانه‌های مروارید بریزد.

مردها نیز داخل شدند و در انتهای اتاقک زانو زدند، همگی کلاه از سر برداشته و آن را در دست گرفته بودند. در اتاق را باز گذاشته بودند و مهتاب پرده‌ای نقره‌ای بر اتاق افکند. بلبل، در بیرون، نغمه‌سرایی می‌کرد.

ماریانا به کشیش کمک کرد تا سیمونه را در بستر کمی بلند کند و خودش در آن فضای باریک مابین تخت و دیوار زانو زد، دستش را به زیر نازبالش گذاشت و پیشانی خود را به نوار سیاه سوگواری بالای تخت تکیه داد. به کلمات کشیش گوش می‌داد که روی دهان محتضر خم شده بود و قرص سفید کوچکی را که در مراسم غسل به دهان می‌گذارند، بین انگشتان خود گرفته بود. به نظرش می‌رسید که دارد قرص ماه را روی کوه می‌بیند، درختی را می‌بیند که مثل حبابی، می‌درخشد. و بعد، کشیش سکوت کرد. دستی به روی سر ماریانا گذاشته شد و سیمونه برای سومین بار صدایش کرد.

ـ ماریانا!

بلند شد و کشیش را دید که چشمان بانفوذ سیاهش به او دوخته شده است. کشیش گفت: «ماریانا، سیمونه می‌خواهد انگشتری را به تو بدهد تا تو با دست خود آن را به «حضرت مریم معجزه‌گر» مسترد داری. برو آن را بردار، در جافشنگی است.»

ماریانا به آن طرف اتاق رفت، جافشنگی سنگین را که همراه پالتو و کمربند او روی نیمکتی گذاشته بود، برداشت. آن را باز کرد و در جیب کوچک آن، انگشتر را یافت. حلقهٔ انگشتر سیاه شده بود ولی نگین الماس آن در تاریکی اتاق درخشید و همه آن را دیدند.

ماریانا انگشتر را روی کف دست گذاشت و به کشیش عرضه کرد. کشیش آن را بر بین دو انگشت خود گرفت و به سیمونه نشان داد.

ـ این است؟

ـ بله.

چشم‌های ماریانا، مثل نگین الماس برق زد. قلبش همه چیز را فهمیده بود. دست خود را به طرف سیمونه برد و گفت: «سیمونه، خودت آن را به انگشت من فرو کن.»

آن وقت دست سیمونه، رنگ‌پریده و لاغر، دستی که مرگ شسته و سوزانده بودش، به سمت دست کشیش رفت. انگشتان لرزانش انگشتر را در خود گرفت و آن را به انگشت ماریانا فرو برد.

آری، عروسی آن‌ها چنین بود.

در ماه سپتامبر، ماریانا به جشن «مریم معجزه‌گر» رفت تا انگشتر را پس دهد. او و پدرش میهمان خانواده‌ای ثروتمند بودند که در دهکده بیتی[1] املاک بسیاری داشتند. پسر ارشد خانواده هنوز مجرد بود. در حالی که برادران دیگرش همگی صاحب همسر و فرزند شده بودند. در تمام مدتی که ناهار به طول انجامید و حتی بعد از آن، هنگامی که مردها آواز می‌خواندند و زن‌ها گوش می‌دادند، پسر ارشد لحظه‌ای چشم از ماریانا برنداشت. با دیدن او که آن چنان رنگ‌پریده، خموش و به همه چیز بی‌اعتنا بود، از دیگران پرسیده بود که او بیمار است؟ جواب دادند که نه، طبیعت او چنین است. زنی است مذهبی، تا حدی که تمام جواهرات خود را به مجسمه حضرت مریم معجزه‌گر اهداء کرده است. آن وقت پسر ارشد به این فکر افتاد تا از او خواستگاری کند.

---

1. Bitti

مدت‌ها بعد، از او خواستگاری کرد. چون باید انسان محتاط باشد و قبل از هر قدمی، خوب تأمل کند. ماریانا نیز برای جواب به وقت نیاز داشت. در یک عید مذهبی دیگر در تابستان، خواستگار به دیدن او رفت. میهمان او شد. ماریانا، آرام و بی‌اعتنا او را پذیرفت. و هنگامی که قرار شد تصمیم نهایی خود را بگیرد و جواب او را بدهد، به چشم‌های او خیره شد و سراپایش لرزید، لرزشی که گویی داشت قلب مردهٔ او را زندگی می‌بخشید. گفت: «بله.» تنها به این دلیل که چشمان خواستگار به چشم‌های سیمونه شباهت داشت.